

احمد کریمی

ویرایش دیجیتالی ۱.۱

[بغض‌های نهفته]

[نشستن با خویش، شکستن در خویش]

ویرایش دیجیتالی ۱.۱: ۲۴ اسفند ۹۱

تکمیل نمایه

بغض‌های نهفته

مقدمه

۲۳ اسفندماه ۱۳۸۹. در آخرین روزهای سال ۱۳۸۹ شبی در خواب بیداری طرحی از این یادداشت‌ها خوابم را آشفته، دیگر خوابم نبرد تا برخاستم و اولین بندها از فصل احمد را نوشتم.

خوانندگان می‌توانند این یادداشت‌ها را رؤیاهای یک ذهن خواب‌رمیده خیال‌کنند یا بغض‌های فروخورده بر هم انباشته و سرگذشت حنجره‌هایی که صدای‌شان به جایی نرسیده و سال‌ها در انتهای کوچه‌ای بن‌بست برای خودشان نالیده‌اند. نگارنده اصراری بر القای واقعیّت‌پنداری یادداشت‌هایش ندارد، شخصیت‌ها و نام‌ها هم شاید واقعی یا خیالی باشند. اصلاً چه فرقی می‌کند که این روی‌دادها و افراد وجود خارجی هم داشته‌اند یا نه، وقتی نسل‌های اخیر این رخ‌دادها را در کتاب‌های تاریخ می‌خوانند. چیزی مثل جنگ جهانی آغامحمدخان قاجار لشکرکشی کمبوجیه به مصر یک انسان نمی‌دانم چند هزار سال پیش که در معدن نمک چهرآباد زنجان قرن‌ها پیش نمک‌سود شد ماند برای ما که حالا وقتی در موزه‌ی ایران‌باستان به دیدارش می‌روم ببینم مانند من موهای بلند ریشی انبوه دارد، با گروه خونی من و هم‌سال من بوده وقتی که آن سنگ کذا روی سرش افتاده در آن غار

کذا! و آن سرِ جدا افتاده از بدنی که معلوم نبود چه شده، سر من نبود زیر یک پوشش شیشه‌ای؟ که آن سر را خنثی کرده بودند به گاز خنثایی تزریق شده زیرِ حبابِ شیشه‌ای و این سر که هنوز روی تن من هست را به کارِ لقمه نانی برای پایانِ ماهِ موفقیته اندکِ افتخاری اندکِ آبرویی اندکِ بودنی اندک و هزارسال غلتاندنِ سنگی بر دامنه‌ی کوه تا قلّه و فروافتادنِ سنگ از دیگر سوی^۱ و پروردنِ برآوردنِ جگر برای منقارِ پرنده‌ای که تو را می‌خورد هضم می‌کند^۲ از درون و چه حاجت به زحمتِ منقارِ پرنده وقتی که خود خویش تن خویش بر باد می‌دهیم با چه اصرارِ تکرار در این مَرگی‌های روزگار.

...بگذریم. به هر حال دوستانِ خواننده‌ی من زحمت بکشند فقط بخوانند، بی‌آن که واردِ معقولات‌اش شوند. که این حرف‌ها اگر به دردِ بیدار کردنِ یک وجدانِ خفته نخورد به کارِ خواباندنِ یک مرده‌ی خواب‌رمیده می‌آید. رَحِمَ اللّٰهُ مَنْ يَقْرَأُ الْفَاتِحَةَ مَعَ الصَّلَاةِ.

این کتاب را با احترام تقدیم می‌کنم به همسر مریم ابراهیمی که بی‌خوابی‌ها و عصبیت‌ها و قهرِ آشتی‌ها و تیک-تیک‌های لپ‌تاپم را صبورانه تا صبح تحمل کرده‌است می‌کند. به دخترم، مروارید که تا سنی که من به جبهه رفتم نمی‌دانست رزمنده بوده‌ام. به خانمِ گزینگِ قاضی و برادرش علی که روزِ تولّدِ شهادت‌اش در چارشنبه‌سوری بود خوابم را آشفتنند. به برادر و همسرِ خواهرِ هادیِ قریشی که خاکِ این وطن به خونِ شان رنگین است. به مهندس هادی ستّاری برادرِ شهیدش که هنوز بر سرِ پیمان است. به مهندس غلام‌رضا عالمی که از عملیاتِ نافرجامِ بمو تا حالا تک‌سرفه‌هایش ادامه دارد. به عراقی‌ای که در شلمچه از کمر نصف شده بود. به خون‌های ریخته در تنگه‌ی حسن‌آباد. به حسنِ شریعتی که به کارخانه‌ی نمکِ فاو برای خنثی کردنِ مین رفت تا سال‌ها بعد بازنگشت. به دکتر حمید دولت‌آبادی و نگهبانِ عراقی‌ای که در سنگرِ کمینِ خطّ شلمچه در کربلای ۵ به دستِ او کشته شد. به خون‌های ریخته در دوسوی خط‌هایی بر نقشه‌های جغرافی و در ذهن ما.

خواستم آرزو کنم: به امید ایرانی آزاد آباد، اما دیدم این وطن آزاد نخواهد بود مگر وقتی که ما ایرانیان در ذهن‌مان آزاده باشیم. دیدم این وطن آباد نخواهد شد مگر وقتی که همان قدر که حق من هست، حق همه‌ی برادران خواهان‌ام هم باشد. دیدم چقدر خالی‌ست جای پاره‌هایی از بودن من. دیدم چقدر دلام تنگ‌ست، و سقف‌ام کوتاه‌ست، و پنجره‌ام کوچک‌ست. دلام گرفت. کاش بین ما بودند همه‌ی آن‌ها که نیستند. کاش بغض‌های نهفته‌ام را آغوشی بود برای شکفتن. آغوش‌هایی که دیگر بین ما نیستند. آغوش‌هایی که از دست داده‌ایم. کاش کمی انسان‌تر بودیم.

در این متن از شیوه‌ی نگارش خاصی استفاده شده‌است که به نظر نویسنده در روان‌خوانی و القای بهتر منظور او مفید واقع خواهد شد. به این منظور:

- تا جای ممکن بنا بر جدانویسی بوده‌است.
- برای پیش‌گیری از غلط‌خوانی در موارد لزوم از صداگذاری روی حروف استفاده شده‌است.
- در موارد کسره‌ی اضافه بر های غیرملفوظ، بنا بر رسم الخط اخیر فارسی به جای ه از هی استفاده شده‌است. مانند: شیوه‌ی نگارش به جای شیوه نگارش.
- ضمائر متصل: -آم، -آت، -آش، -مان، -تان و -شان به عنوان هجایی مستقل و دارای شخصیتی جداگانه فرض شده و بر کلمات ماقبل خود تحمیل نشده‌اند. برای توضیحات بیش‌تر مراجعه کنید به دیباچه‌ی چنین گفت زرتشت نیچه ترجمه‌ی داریوش آشوری.
- نگارنده بین کلمه‌ی ربط «و» و صدای - برای القای بهتر آهنگ کلام تفاوت قایل شده‌است.
- صورت‌های صرفی زمان حال مصدر بودن: -آم، -ای، -است، -ایم، -اید و -اند به عنوان فعلی مستقل جدانویسی شده‌اند. برای توضیحات بیش‌تر باز هم مراجعه کنید به مرجع پیش‌گفته.

- و نیز یادداشت‌های آمده در {} محض یادآوری‌ست برای تحقیقاتِ بیش‌تر و تکمیلِ مطلب برای نگارنده.

برای تدوینِ این یادداشت‌ها از نرم‌افزارهای MS Office 2010 و قلم‌های میترا برای متن‌های فارسی، ISOCPUR برای متن‌های انگلیسی و برای اصلاحِ تصویرها از نرم‌افزارِ CorelDRAW Graphics Suite X5 هم‌چنین برای نقشه‌ها و تصاویرِ ماهواره‌ای از Google map و نرم‌افزارِ Google earth 5 استفاده شده‌است.

www.KarimiOnLine.blogfa.com

Karimi_Ahmad@yahoo.com

فهرست مطالب

۳..... بغض های نهفته

۳..... مقدمه

۹..... ● احمد

۹..... شروع جنگ

۱۵..... فاو

۳۱..... مجتمع آموزشی رزمندگان

۳۳..... آموزش نظامی

۳۵..... کردستان

۳۷..... سقز

۴۱..... هر میله

۵۰..... مجتمع رزمندگان اراک

۵۵..... کوزران

۶۰..... شلمچه

۸۱..... اردوگاه کرخه

۸۹..... آناهیتا

۹۵.....	ماؤوت
۱۲۰.....	تهران؛ جنگِ شهرها.....
۱۲۲.....	مِرداد.....
۱۲۹.....	...و اینک انسان.....
۱۳۵.....	منابع و مراجع.....
۱۳۹.....	فهرست تصاویر.....
۱۴۱.....	نمایه.....
۱۵۳.....	توضیحات.....

این‌طور بود که نان‌خورِ صنعت شد در مملکتی که همیشه کُمیتِ صنعت‌اش لنگیده و جماعتِ صنعت‌کار همیشه هشتی در گرو نه داشته‌اند.

شروع جنگ

شهریور و مهر ۵۹. کلاسِ اوّلِ راهنمایی، مشغولِ نوشتنِ تکالیفِ درسِ زبان بود که در یک غروبِ پاییز، صدای آژیرِ قرمز او را به خود آورد. بعد از آن تا چند سال بعد صدای ضدّهوایی‌ها و بمباران‌های گه‌گاه شهر مارش^۴ عملیّاتِ خبرهای پی‌درپی از جبهه‌های نبرد بود که سال‌های نوجوانی او را با خود می‌برد و نه او، که تمام مردم کشور بودند که سالیانی از عمرشان و بهترین سرمایه‌ها و جوانان‌شان می‌رفتند و تابوت‌ها و پارچه‌نوشته‌هایی بود به تبریکِ تسلیت‌شان که بازمی‌گشت.

خبرها، خوش یا ناخوش و بیش‌تر ناخوش، حاکی از سقوط شهرها، مناطق مرزی بود. پدر که در جوانی روزهای شهریور ۲۰ را دیده‌بود، نگرانِ معیشتِ گرسنگیِ خانواده، دلی در خانه و دلی در جبهه‌ها داشت. از جبهه‌رفتن‌اش گذشته‌بود، اما مانع

احمد

در بعد از ظهری گرم از آخرین روزهای بهار در محله‌ی نظام‌آباد، در سبلانِ جنوبیِ مامایی به‌نامِ دکتر زهرا متّقیان سوّمین پسر و هفتمین فرزند از خانواده‌ای کاملاً معمولی را به‌دنیا آورد. ساعت حدودِ سه نیم بعد از ظهرِ بیستِ نهمِ خردادماه ۱۳۴۸ بود. بعدها هر یک از خواهرانِ برادران به راهِ خود و همه به راه ادبیّاتِ علومِ انسانیِ ترجمه‌تألیفِ تدریس رفتند و او تنها کسی بود که سر بر راهی دیگر نهاد: مهندسی و

جوان‌هایش هم
نمی‌شد. عبّاس^۵ به
سبب شغل‌اش که
خبرنگار بود به جبهه
می‌رفت می‌آمد. قاسم^۶
حدود پیروزی خرمشهر
چند ماهی را به واحد
ضدّزه رفت، امّا
چشم‌های سبز ضحی^۷،

دختر کوچک‌اش او را زمین‌گیر کرد. تسویه‌حساب کرد
آمد و تا آخر جنگ دیگر جبهه نرفت (و به جای آن
دوتا لیسانس گرفت!) شاید دلایل دیگری هم داشت،
امّا به هر حال برگشت دیگر هیچ‌وقت راجع به آن
روزها حرف نزد، جز آن که خدمه‌ی مالیوتکا^۸ بوده‌است.

خدا رحمت‌اش کند داود نجمی^۹ را که همّت
کرده‌بود به آموزش گروهی از بچه‌ها در آن سال‌ها.
عقیدتی، اخلاق، سیاسی، نظامی و چیزهایی از ضدّ
اطلاعات و تعقیب^{۱۰} مراقبت. و این بزرگوار سرسلسله‌ی
دو شهید دیگری بود که هر یک خبر قبلی را می‌آورد

و به کاروان شهدا
می‌پیوست! ناصر
تاجیک‌فر خبر داود را
آورد و فرشید مست‌علی
خبر ناصر را و محمّد
صادقی خبر فرشید را.

بهمن ۶۲. روزها و
ماه‌ها می‌گذشتند و او با
شلوار سبز نظامی به
مدرسه می‌رفت. کلاس اوّل هنرستان^{۱۱} بود که برای
اعزام به جبهه داوطلب شده‌بود و خدا می‌داند که با چه
اصرار خواهشی از برادر مسئول اعزام می‌خواست که او

فردا صبح، دفتر اعزام، مسئول اعزام از سماجت این بچه که قدش کمی از اسلحه بلندتر بود ذلّه شده بود. مشغول سر سامان دادن به فهرست‌هایش بود که دوباره چشم‌اش به این پسر بچه‌ی سمج افتاد، با برگه‌ای در دست لبی خندان اما این بار برق دیگری در چشمانش بود. دوباره همان داستان همیشگی، از او انکار از بچه اصرار. گفت آخر تو چه کار می‌توانی بکنی؟ شما آن‌جا فقط دست پای برادرها را می‌گیرید.

دوباره بغض گلوی‌اش را گرفت. اشک در چشمانش حلقه زد. چند روز گذشته و بهانه‌جویی‌های این برادران مسئول اعزام را به‌خاطر آورد و این که هر بار با چه شور شوقی فاصله‌ی میدان توپخانه (امام خمینی) تا خیابان سی‌تیر که محلّ اعزام بچه‌های فنی-حرفه‌ای بود را پیاده طی کرده بود و هر بار چه غمگین دل شکسته این راه را تا خانه برگشته بود. بغض‌اش ترکید و اشک‌های مردانه‌اش سرازیر شد. دیگر چه اهمیتی داشت که کسی یا همان برادر مسئول اعزام اشک‌هایش را ببیند یا نه، دیگر چه اهمیتی داشت که دیگران راجع به او چه فکری

را نیز بپذیرد و می‌دید که بچه‌های کمی درشت‌تر یا بزرگ‌تر از او را می‌پذیرفتند اما او به بهانه‌ی کم‌بودن سن پذیرفته نمی‌شد. دست‌کاری کوچکی در شناسنامه‌اش کرد دوباره روانه‌ی محلّ اعزام شد، اما این بار رضایت‌نامه‌ی کتبی پدر^{۱۱} را شرط کردند. خوب به خاطر داشت که با چشم‌های اشک‌آلود و بغضی شکسته در گلو به خانه بازگشته بود و متنی را برای رضایت‌نامه‌ی پدر نوشته بود. صبر کرد تا پدر به خانه بیاید، بعد از نماز ظهر وقتی پدر هنوز سر سجاده نشسته بود با هزار شرم حیا (که یعنی بزرگ شده و می‌خواهد تصمیم‌های مردانه بگیرد، شاید) پیش پدر رفت موضوع را گفت. پدر ذکرش که تمام شد، انگار که منتظر چنین روزی باشد، برایش آرزوی موفقیت کرده، او را به خدا سپرده و پای برگه را امضا کرده بود.

از خوش‌حالی در پوست نمی‌گنجید. دلش می‌خواست پَر درمی‌آورد پدر را می‌بوسید، اما همان حُجُب حیایی که همیشه با پدر داشت مانع بود. فقط با چشم‌های نم‌زده، جوری که پدر نبیند، تشکر کرده و از اتاق بیرون آمده بود.

می‌کنند، حتی دیگر برای‌اش مهم نبود که با این کار جلب توجه و ترحم می‌کند یا نه.

سالیانی بعد فکر می‌کرد که پسرها مرد نمی‌شوند مگر وقتی که گریه کنند و گریستن را چقدر دوست داشت. وقتی چیزی آن‌قدر برایت مهم، خواستنی و

لازم بود که برای‌اش گریه کردی، آن هم نه چند قطره محض حفظ ظاهر که بلند‌های-های، آن وقت برای آن چیز، برای داشتن و به‌دست آوردن‌اش هر کار می‌کنی، هر کار که لازم باشد و وقتی خواسته‌ات به اراده تبدیل شد و اراده‌ات به عمل و عمل‌ات به حاصل کردن نتیجه‌ای یا شکستی عبرت‌آموز، آن وقت روز به روز پوست می‌ترکانی، بزرگ می‌شوی و مرد می‌شوی...

کجای

مشغول‌شان کرده‌باشند، در انبار مواد غذایی گمارده‌بودندشان به شکستن قند و همین بچه‌های کوچک که در خانه مامان صبحانه‌شان را درست می‌کرد در مدت کوتاهی ۳ تُن قندِ کُله را شکسته تحویل داده‌بودند. و این‌طور بود که در قالب یک گروه سرود از بچه‌های یک مدرسه حوالی جیحون و مرتضوی^{۱۳} به مناسبت دهه‌ی فجر راهی جبهه شده‌بود. و این خودش کاری بود در آن روزها. و به قرارگاه پشتیبانی نجف اشرف در اسلام‌آباد غرب پادگانِ ابودُرّ کامیاران^{۱۴} مهران رفته‌بودند خوانده‌بودند:

هان! ای بسیجی ای حماسه‌ساز

تا محو دشمن بر ستم بتاز

ماجرا بودیم؟ ...آها! برادر مسئول اعزام دیگر مستأصل شده‌بود که به برادر سپاهی مسئول بالاترش مراجعه کرد بلکه او بتواند پسرک را منصرف کند. اما او هم راه به جایی نبرد و دیوار عزم راسخ برادران مسئول اعزام وقتی تَرَک برداشت که برادر سپاهی نقل کرد که در یکی از اعزام‌ها تعدادی بچه‌های قد نیم‌قد با همین سن^{۱۵} سال و با همین اصرار را نهایتاً برای گروه‌های پشتیبانی به دوکوهه^{۱۶} (تصویر دوکوهه از گوگل ارث افزوده شود) اعزام کرده‌بود و به آن‌جا هم سپرده‌بود که سرِ آن‌ها را به طاق بزنند زودتر بچه‌ها را به خانه، پیش مامان بازگردانند. آن‌ها هم برای این که هم سر صدای بچه‌ها را انداخته‌باشند و هم

خانه‌ات به زیر پای دشمنان
میهن‌ات اسیر فتنه‌ی زمان
خود به سنگرُ میدان...

و در این سرخوشی‌ها سرودخوانی‌ها، در یک مقرّ
سپاه گذرش به یک کاک‌اصغر نامی خورده‌بود از
پیش‌مرگان کُرد معروف به اصغر کومله با تمام
مشخصّات یک کُرد، یک مرد و یک پیش‌مرگ، با
یک کلاشینکف^{۱۴} دوقبضه‌ی خوش‌دست حمایلی
چرمینُ نارنجک‌های چهل‌تگّه‌ی آویخته بر آن ققامتی
رشید غبطه‌برانگیزُ بالاپوشی از نمد^{۱۵}، دستاری سیاه در
لباس کردی و این اوّلین برخورد او بود با هویتی به‌نام
کردستان.

دروغ نگفته‌باشم. قبل از آن هم سفر کوتاهی با
خانواده به سنندج^{۱۶} داشت. وقتی که عبّاس،
بزرگ‌ترین برادرش مدّتی پیش به مسئولیت دفتر
خبرگزاری جمهوری اسلامی^{۱۷} به آن‌جا نقل مکان
کرده‌بود و جایی نزدیک خانه‌ی ماموستا^{۱۸} حسام‌الدین
حسامی^{۱۹}، امام‌جمعه سُکنی داده‌بودنداش.

ملغمه‌ای جز خون‌های ریخته و سرهای بربادرفته،
بربادرفته!

... چه می‌گفتم؟ روزهای دهه‌ی فجر سال ۶۲ هم
گذشت و او به کلاسُ درسُ مدرسه بازگشته بود. اما
برای خودش سری قاطی سرها بود. جبهه‌ای رفته‌بود
جنگی دیده‌بود. روزها، ماه‌ها و سالیانی دیگر گذشت.

فاو

اوایل زمستان سال ۶۴ بود که دوباره فیل‌اش یاد
هندوستان کرده بود. اما حالا دیگر با مرتبه‌ی پیش
فرق داشت. سابقه‌ای داشت راهُ چاه را بهتر از قبل
می‌دانست. مشکلِ سن هم نداشت، یا به اندازه‌ی
سابق نداشت. به هر حال سهل‌تر از دفعه‌ی قبل
برگه‌ی اعزام گرفته بود برای قرارگاه پشتیبانی و
مهندسی صراط‌المستقیم در ۳۰ کیلومتری اهواز در
جاده‌ی اهواز-اندیمشک. تقسیم شد به دژبانی. از
بچه‌های خوب آن‌جا بود بهرام موسوی، از بچه‌های با
حال نظام‌آباد^{۲۱} که بعدها در کربلای ۵ در شلمچه
شهید شد. در صراط هم چند ماهی به نگهبانی

آن روزها سنج حکایتی داشت برای خودش.
هنوز مدّت زیادی از وقتی که ماموستا عزالدین
حسینی^{۲۰} روی بالکن ساختمان استانداری، نبش میدان
آزادی سخن‌رانی کرده بود نمی‌گذشت. شب‌ها از
اطراف شهر صدای سلاح‌های سنگین می‌آمد، رفت
آمد در شهر کنترل‌شده بود و گاهی درگیری به داخل
شهر هم کشیده می‌شد. روی آیدر، سمبل و ارتفاع
مشرف بر شهر آتش می‌افروختند، یعنی که ما هستیم
تا خواب خوش از چشم محافظان شهر برآیند...

محافظ؟! چه می‌گویم؟ آن‌ها هم کُرد بودند از
شهرشان حفاظت می‌کردند، شاید. کردستان حکایت
غریبی دارد. بگذار حکایت این بغض فروخورده‌ی
تاریخ هم به وقت‌اش سرباز کند.

آن روزها در این آش از همه قماش پیدامی‌شد:
طیفی از گروه‌های چپ، گروه‌های ایرانی عراقی،
سلطنت‌طلب‌ها، بچه‌های سپاه بسیج جهاد ارتش و
همه مسلّح، و همه مسلّح. و چه انتظار می‌رود از چنین

گذشت. شب‌های سردِ سوزِ استخوان‌گزِ زمستان
 آزاردهنده بود و گاهی شب‌ها که در هور^{۲۲} درگیری
 می‌شد از همان اهواز می‌شد منورها و نور ناشی از
 انفجارها را دید. گاهی اوقات بعضی بچه‌ها را برای
 راهنمایی رانندگان می‌فرستادند. هفته‌ای هم او و
 گروهی از بچه‌ها را برای مأموریتی به آبادان و
 جزیره‌ی مینو فرستاده‌بودند. مأموریتِ اعلام‌شده
 ساخت استحکامات بود. شب‌ها به جایی میان
 نخلستان‌ها می‌رفتند و گونی‌های پُر شده از خاک را که
 روزها انجام می‌شد روی بعضی لوله‌ها می‌چیدند. و چه
 افتضاحی بود رفتار آدم‌های کارنابلد در شرایط جنگی و
 جایی که عراقی‌ها رفتار آن‌ها را دنبال می‌کردند

وقتی که راننده اشتباهاً دستش روی بوق می‌رفت، نور بالا می‌زد یا بچه‌ها سرُ صدا راه‌می‌انداختند. و طفلکی‌ها فکر می‌کردند چه آپولویی دارند هوا می‌کنند. و بعدها، سال‌ها بعد از پایان جنگ فهمیده‌بود آن مأموریت یکی از ۵۰۰ طرح فریبی^{۲۳} بود که قبل از عملیات والفجر ۸ در فاو انجام شده‌بود (تصویر ۱۱: نقطه‌ی آغاز عملیات والفجر ۸ و بندر فاو).

و چه کسانی برای چنین کاری بهتر از عده‌ای
بچه‌ی پُرانرژی و خام‌چنگ که کار کنند به واسطه‌ی
پُرانرژی بودن‌شان و ندانند چه می‌کنند گاف بدهند به
واسطه‌ی خام‌دستی‌شان و خسارتی به اصل نیروهای
عمل‌کننده وارد نکنند به واسطه‌ی هیچ‌کاره بودن در
صورت ازبین رفتن‌شان. احساس بدی دارد گوشتِ دَم
توپ بودن. احساس آدمی که کلاه سرش رفته و دروغ
شنیده. احساس آدمی که خودش را به خطر بیاندازد و
بعد بفهمد هیچ‌کاره بوده و در بازی نبوده یا برعکس
به بازی گرفته‌شده!

آن شب‌ها هم گذشت و یکی-دو ماهی دیگر نیز تا این که در اسفندماه به ضرب زور حاج‌محسن^{۲۴} که آن طرف‌ها خرش می‌رفت چُمچه‌اش آبی می‌گرفت^{۲۵} به یگان دریایی لشکر ۲۷ در اروندکنار^{۲۶} منتقل شده‌بود.

چند هفته‌ای بیش‌تر از والفجر ۸ نمی‌گذشت و کم-کم عراقی‌ها داشت باورشان می‌شد که فاو را از دست داده‌اند. منطقه هنوز ناامن بود گاهی شنیده می‌شد که عراقی‌هایی را در گوشه-کنار کشتی‌های نیمه غرق‌شده در ساحل اروند یافته‌اند. عراقی‌ها که دیگر دست‌شان به فاو نمی‌رسید تا جایی که می‌توانستند در منطقه شیمیایی^{۲۷} زده‌بودند. آن قدر که بعد از هفته‌ها هنوز در هوای سنگین راکد میان نخلستان‌ها بوی مواد شیمیایی به مشام می‌رسید، آن قدر که بچه‌های مستقر، به آن میزان از شیمیایی مقاوم شده و عکس‌العملی نداشتند اما وقتی کسی به منطقه وارد می‌شد یا آن‌ها به عقبه می‌رفتند، در تماس با دیگران مشکل پیدا می‌شد، آن قدر که بعدها، حدود ۱۵ سال بعد وقتی دچار عوارض پوستی و تنفسی^{۲۸}

شد تازه فهمید ماجرا از کجا آب خورده. از دوستان نازنین آن روزها بودند قاسم چاقری از بچه‌های نظام‌آباد، بالاتر از چهارده‌متری لشکر که بعدها شهید شد و محسن نوبختی از غواص‌های لشکر بچه‌ی شمیران‌نو که بدون آن که خود وارد آب شود در ازای هزار صلوات او را شنا آموخته‌بود. محسن به‌خاطر زخمی که روی بازو داشت از واردشدن به آب معذور بود.

نوروز سال ۶۵ هم در جمع همین دوستان و زیر بمباران‌های گاه بی‌گاه عراقی‌ها گذشت. در این مدت آن‌ها در خانه‌ای روستایی در میان نخلستان‌ها کنار یکی از نه‌های جداشده از اروند ساکن بودند (تصویر ۱۳: فاو، اروندکنار، نخلستان‌ها و نه‌های منشعب از اروند) تصویر ۱۳. مدتی بعد از نوروز کمی جابه‌جا شده و یک نه‌ر عقب‌تر، کنار نه‌ر بوفلفل در اتاق‌های یک خانه‌ی روستایی دیگر ساکن شده‌بودند.

۲۰ سال بعد، در نوروز سال ۸۵ با اتومبیل شخصی و همسر و دخترم به اروندکنار رفتم و از آبادان به بعد

این من نبودم که می‌رفتم، چیزی مرا به دنبال خویش می‌کشید. راه‌ها را به‌خوبی می‌شناختم و دقیقاً می‌دانستم کدام راه کدام پیچ برای من هست. وقتی از جاده‌ی اصلی به سمت راست، طرف نخلستان پیچیدم، وقتی همه به سمت یادمانی که برای عملیات والفجر ۸ ساخته‌شده می‌رفتند، اما من راه خودم را در پیش گرفتم. یک‌راست رفتم به نهر بوفلفل و خانواده را در محوطه‌ی همان خانه‌ای که زمانی خانه‌ی من و قرارگاه لشکر ۲۷ بود گذاشتم به ناهار و خودم یک نهر آن‌طرف‌تر چشم‌ها را بستم و تن دادم به احساسی که از درون می‌جوشید.

گاهی برای دیدن بعضی چیزها و برای بعضی دیدن‌ها چشم سر نیاز نیست. چشم‌ها ببند تا نبینی و تن بسپار به نجوایی که از درون تو را می‌خواند و به او اعتماد کن. بگذار روحت نفسی تازه کند. آن‌گاه ببین رنگ‌هایی را که به وصف نمی‌آیند و چیزهایی را که تاکنون ندیده‌ای.

...پُلی فلزی، لوله‌ای ترکش‌خورده در پناه پل، ۳۰ قدم بر کناره‌ی نهر، ۱۰ قدم دورتر از نهر: رفتم و خود را یافتم در میان خانه‌ای با دیوارهای کاه‌گلی، پشت‌داده به نخلستان پُرمحصول. نخل‌هایی که به برکت آب شیرین کوه‌های بختیاری و به اعتماد مهر نخل‌دار هر سال بر محصول سال قبل میوه داده‌بودند. نخل‌داری که دیر کرده‌بود. نخل‌داری که خانه‌اش و نخلستان‌اش و بَلَم‌اش و دِشداشه‌اش و چغیه عقال‌اش و دل‌اش و بودن‌اش را به امید این که به همین زودی باز خواهد‌گشت بر جای گذاشته‌بود آن روزها میهمان ما بود در تهران یا مشهد یا شیراز یا هر جای این خاک رنج‌کشیده. این‌ها را من نمی‌گویم، قاب عکسی می‌گفت که هنوز بر دیوار بود و گهواره‌ای که دیگر دستی به مهربانی تکان‌اش نمی‌داد و دَلُو ریسمان توری‌ای می‌گفتند که بر میخ دیوار هنوز منتظر و امیدوار بودند. انتظار جوشیدن زندگی و دمیدن نفس حیات و تپیدن نبض خانواده و هیاهوی کودکان بازیگوش دور قامت رشید پدر، وقتی که از صید براروند باز می‌گشت. کُنده‌نخلی در میانه‌ی حیاط، همان

که آن روزها سرسبز^۲ قدبرافراشته بود. ردیف بلوک‌های سیمانی بر زمین، بازمانده‌ی دیواری که سقف‌اش را پوشانیدیم از حصیر^۳ برگِ نخل تا در پناه‌مان گیرد از هُرمِ گرمای ظهر. همه چیز سر جای خود بود. برای من همه چیز سر جای خود بود. چون ساختمان تجدید بنا شده‌بود.

سراغ صاحب‌خانه را گرفتم و گپ^۴ گفتم، حلالیت طلبیدم که روزهایی ناخوانده‌میهمانی بودیم بر خوان^۵ خانه‌شان. صاحب‌خانه می‌گفت: حلال... حلال.

شبی را به خاطر می‌آورد که خوانده شده‌بودند به حمل مهمّات به آن سوی اروند، و پتو و تجهیزات و انتظار تا اذان صبح. و انبوه شهدا و مجروحینی که از خطّ^۶ أمّ‌القصر^۷ می‌آمدند (تصویر ۱۴: محور فاو- أمّ‌القصر). حالا معلوم شده‌بود تدارکات دیشب و انتظارشان تا صبح برای چه بوده‌است. عراقی‌ها از دیشب حدود ساعت ۲۲:۳۰ در خطّ^۸ أمّ‌القصر پاتک^۹

سنگینی زده‌بودند. مقاومت بچه‌های گردان مالک از لشکر ۲۷ به جایی نرسیده و شیرازه‌ی گردان^{۳۱} از هم پاشیده‌بود. از گردان جز دسته‌ای باقی نماند، این را رزمنده‌ای می‌گفت که همراه مجروح‌ها به ساعتی خواب و لقمه‌ای خوراک عقب آمده‌بود. خبرها هولناک و حاکی از مقاومت شدید اما ناموفق بچه‌ها بود. می‌گفت که خط شکست و تانک عراقی‌ها تا روی خاکریز آمد. می‌گفت جنگِ تن‌به‌تن شده و اجساد

عراقی‌ها پشت خاکریز ما افتاده. می‌گفت که آمده‌ام ساعتی بخوابم، غذایی بخورم و دوباره بازگردم. می‌گفت که از ارکان و نیروهای گردان تقریباً کسی باقی نمانده اما در آن جا به نیرو احتیاج هست و باید برگردم.

ساعتی از ظهر گذشته و خنکای دل‌نشینی جای آفتاب سوزنده را گرفته‌بود که رزمنده‌ی جوان از خواب برخاست. به سرعت مهیای رفتن شد تشکر کرد

حالات طلبید. اما سر او را شوری دیگر بود. خودش را به رزمنده رسانده بود و با تردید خواهش درخواست کرده بود که رزمنده او را نیز با خود همراه کند. می دانست که هنوز آموزش نظامی ندیده، می دانست که مجاز به رفتن نیست، اما با رزمنده همراه شد. دل شیر بود یا کله‌ی خر؟ نمی دانم و نمی دانست. شوقی بود سر تا پا به رفتن، و دیدن، و به شهادت ایستادن، به هر دو معنی: شهادت و شاهدبودن، شاید.

همیشه همه چیز را با چشمِ سر نمی شود دید. همیشه همه چیز را با عقلِ حسابگرِ عاقبت اندیشِ منفعت طلب نمی شود درک کرد. در زندگی آدم معیارهایی وجود دارند که جز برای خویش تن او برای هیچ کس دیگری معتبر، قابلِ شرح و قابلِ توصیه نیست. چیزی مثل اشراق و درکِ شهودی، مثلِ رؤیا، مثلِ الهام، مثلِ وقتی که عملی انجام می دهی که از نگاه همه خطاست اما تو به راه خودت می روی، بی حسابگری، بی عاقبت اندیشی و بی منفعت طلبی. مثلِ دل سپردن، گاهی.

آفتاب، دل کنده از خلاق و هنوز در آسمان بود که با رزمنده همراه شد. از ارونند گذشتند. پای پیاده دل به راه سپرده بودند تا بیرون از شهر که لندکروزی سوارشان کرد. زمین سوخته تا چشم می دید آکنده بود از چاله‌ی هزاران انفجار. با خود می اندیشید این زمین ها دیگر روی آبادانی را نخواهند دید. از جهتِ غروبِ خورشید می شد تشخیص داد که به سوی غرب و شمالِ غربی در حرکت بودند، در جاده‌ی فاو- اُم‌القصر (تصویر ۱۴: محور فاو- اُم‌القصر). از کارخانه‌ی نمک هم گذشتند. زمین دیگر حالتِ سابق را هم نداشت: تانک‌ها و خودروهای سوخته رهاشده، سنگرهای متروک و انفجارهایی در دوردست که به سرعت به آن‌ها نزدیک می شدند. راننده‌ی وانت بی ملاحظه‌ی مسافرانِ خود به سرعت اش افزود، بلکه از مهلکه‌ی تیررس توپچی‌های عراقی بگریزد. کم-کم دیگر از جاده هم چیز زیادی معلوم نبود جز ردّی از چرخ‌های السّابقون، باشد که از مقربون^{۳۳} هم بوده باشند. هنوز خاکریزهایی نصفه نیمه از جاده حفاظت می کردند که جایی در پناه یکی از همان

خاکریزها ماشین متوقف شد که بیش از این نمی‌شود جلو رفت. راننده راست می‌گفت تا همین‌جا هم توپُ خمپاره بود که اطراف‌شان منفجر می‌شد. اُفتانُ خیزان گاهی به دو و گاه خمیده نیم‌خیز از پشتِ این خاکریز به آن چاله می‌رفتند و در هر دویدن گامی به خاکریزِ دوجداره‌ای^{۳۳} که محلّ درگیری‌های دیشب بود نزدیک‌تر می‌شدند. خاکریز قیفی را می‌مانست که هر چه پیش می‌رفتی دهانه‌ی آن تنگ‌تر می‌شد و عرض این قیف در انتهای بن‌بستِ آن بیش از ۱۰-۱۵ متر نبود. خاکِ به‌شدّت سوخته، آسفنگی و درهم ریختگی، جعبه‌های مهمّاتِ رهاشده در گوشه کنار، اجسادِ عراقی‌هایی که در عمقِ خاکِ کشورِ خودشان می‌جنگیدند و تانکی که تا روی خاکریز آمده بود همه همه خبر از شدّتِ درگیری‌های شبِ گذشته می‌داد. در یک چاله‌ی انفجار پایی قطع‌شده با پوشش عراقی‌ها که لباس پلنگی پوشیده‌بودند، جامانده‌بود. ظواهر اجساد نشان می‌داد که نیروهای گاردِ ریاستِ جمهوری^{۳۴} عمل کرده‌اند. در میان غوغای انفجارها و محشری که برپا بود از سرهم کردنِ چند اسلحه‌ی

آسیب دیده و ترکش‌خورده برای خودش سلاحی دست‌پا کرد، کمی جلوتر خشابی، و حمایلی، و قمقمه‌ای... و کم-کم قیافه‌ی رزمنده‌ای را یافت و اعتماد به نفسی که دندان‌ها را بر هم بفشارد از بالای خاکریز افقِ دوردست را بنگرد. همراه با رزمنده‌ی جوان خود را به فرماندهی دسته‌ی مستقر که بازماندگان گردان مالک بودند، معرفی کرد و او نیز آن‌ها را پیش از غروبِ خورشید در میان نیروهای موجود در سنگرها تقسیم کرد.

در شهر زندگی با روزها و شب‌ها شمارش می‌شود و بسا شب‌هایی زیباتر و به یادماندنی‌تر از روزها. در جنگ، در جبهه و در خطِ اَمّا زندگی با شب‌ها شمارش می‌شود. روز خبری نیست، خورشید که غروب می‌کند زندگی آغاز می‌شود و چه بهتر که در شب‌هایی مثلِ اوایل و اواخر ماه که مهتاب هم نیست و شب‌ها تاریک‌تر و البته وهم‌انگیزتر نیز هست. شناسایی، انتقالات، تدارکات یا دردُ دل‌های دوستانه یا رازُ نیازهای عاشقانه (بماند که این روزها تعاریفِ دیگری هست از عشق و حرف‌های عاشقانه!). روزهای سخت

سکوتی خوف‌انگیز فرورفتند. شب آرام و ساکتی بود، سکوتی که معلوم نبود چه چیز را پشت خود مخفی کرده‌است: طوفان یا ترس؟!

طوفانی از گلوله‌ها و خمپاره‌ها و توپ‌ها. طوفانی از انفجارهایی که تا انتهای وجودت طنین‌انداز می‌شود. تا انتهای وجودت، وقتی انفجار خمپاره‌ای را در چند متری به چشم می‌بینی، و دیگر دیر است هر عکس‌العملی را که آموخته‌ای یا به آن شرطی شده‌ای. فقط فرصت می‌کنی چشم‌ها را روی هم بگذاری و تمام وجودت می‌شود صدای دنگی که در جانت می‌پیچد. برای بعضی چندلحظه‌ای یا دقیقه‌ای، برای بعضی چندساعتی یا روزی، برای بعضی چندهفته‌ای یا ماهی و برای بعضی همیشه... همیشه... و همیشه... و انفجارها نه یکی - دوتا که در هر قدم، و در هر لحظه، و در هر سو و از هر سوی تا کیلومترها (تصویر ۱۵: شلمچه، سهرام شهدادت. چاله‌های انفجار).

و شرایط دشوار آدم‌ها را به هم نزدیک‌تر می‌کند و تو لایه‌های درونی‌تری از خود را به نمایش می‌گذاری و البته خالص‌تر و شفاف‌تر.

خوب به خاطر داشت که شب تاریک ترسناکی بود. در آخرین نفس‌های روز کسی مقدار زیادی فشنگ نارنجک و چند کمپوت کنسرو را در سنگرها تقسیم کرد. به همه سفارش شد که خیلی هشیار باشند. با توجه به وقایع شب پیش احتمال فعالیت مجدد عراقی‌ها می‌رفت. حفره‌ای را برگزیدند آن را برای دو نفر توسعه دادند. مختصر سقفی هم داشت برای گریز از آفتاب و استراحت روز. تقسیم وظایف هم کردند که به نوبت تیراندازی کنند و دیگری خشاب پُر کند. کمی بعد یک کنسرو لوبیا را به سختی با سرنیزه‌ای باز کرد بدون نان خورد به نیت شام و نمازی قربتاً الی الله به تیمم، نشسته، با پوتین، بر خاک کف سنگری که شاید دیگر هیچ‌وقت از آن بیرون نمی‌آمد و بیابان‌های پشت فاو و خاکریزها و جسدها و همه همه در تاریکی

و ترس از مرگ، ترس از نیستی، بیابانی و در هر سوی اجسادى که کم‌تر از شبانه‌روزی پیش با همین ترس‌ها سعی در کنار آمدن داشتند. واقعیت این‌ست که هر آدمی به واسطه‌ی آدم‌بودن‌اش از مرگ می‌ترسد. خدا او را این‌جور قرارداده تا با ترس از نیستی از خودش محافظت کند و من نمی‌دانم حال آن‌ها را که در این محشر، ۵۰-۶۰ متری هم جلوتر در سنگر کمین می‌نشستند!

آسمان تیره گه-گاه برای ثانیه‌هایی با منوری از سوی ما روشن می‌شد، اما به‌زودی در تاریکی فرومی‌رفت و جالب که آن شب عراقی‌ها برخلاف همیشه منور نمی‌زدند و این به ظن همه می‌افزود. خط عراقی‌ها به‌طور مشکوکی آرام بود. نیمه‌های شب مسئول خط با صدای خفه‌ای در سنگرشان آمده بود که

بچه‌ها سریع هرچه دارید را جمع کنید و آن‌ها را به سوی دیگر خاکریز دوجداره برده‌بود. برای جمع کردن فشنگ‌ها و نارنجک‌ها دنبال چیزی می‌گشت، در نهایت تاریکی انتهای حفره سفیدی‌ای توجه‌اش را جلب کرد، دست دراز کرد، چفیه‌ای بود شاید. هر چه بود کار راه می‌انداخت در آن وانفسا. و چفیه‌ای بود که بعد از آن تا پایان جنگ و تا به امروز انیس‌اش بود مونس‌اش و سجاده‌اش و حوله‌اش و سفره‌اش و شال کمرش و سرپوش‌اش وقتی به قطعه‌ی شهدای جنگ می‌رفت (و آشنایان‌اش در آن‌جا چیزی کم از آشنایان کوچه خیابان‌اش نبودند) و آب‌رویی که می‌شد پیش خدا گرو گذاشت. بغض این چفیه را هم بگذار به وقت‌اش. بعدها شنید که آن شب عراقی‌ها تا پای خاکریز هم آمده، اما به هر دلیل عمل نکرده و بازگشته‌بودند.

دست‌سازش را به دوش کشیدُ راه‌افتاد به عقب. و دوستان چقدر نگران‌اش شده‌بودند از این غیبتِ ناگهانی و چقدر خندیدند که همه به خط اسلحه می‌برند و تو اسلحه از خط برگردانده‌ای. به این ترتیب آن ماجرا هم به خیر گذشت.

سه ماه می‌شد که حمامی با آب گرم نرفته‌بود. نه این که حمام آن اطراف نباشد، بود. هرچند کمی دور اما می‌گفتند حمام خوبی هم هست، ولی هر بار که بقیچه جمع کرده‌بود به رفتن حمام چیزی شده‌بود. یک‌بار بمباران شد، یک‌بار شیمیایی زدند و بار دیگر کاری پیش آمده‌بود. و هر بار به جستن در همان آب گل‌آلودِ اروند که اغلب با آب شورِ خلیج یا روغن بنزین هزار آلودگی دیگر درآمیخته‌بود قناعت کرده‌بود. طبعاً جای تعجب هم نداشت که در این آب، صابون شامپو کف نکنند. در هر حال چاره‌ای نبود جز این که خیال کنی تمیز شده‌ای و در همین آب‌ها بود که ناچار شده‌بود شنا هم بیاموزد. کم نبودند مجروح‌هایی که به آب افتاده‌بودند و اروند آن‌ها را به خلیج برده‌بود.

آن شب هم گذشت و صبح آرام-آرام فرارسید. خبری نبود، می‌شد چرتی زد تا هوا گرم نشده‌بود، اگر پشه‌ها می‌گذاشتند. پشه‌های آن جا هم پشه‌هایی بودند غیر از آن‌ها که در جاهای دیگر دیده‌ای. وقتی پشه‌ای از اجساد در حال تجزیه تغذیه کرد، آن هم اجساد حیواناتی که در اثر آلودگی با مواد شیمیایی جان داده‌اند، آن وقت دیگر آن پشه یک پشه معمولی نیست بلکه خود یک عامل شیمیایی کوچولوی پرنده است که شب‌هنگام خون‌ات را می‌مکد و به جای آن خون آلوده در رگ‌هایت و در جان‌ت‌نات جاری می‌کند. و تو نمی‌دانی تا وقتی سال‌ها بعد نیمه‌شب از خارش جای نیش همان پشه‌ها پاهایت گُر می‌گیرد و می‌خارانی‌شان تا همان خون از زخم‌هایت جاری شود. مجموعاً زندگی رنج‌آوری خواهی داشت اگر با تک‌سرفه‌هایی و مشکلات دیگری نیز همراه شود و حالا بعدِ هزار سال به خاطره‌نویسی هم نشسته‌باشی. بگذریم.

...عرض می‌کردم که آن شب هم گذشت. فردا خورشید برآمده‌بود که خداحافظی کردُ اسلحه‌ی

گاهی اتفاقاتی یک‌نواختی روزها را می‌آشفست. یک‌روز بسته‌هایی تحتِ عنوان کمک‌های مردمی به جبهه‌ها را آوردند. یکی از بسته‌ها که به او رسید، بسته‌ی کوچکی آجیل بود با نامه‌ای از دخترِ دانش‌آموزی به نام المیرا از مدرسه‌ای راهنمایی در خیابان دکترشریعتی، حدودِ سه‌راهِ زندان. در روزهایی که به تهران آمده‌بود برای تشکرِ خیلی دنبال آن دختر گشته اما او را نیافته‌بود. و امروز بعد از ۲۵ سال چقدر احتمال دارد که آن دختر خواننده‌ی این یادداشت‌ها باشد؟

یک‌بار هم هواپیماهای عراقی آمدند و از ارتفاع بالا اعلامیه‌هایی را روی منطقه ریختند. کاغذهایی در قطع کوچک و به خطِ عربی با این مضمون که مقاومت بی‌فایده است و حاکمانِ ستمگرِ ایران به فکرِ شما جوانان نیستند و شما را برای کشته‌شدن به این مهلکه فرستاده‌اند، اگر باور ندارید از سرنوشت نیروهایی که قبل از شما در منطقه بودند جویا شوید. اگر می‌خواهید زنده بمانید با دردست‌داشتن این برگه‌ها خود را به نیروهای عراقی تسلیم کنید. معلوم نبود چه

چیزی باعث شده‌بود عراقی‌ها خیال‌کنند نیروی جدید به منطقه واردشده. اما در هر حال این برگه‌ها بی‌فایده بود چون نه نیروی جدیدی وارد منطقه شده‌بود، نه آن‌ها در موضع برتر و آفند بودند، نه ما در موضع پدافند بودیم. دستِ آخر ما که متوجّه این عملیاتِ روانی نشدیم چون هیچ چیزش سرِ جای خودش نبود. هر چه بود چیز مهملی بود. نتیجه این که بهترین ابزارها را دستِ آدم کارنابَلَد بدهید تا مهمل‌ترین و بی‌خاصیت‌ترین شیئی ممکن را تحویل بگیرید.

یک‌بار هم برگه‌هایی با عنوان نخست‌وزیری بین بچه‌ها توزیع شد با متنی به این مضمون که نخست‌وزیر بازوان توانمندِ شما رزمندگان را می‌بوسد و امروز اسلام به شما مباحات می‌کند و از این حرف‌ها که نامُ امضای نخست‌وزیرِ وقت، مهندس میرحسین موسوی به رنگِ سبز پای آن بود.

یک روز لندکروزی که از اندیمشک می‌آمد پیغامی برای او داشت: فلانی زودتر خودش را به مقرّ اندیمشک معرفی کند. با همان وانت وقتی که

کهنه و پیراهن زیتونی رنگِ غنیمتی و همان چفیه‌ی کذا در میدانِ امام‌حسینِ تهران منتظرِ تاکسیِ ایستاده‌بود. صدا زد: چارراه... و تاکسی‌ای که یک نفر جا داشت، ایستاد. دست‌اش به دست‌گیره بود که متوجّه خانمی مانتویی شد که چند قدم جلوتر و قبل از او تاکسی را صدا زده‌بود. خودش را عقب کشید که بفرماید.

خانم گفت: نه، خواهش می‌کنم شما بفرمایید.

گفت: شما جلوتر ایستاده‌بودید. شما بفرمایید.

خانم گفت: شما رزمنده‌اید. شما...

یکی از مسافرها مشکل را حل کرد که: بیا بالا داداش

من چند قدم جلوتر پیاده می‌شم. و کمی جمع

جورتر هر دو سوار شدند.

راننده پرسید: از جبهه می‌ای جوون؟

طبعاً از سرُ وضع‌اش معلوم بود که رزمنده هست.

راننده این‌طور سر صحبت را باز کرد و ادامه داد: از فاو

چه خبر؟

آن روزها یک انبارِ خیلی بزرگِ تدارکاتی در فاو به

دستِ بچه‌ها افتاده‌بود و آن‌قدر لباس عراقی زیاد

برمی‌گشت عازم شد، با همان لباسِ خاکی و سرُ وضعِ نامرتّب. ۳۰۰ کیلومتر راه در جاده‌های جنگی پشت وانت را هم اضافه‌کنید. به مقرّ یگان دریایی لشکر، کنارِ رودخانه‌ی دِز که رسیدند فرماندهی یگان دست‌اش را گرفت و جلوی درب دژبانی بُرد، او را سمتِ بیرونِ حصار گذاشته‌بود و به نگهبان سفارش کرده‌بود که این برادر حقّ برگشت به یگان را ندارد. برگه‌ی مرخصی‌ای هم به دست‌اش داده‌بود و توصیه‌ی خیرخواهانه به این که پیشنهاد می‌کنم با وانتی که به دوکوهه می‌رود برو وگرنه تمام راه را باید پیاده بروی!

موضوع از این قرار بود که خانواده نگران او شده‌بودند و گلایه به همان حاج‌محسن فوق‌الذکر که فلانی ماه‌هاست به مرخصی نیامده، حاجی هم سپرده‌بود که گوش فلانی را بگیرد و با عزّت احترام راهی خانه کنید که این خیردیده مدّت‌هاست به خانه نرفته. آن‌ها هم آمریّه^{۳۵}‌ای به دست‌اش دادند ۱۲۰ تومان هم خرج سفر در جیب‌اش کردند فی‌الامانِ الله و نتیجه این که فردا صبح با یک شلوارِ سربازیِ خاکی

شده بود که تقریباً هر کس که لباس عراقی به تن داشت می‌شد اطمینان داشت که از فاو آمده.

گفت: خبرهای خوب. امن امان. پیروزی و سلامتی رزمندگان. و لبخند روی لب‌های همه شکفت.

با خودش فکر می‌کرد سال‌ها خواهندگذشت، جنگ تمام خواهدشد و او در روزهای یادبود جنگ این چفیه را با افتخار به گردن خواهندداخت و به رزمنده‌بودن خود، به این که بهترین روزهای جوانی‌اش را به‌خاطر این آب خاک، این وطن و این مردّم جنگیده، سربلند خواهدبود. کم‌تر از کهنه‌سربازهای آلمانی جنگ دوّم جهانی نبود که بعد از پنجاه سال هنوز مدال‌هاشان را روی پالتوهاشان نصب می‌کنند و مردّم به این درک رسیده‌اند که هیتلر حزب نازی خوب یا بد و آن جنگ درست یا غلط، این مرد برای این کشور جنگیده و احترام‌اش بر همه واجب. خیال خامی بود چون هنوز سالیانی از پایان جنگ نگذشته بود که چفیه‌ها و افتخار بسیجی‌بودن و رزمنده‌بودن مصادره شد و از آن همه عزّت چیزی باقی نماند جز نامی و

دستمالی! و او که موهای صورت‌اش را در جبهه درآورده بود دیگر آن چفیه را از بقچه‌ی خاطرات درنیامورد مگر برای پاک کردن اشکی بر مزار برادری. بگذریم، این بغض هم باشد برای وقتی دیگر، شاید.

...سر چارراه می‌خواست پیاده‌شود که همان خانم و یکی از مسافرها اصرارداشتند کرایه‌ی تاکسی را مهمان آن‌ها باشد و راننده که کرایه‌اش را نمی‌گرفت. از او اصرار و از راننده انکار که شما حق به گردن ما دارید. ما از شما کرایه بگیریم؟ و بالاخره هم راننده ۱۵ ریال یا ۲ تومان کرایه‌اش را برنداشت.

و عبد‌الرضای صادق‌زاده هنوز هم به حرمتِ همان روزها سلامِ من را پاسخ می‌گوید من گوشه‌ی چادرش را مثل گوشه‌ی ضریحِ امام‌زاده می‌بوسم از سرِ راه‌اش کنار می‌روم.

خویش‌تن‌داری‌ام از کف رفتِ آشوبِ دل‌ام جوشید. این بغض هم نهفته، به.

کجای ماجرا بودیم؟ ...بله و چه لذتی دارد دوش آب گرم و صابونی که کف هم می‌کند، آن‌هم بعد از ۳ ماه. مادر^{۳۶} او را یک‌راست چپاند زیرِ دوش حمام. خودش هم احتیاط کرد همه‌ی لباس‌هایش را حسابی شست، چون مطمئن بود با آن لباس‌های آلوده زندگی را به‌هم خواهد ریخت. تقویم ۹ اردیبهشت ۱۳۶۵ را نشان می‌داد و او به زودی ۱۷ سالگی را تمام می‌کرد. باید به درس مشق‌اش هم می‌رسید.

مجتمع آموزشی رزمندگان

آقای راننده‌ی تاکسی هنوز هم بعد ۲۶ سال محبتِ شما را فراموش نکرده‌ام و از شما ممنون‌ام. عامه‌ی مردمِ این‌جوراند، اگر ککِ سیاست‌ورزی را در خشتک‌شان نیاندازند، قدرشناس‌اند با محبت. اما اگر روزی شکمِ من هم چربی بیاورد اندازه‌اش بشود دو برابرِ دورِ کمرِ همان راننده‌ی تاکسی و صورت‌ام را بیوشانم مسلح به شوکرِ باتوم گازِ فلفلِ حمایتِ گارد ضدِ شورش و با یک نهره‌ی حیدر شیشه‌ی تاکسی را بگذارم کفِ دستِ صاحب‌اش و شب هم حقِ مأموریت گرفته برگردم به قرچک اسلام‌شهر ورامین کی بود- کی بود؟ من نبودم! آیا باز هم کرایه‌ی تاکسی را میهمانِ هم‌وطنِ زحمت‌کش‌ام خواهم‌بود؟ و این‌جور می‌شود که چفیه‌ی کهنه سوراخِ من تومنی هفت‌صنارِ توفیر می‌کند با هر دستمالِ چارخانه‌ی دیگری که می‌شود بر هر خسِ خاری آویخت. ما که صورت‌مان را نمی‌پوشانیم. ما که شرمنده‌ی کسی نبودیم. ما اگر می‌رفتیم می‌آمدیم مایه‌ی افتخارِ خانواده محله‌مان بودیم. این‌جور بود که شیرزنِ مادرِ شهیدان غلام‌رضا

داستانِ درسِ مدرسه این جور بود که هر دانش‌آموز بعد از مدّتِ معینی حضور در جبهه از دانش‌آموزان عاّدی جدا می‌شد و برای جبرانِ عقب‌افتادگی‌اش به مدارسِ خاصی که مجتمع‌های آموزشی رزمندگان بود معرفی می‌شد و به تناسبِ مدّتِ حضور در جبهه می‌توانست در امتحاناتی که به‌صورتِ ترمی برگزار می‌شد شرکت کند. در هر سال سه بار امتحانات برگزار می‌شد، دو ترمِ عاّدی و یک ترمِ تابستانه که کمی کوتاه‌تر بود و هر دانش‌آموز برای شرکت در امتحان باید حدّاقل تعداد جلساتِ معلومی را در کلاس‌ها شرکت می‌کرد. مجتمعی که بچّه‌های فنّی - حرفه‌ای در آن کلاس می‌رفتند در خیابانِ مصطفی خمینی پایین‌تر از چارراه سیروس بود. ساختمانی که یادگارِ آلمانی‌ها بود در دوره‌ی رضاشاه و از دوستانِ آن دوره محمودِ پیش‌بین^{۳۷} است که خداوند پاینده‌اش بدارد.

فی‌الواقع آن‌طور که بیرون از مجتمع شایع بود که می‌گفتند امتحان می‌دهند تا قبول شوند هم نبود. آموزشِ امتحانِ سخت‌گیری هم جای خود را داشت، اما روابطِ میانِ اولیای مدرسه و دانش‌آموزها روابطِ

آموزش نظامی

هرچند که این بار برای خودش مردِ جنگی‌ای شده بود اما خُب هنوز کارهایی باقی مانده بود. واقعیت این بود که این برادر هنوز دوره‌ی معمولِ آموزش‌های نظامی را نگذرانده بود و با این وضع نمی‌شد کاری کرد. البته آموزش‌هایی را به صورتِ غیررسمی دیده بود اما تا آن برگه‌ی کوفتی در پرونده‌اش نمی‌آمد، نمی‌شد کاری برایش کرد. راهی دوره‌ی آموزشی شد. روز اعزام دوستانی که سن سالی ازشان گذشته بود از سابقون بودند، آمدند به بدرقه. یادشان به خیر. محلّ اعزام پایگاه شهید بهشتی بود، پایین تر از چارراه گلبرگ (جانبازان) در خیابانِ نظام آباد و عکسی به یادگار گرفته شد در آن محل که برای خودش بُغضی دارد، نهفته.

این پادگانِ آموزشی کجا بود؟ فی الواقع پادگانِ آموزشی تازه تأسیسی بود حدودِ اسلام شهر، پشتِ اردوگاهِ پرنده (اسرای عراقی می‌دانند کجاست). درست تر گفته باشم بیابانی بود در حصارِ چهار خاگریز

محبّت‌آمیز و در عین حال احترام‌آمیزتری بود. پیش می‌آمد که بعد از عملیات، دانش‌آموزانی مجروح یا شهید می‌شدند. این وضع برای معلّم‌ها هم بود و این شرایط ارتباطِ میانِ آن‌ها را تغییر می‌داد.

بعضی‌ها اهلِ حساب کتاباند، همه چیز را با قاعده‌ای هوشمندانه محاسبه می‌کنند هر چیز را در جای خودش قرار می‌دهند. درس خواندن شان هم همین طورست، جبهه رفتن شان هم همین طورست، عاشق شدن شان هم همین طورست، زن گرفتن شان هم همین طورست، مُردن شان هم همین طور! و من فکر می‌کنم به همین دلیل است که به وقت‌اش می‌میرند وراثت را به فیضِ اکمل می‌رسانند. حالا این که حسابداری چه ربطی به درسِ مدرسه دارد ربطِ آن بماند برای بعد، وقتی که گندش درآمد!

به هر حال در مجتمع هم خیلی دوام نیاورد در آخرین روزهای تابستان ۶۵ بود که اسباب جمع کرد.

با یک سوله که آن‌ها اولین گروه آموزشی آن بودند. روزِ اوّل توالتهای صحرایی را برپا کرده بودند برای استراحت (مستراح: محلّ استراحت) و چادرهایی را برای اقامت. شرایطِ زیستی به خودیِ خود آن قدر سخت بود و امکانات آن قدر ناچیز که مسئولین آموزش هم چندان سخت نمی‌گرفتند. روزهای جمعه را هم به خانه می‌آمدند برای حمامِ نظافت.

اسلحه‌های نوی گریس‌خورده در صندوق‌های چوبی سبز رنگ که از راه رسید آموزش شروع شد. گفته می‌شد که این تجهیزات در بسته‌بندیِ لوازم خانگی با هزار مکافات و دَغَلی از چین یا کُره به کشور وارد شده و او به این می‌اندیشید که چرا نباید بتوان چنین وسایلی که حداقل‌های رزم هستند را در کشور تولید کرد؟ و شش هفته هم این‌طور گذشت به کلاس‌های تاکتیکِ اسلحه‌شناسیِ مخابراتِ آمادگیِ بدنیِ اخلاق از این دست مقولات. و کمی آموزش‌های خاص تر مثلِ کمینِ ضدِ کمینِ راپل برای جنگ‌های کوهستانی.

جمله‌ای هست از دکتر بهشتی به این مضمون که جنگِ ما پس از شلّیکِ آخرین گلوله‌مان آغاز می‌شود. و رازی نهفته است در این جمله. رازِ این جمله برخاستن از خاکستر است. یعنی مقاومت تا نهایت و آغاز از جایی که همه چیز تمام می‌شود. آموزش هم چیزی از این جنس هست. نه در عالمِ نظامی‌گری که در سپهرِ مهندسی نیز. وقتی خسته‌ای، و بی‌خواهی، و کلافه‌ای، و به بن‌بست رسیده‌ای، تازه از همین نقطه شروع به آموختن می‌کنی، و خَلّاقُ نو می‌شوی، و می‌شکفی، و از الآن به بعد این ناخودآگاهِ توست که ره می‌جویی، در واقع چیزی که باید بیاموزی این نیست که چطور بِدَوی، و استتار کنی، و جان به در ببری از مهلکه‌ها. چیزی که باید بیاموزی این است که چطور با چشمِ بسته ببینی، و با چشمانِ باز بخوابی، و با درون‌ات احساس کنی، و با ناخودآگاه‌ات تصمیم بگیری. چیزی که باید بیاموزی این است که کاری را بدونِ تأمّل انجام بدهی و بعد که به پشتِ سرت نگاه می‌کنی ببینی آن کار را به بهترین وجه انجام داده‌ای. باید ساعت‌ها در کوه بالا پایین بروی اما جهات را از

گذاشتیم از فرطِ خستگی خواب‌مان برد. یادش به خیر، هنوز هم وقتی یادِ این پسرِ خوب می‌افتم اشک در چشمان‌ام حلقه می‌زد.

کردستان

به مرخصی کوتاهی پیش از اعزام فرستادنشان و بعد با اتوبوس راهی‌شان کردند به کردستان. شایع بود که از همان اول هم این گروه را برای کردستان آموزش داده‌اند. مربی‌هاشان هم تجربه‌ی کردستان را داشتند و چند جلسه‌ای هم مشخصاً در مورد مسایل جاری کردستان حرف زدند. گروه‌های فعال، سازمان‌دهی، توان و شیوه‌های عملیاتی، احتیاط‌ها، بایدها و نبایدها.

گروه‌های مخالف در کردستان شامل طیف گسترده‌ای از ضدانقلاب‌ها و کردها^{۳۹} می‌شد و لازم هست که حساب این دو را از هم جدا نگه‌داشت. شاخه‌ی برادران ضدانقلاب شامل هر مخالف انقلابی می‌شد که می‌توانست اسلحه دست گیرد خودش را به کردستان برساند و جالب این‌که در این معرکه

دست ندهی. باید روزها بی‌خوابی کم‌خوابی را تحمل کنی اما دقت وظایف‌ات را فراموش نکنی.

و شش هفته آموزش ختم شد به مانوری که تیرباری به یک‌سوم وزن خودش را به دوش بیابان خدا را در پیش گرفت، و خود را، و ستون پشت سرش را به موقع به مقصد رساند. حالا با اعتماد به نفس بیش‌تری قدم برمی‌داشت.

از دوستان آن دوره بودند اصغر سمیعی که از اوایل دوره برگشت جوادآقای باغ‌شاهی^{۳۸} که در کربلای ۵ طبق آرزویش تیر به قلب‌اش خورد به شهادت رسید و این جواد همان بود که یک‌بار وسط بیابان و زیر تیغ آفتاب روی زمین دراز کشیدیم سر بر شانه‌های هم

گروه‌هایی که خودشان با هم داعیه‌ی مبارزه داشتند هم بر علیه دشمن مشترک‌شان در یک جبهه قرار گرفته بودند، مثل گروه‌های چپ و سلطنت‌طلب‌ها. کردها اما تکلیف روشن‌تری داشتند عمده‌شان دموکرات^{۴۰}‌ها بودند با تفکرات قوم‌گرایانه و کومله^{۴۱}‌ها با دیدگاه‌های مائوئیستی. و هر دو با ککی که دیگران به تنبان‌شان انداخته بودند، و دیگران را بخوانید ضدانقلاب، یا افسران فراری ارتش شاهنشاهی، یا صدام، یا استعمار، یا استضعاف، یا همه! و همه در کنف حمایت دیوانه‌ای مثل صدام.

و مگر چه کار دارد به ما استعمار^{۴۲} که از آن طرف دنیا بیاید پول هم خرج کند، وقت هم بگذارد، که اگر ما خودمان بنده‌مان را آب نداده بودیم استعمار می‌توانست به راحتی با کشیدن خطی در نقشه‌ی جغرافی قومی را چهار پاره کند من بعد بخواند به چهار نام مختلف؟ و این طور کردستان بشود جگر زلیخایی به زیر دندان جفای یوسفی ایرانی، یا ترک، یا عراقی، یا سوری. گیرم که منافی هم در این منطقه داشته باشد استعمار. مگر ما هم منافی در خیلی

جاهای دیگر نداریم، یا نمی‌توانیم داشته باشیم؟ انصافاً مگر چه چیزی در کردستان وجود دارد که در همین مقطع از تاریخ همه به این نتیجه رسیده بودند که الآن و همین الآن باید خاری را لای پالان این خلائق گذاشت؟ چرا این استنتاج در مورد عرب‌ها، ترک‌ها یا بلوچ‌ها رخ نداد؟ چرا خود ما فارس‌ها به این نتیجه نرسیدیم که بیاییم و ادعای ایران بزرگ را علم کنیم با تاجیک‌ها، و افغان‌ها و مثلاً بعد قرن‌ی یا قرن‌ها مبارزه بشویم چوب دوسر طلای تاریخ که هر کس از هر جا بخواد با خواهر حکومتی فامیل بشود بیاید پُف کند به آستین ما و ما هر روز قبله‌ی آمال‌مان تغییر کند از آمریکا به انگلیس، و به آلمان، یا اروپای شمالی، یا روسیه، یا عظیمیه‌ی کرج^{۴۳} خودمان که چه؟ که ما ملت گرد... و گندتر از همه این که دست آخر نیمی از ما بشویم این طرفی و نیمی دیگر آن طرفی، حزب دموکرات کردستان عراق^{۴۴} و اتحادیه‌ی میهنی کردستان^{۴۵} بچه‌های ایرانی را تا اربیل کرکوک ببرد و حزب دموکرات کردستان ایران پاندازی عراقی‌ها را بکند در جنگ. و دست آخر هم

سفر

این که واقعیتِ کردستان چه بود و در کردستان چه می‌گذشت موضوعی‌ست، اما این که همین کردستان از بیرون از خودش چگونه دیده می‌شد یا چگونه نشان داده می‌شد موضوعی‌ست دیگر. این که داشتنِ اسب سلاح در فرهنگِ من چه معنایی دارد و در فرهنگِ مردِ کُرد چه معنایی، موضوعی‌ست. اما این که داشتنِ سلاح چه تأثیری در ارتباطِ میانِ من و مردِ کُرد دارد یا این که سلاح در دستِ او با چه تعبیری به من نشان داده می‌شود موضوعی‌ست دیگر. آن چه مسلم این که ایستادنِ نگهبان بر هر تپه‌ی مُشْرِف بر هر جاده‌ای چه احساسی را می‌توانست در من برانگیزد، امنیت یا ناامنی؟ کردستان قبل از هر چیز به امنیت نیاز دارد، و به توجّه. توجّه‌ی که این فرزندِ سر به عصیان کشیده را به دامنِ خانواده بازگرداند. واقعیت آن‌ست که این مادر سال‌ها سر به فرزندانش عزیز کرده‌ی دیگرش داشته و این فرزند نیز هر روز سخت‌سری را بیش‌تر کرده. آن قدر که گاهی کم‌تر عنایتی به ملیّت یا حتّی مذهب نشان داده وقتی پای

هر وقت دل‌شان خواست (که خواست) همه با هم یک-دو-سه کنند همه‌دستی فتیله‌مان را بکشند پایین. واقعاً که...! و حقیقتاً که سیاست چیزِ چرکی‌ست بوی جوراب می‌دهد، به‌قولِ دوستم کامران.

چی فکر می‌کردیم چی شد؟! سر از کجا درآوردیم اندر این عوالمِ خاطره‌نویسی؟! شاید از ثمراتِ نوشتن در نیمه‌های شب باشد. توکل بر خدا، ادامه می‌دهیم. عرض شد که عمده‌ترین‌شان دموکرات‌ها و کومله‌ها بودند، هر کدام به استعدادِ حداکثر ۴-۵ هزار نفر که زمستان‌ها را مخفیانه به سرِ خانه زندگی‌شان برمی‌گشتند یا در عراق می‌خوابیدند و تابستان‌ها در قالبِ تیم‌های مستقلِ عملیاتی ۵-۶ نفره با توجّه به ریشه‌های قومی و به هر حال، در خوش‌بینانه‌ترین حالت حامیانی که داشتند و گرنه به ضربِ تهدیدِ گروکشی و آشنایی به مناطقِ دورافتاده تا عمقِ زیادی داخلِ کشور شیطننت می‌کردند.

قومیت به میان آمده، یا به هر ترتیبی و به هر ترتیبی صدای او به عنوان یک گُرد شنیده شده. به هر حال در مجموع بدون پیش‌داوری راهی سقز شد، یا سعی کرد این طور باشد، یا حداقل الان که این‌ها را می‌نویسد چنین تلاشی دارد.

یکی-دو شبی را در یکی از مقرهای سپاه، فکر می‌کنم ابتدای جاده‌ی بوکان سرکردند تا تکلیف‌شان روشن شود. رفتند به روستای سَرا، روستای بزرگی بر جاده در میانه‌ی راه سقز-بوکان که یعنی تکلیف‌شان روشن شد. و بعد یک-دو شب دیگر تا باز تکلیف‌شان روشن‌تر شود که رفتند به روستای مَرخز در چند کیلومتری جاده، روبه‌روی سَرا.

آن وقت‌ها سازمان نیرو این طور بود که سپاه سقز گردان‌هایی داشت که هر گردان را در سویی از شهر، و عمدتاً در جاده‌های مواصلاتی مستقر کرده بود. به عبارت دیگر هر گردان مسئولیت جاده‌ای با حوالی حواشی‌اش را داشت. در محدوده‌ی هر گردان تعدادی روستا که با یک جاده به هم مرتبط می‌شد یک محور

نام می‌گرفت و هر روستا برای خودش پایگاهی داشت که حدود بیست چند نفر نیرو در آن مستقر بودند شامل یک آشپز، یک بی‌سیم‌چی و یک امدادگر. مسئول یا فرماندهی پایگاه هم معمولاً یک سرباز از نوع مرغوب و بسته به اهمیت پایگاه گاهی یک پاسدار بود. البته معدود روستاهایی هم به علت دورافتادگی یا بسیار کم جمعیت بودن فاقد پایگاه بودند که رسماً پایگاه تدارکاتی ضدانقلاب می‌شدند و ناامن. در هر محور روستایی که بزرگ‌تر بود و دسترسی مناسب‌تری داشت به عنوان مرکز محور شناخته می‌شد. گردان‌ها، محورها و پایگاه‌ها هم معمولاً با نام روستاها شناسایی می‌شد. به این ترتیب اجالتاً او نیروی محور مَرخز از گردان سَرا بود و محور مَرخز به ترتیب دسترسی شامل روستاهای آخ کند یا آق کند (سپیده) و مَرخز در بازوی جنوبی و یازی‌بلاخی یا یازبلاغی (شکوفه‌ی بهاری)، سوئینچ (سِنجد) و هرمیله در انتهای بازوی شمالی بود.

نکته‌ی دیگر این که مردم منطقه‌ی سقز و بوکان به لحاظ نژاد گُرد هستند اما چون نزدیک به

در نمی‌آید. حالا از هر جهت آماده بود و او برای همه‌ی این‌ها کم‌تر از دوازده دقیقه زمان نیاز داشت.

هوا تاریک شده بود که ستون در سکوت و به‌آرامی از پایگاه بیرون زد. لازم به تذکر نبود که گشت شب باید در سکوت مطلق و اختفای کامل انجام می‌شد، این را همه می‌دانستند. با دور کوچکی در بیرون حصار راه خروج از روستا را کوتاه و به سرعت خود را از ناحیه‌ی روشن حاشیه‌ی نورافکن‌ها و نگاه‌هایی که می‌توانست آن‌ها را از پس هر پنجره‌ای دیدبزند دور کردند. و همین که از دیوارهای سنگ‌چین روستا فاصله گرفتند با توقف کوتاه هر کس به فاصله‌ی میان نفرات افزودند. کمی به سمت راست، به پایین منحرف شدند تا از نهر عبور کنند. بعد شیب پایین آمده را دوباره به آرامی بالا رفتند تا در دهانه‌ی دره قرار گرفتند. حالا دیگر از روستا کاملاً فاصله گرفته بودند. باز هم فاصله‌شان را بیش‌تر کردند تا احتمال در کمین افتادن‌شان کم‌تر شود. پیچ نهر قسمت صخره‌ای بالادست روستا را که گذراندند دوباره از نهر گذشتند به یال سمت چپ دره بازگشتند. برای مدت کوتاهی

محدوده‌ی آذربایجان زندگی می‌کنند معمولاً هم با زبان ترکی آشنا هستند و هم کلمات ترکی در زبان‌شان رایج هست، و این توضیح به جهت اسامی زیبای روستاها آورده شد.

با این که هنوز میانه‌ی پاییز بود، اما در یک عصر کاملاً زمستانی بود که وارد مَرخز شدند. هوا مه‌آلود بود برف مفصلی بر زمین نشسته بود. هنوز در پایگاه جاگیر نشده بودند که برادر سلیمانی^{۴۶} ده-پانزده نفری را مهیا کرد برای گشت در ارتفاعات اطراف. شاید هم می‌خواست بچه‌های جدید را محکی بزند.

سلاح، حمایل سینه‌ای، چهار خشاب پُر، دو نارنجک و قمقمه‌ای آب که همه‌ی تجهیزاتش بود را کنترل کرد، یکی-دو جفت جوراب ضخیمی که داشت را روی هم پوشید، بند پوتین را محکم کرد و ساق‌بندهایش را روی پوتین تا زیر زانو بست، کلاه کاموایی و دستکش مفید بودند اما اُورکتاش را که سنگینی می‌کرد درآورد. ورجه-ورجه‌ای کرد تا مطمئن شود که از لباس و تجهیزاتش صدای اضافی

به آرامی به راست پیچیدند بعد از بررسی اطراف از یال دیگر درّه راه سرایشی را در پیش گرفتند...

و گشت‌شان تا دیروقت شب به طول انجامید. مرور خوبی بر فراگرفته‌هاشان بود تجربه‌ی این که چقدر مرد کوهستان شده. اما فردا صبح چندان حال خوشی نداشت، به سختی سرماخورده بود. تمام بدن‌اش درد می‌کرد تا ظهر به مرور درجه‌ی حرارت بدن‌اش بالا و بالاتر رفت. تنفس، به درون مکیدن هوای سرد، چه کار دشواری می‌شود اگر ریه‌هایت از سرما آزاده شده باشند. به روی خودش نیاورد. غروب وقتی می‌خواست برای نگرهبانی به سنگر گوشه‌ی پستی پایگاه برود، ساختمان را که پیچید... و دیگر نفهمید...

برادر سلیمانی او را دیده بود که دست به دیوار خمیده، اما مجهز مصمم در راه سنگر نگرهبانی می‌رود. متوجه احوال‌اش می‌شود و اظهار لطف که چرا چیزی نگفتی تو را به نگرهبانی گمارده‌اند؟ به این ترتیب برگردانده بودندش به ساختمان و بسته بودندش به آمپول دارو خوراک. چند روزی یا شاید هفته‌ای طول

روستا از دید پنهان شد اما کمی که بالاتر رفتند دوباره در حوزه‌ی دیدشان قرار گرفت. و یال با شیب تندتری ادامه داشت، پنداری با آن‌ها سر شوخی داشت و هر چه می‌کشیدی کش می‌آمد. نه توقفی در راه بود و نه کسی حال‌اش را می‌پرسید. باید می‌رفت و شیش‌دانگ حواس‌اش به هر شیار هر بوته هر سیاهی‌ای در دامن سپید برف بود. آب قمقمه هم تمام شد. با مشت برف دانه‌های درشت عرق را از صورت‌اش زدود و با مشت دیگر رفع عطش کرد. با بالای یال رسیده بودند نرسیده بودند که در برف‌هایی که تا بالای زانوان‌اش می‌رسید تعادل‌اش را از دست داد، زمین خورد، مختصری سر خورد، اما به سرعت خودش را بازایی کرد. ماهیچه‌های بچه‌گانه نحیف‌اش از شدت خستگی می‌لرزید، اما هم‌چنان دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد می‌رفت. لایه‌ی نازکی روی برف‌ها که با آفتاب نیم‌بند پیش از ظهر به آب شدن گراییده بود با سرمای سر شب یخ زده بود، با هر قدم لایه‌ی یخ می‌شکست سقوط کوتاهی با هراس از دست رفتن تعادل رخ می‌داد. به بالای یال که رسیدند، جایی که درّه بسته می‌شد،

بچه‌های پایگاه بود، گذشتند برادر سلیمانی از پیش او از پس شیب تند تپه‌ای که در مه فرو رفته بود را پی گرفتند. طول شیب ۱۵۰ یا ۲۰۰ متر، اما نفس گیر بود. سلیمانی هم مراعات او را نمی‌کرد یک نفس تا پایگاه که بالای تپه بود رفت. اما او دوجا در میانه‌ی راه ایستاد نفس تازه‌کرد بالاخره نفس‌زنان به پایگاه رسید.

پایگاه محوطه‌ای تقریباً دایره‌شکل بود که با خاکریزی ۱.۵ تا ۲ متری و حصاری دوجداره از سیم‌های خاردار و ناحیه‌ی مین‌گذاری شده در بین آنها حفاظت می‌شد. تنها معبر پایگاه دروازه‌ای رو به روستا بود که با سنگر سرپوشیده‌ای در کنار آن پوشش داده شده بود. به این ترتیب این سنگر که هیچ‌وقت از نگهبان خالی نمی‌شد همیشه روستا را نیز تحت نظارت داشت. یک سنگر سرپوشیده‌ی دیگر هم در نقطه‌ی مقابل دروازه، در بالادست پایگاه بود که شب‌ها نگهبان داشت اما روزها خالی بود چون به دلیل شیب زمین سنگر ورودی در روز دید نسبتاً مناسبی بر بالادست هم داشت. پایگاه شامل پنج سوله یا سنگر

کشید تا خوب شد و او تقریباً چیزی از این روزها نفهمید، چون تب لرز داشت. اما یادگرفت که مرد جنگی در کوه باید به آب قمقمه‌اش کفایت کند از برف برای رفع عطش استفاده نکند!

هرمیله

حالا که بهتر شد، در یک بعد از ظهر دیگر برادر سلیمانی جویای احوال‌اش شد وقتی او را روبه‌راه دید گفت بساط جمع‌کن که برویم. و راهی شد به راهی نامعلوم، بخشی با وانت، قدری با لودری که برف جاده را می‌روفت و اندکی پیاده. اواخر پاییز بود روزها به کوتاهی می‌رفت از مَرخز که راه‌افتادند هوا بد نبود، اما به مرور رو با نزدیک‌شدن به غروب به سردی می‌گرایید رفته-رفته مه‌آلود می‌شد. تأملی در سوئینچ کردند، از پیچ بزرگی گذشتند و رفتند تا از پس کوه روستای دیگری پیداشد، هرمیله نام.

در هوایی سرد مه‌آلود بود که به روستا رسیدند. وارد آبادی نشدند، به آرامی از کنار یک شیر آب، یک چارطاقی^{۴۷} کابین حمام صحرایی که برای استفاده‌ی

بود: سنگرِ فرماندهی و بی‌سیم، سنگرِ نیروها، سوله‌ی آشپزخانه، سنگرِ بهداری و سنگرِ کوچکی برای انبار مهمات و بعضی اقلامِ تدارکاتی. موتورِ برق هم برای خودش جایگاهِ رفیعی داشت با تشکیلاتی مستقل بین خاکریز و سیم‌های خاردار و توالتی صحرایی هم در همین محوطه بود. ۳ تانکر هم در محوطه‌ی پایگاه برای آب، گازوییل و نفت وجودداشت. آبِ شُرب مصرفی را بچّه‌ها با ظرف‌های ۲۰ لیتری از همان شیر آبِ پایینِ تپّه بالا می‌کشیدند که برای خودش پروژه‌ای بود، سوخت را هم در مواقعِ لزوم و هنگامی که هوا خوب بود باید با تانکر از سَرا می‌آوردند. هفته‌ای یا دو هفته‌ای یک لاشه گوشتِ یخ‌زده می‌آوردند که برای نگه‌داری به یخچال نیاز نداشت چون هوا به کفایت سرد بود و ماهی چند کیسه آرد. نان را خانم‌های روستا می‌پختند، به نوبت. از میوه و غیره هم خبری نبود مگر بعضی بچّه‌ها که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید به شهر که می‌رفتند، خوشان چیزی می‌خریدند. سبزی‌جات هم به‌صورتِ خشک

می‌آمد که در نتیجه غذا طعمِ مزخرفِ خاصِ خودش را داشت.

واردِ پایگاه که شد برادر سلیمانی در میانه‌ی محوطه داشت با مسئولِ پایگاه که سربازِ وظیفه‌ای به‌نامِ بهروزِ ملیکی بود، صحبت می‌کرد. به هم معرفی شدند و شد بی‌سیم‌چیِ پایگاه در همان سنگرِ فرماندهی جای گرفت. سنگرِ کوچکی بود حدود ۸ مترمربع با مقطعِ نیم‌دایره، از آن‌هایی که با پروفیل‌های آهنی می‌سازند و بعد روی‌شان را با ورقِ کِیرِکِره‌ای می‌پوشانند. با یک بخاریِ قطره‌ای که گوشه‌ی انتهای اتاق بود و تعدادی پتو. کفِ اتاق را هم با موکت پوشانده بودند. فقط اشکال‌اش این بود که این سنگر را اواخرِ تابستان ساخته‌بودند و فقط روی‌اش را با لایه‌ای از قیر-گونی عایق کرده‌بودند و فرصت نشده‌بود که لودر بیاورد و روی سنگر را با خاک بپوشاند، در نتیجه دمای داخلِ این سنگر با دمای بیرون تقریباً تفاوتی نداشت در بهترین حالت فایده‌اش این بود که آدم را از باد محافظت می‌کرد. و این را بعدها وقتی کاملاً متوجه شد و درک کرد که رادیو،

سَقَز را به عنوان سردترین شهر کشور با سرمای ۳۰- درجه‌ی سانتی‌گراد اعلام کرد! حالا تصوّر کنید سرمای محیطی که نسبت به شهر در ارتفاعی بالاتر قرارداد، کوهستانی هم هست، روی تپّه و در معرض باد و کولاک هم باشد! قیاس کنید با فریزر خانه‌تان تا حساب کار دست‌تان بیاید.

سه نفر و گاهی دو نفر بودند در آن سنگر؛ او، بهروزِ مِلِکی^{۴۸} و بعد از مدّتی حسنِ تفرشی که او هم دوره‌ی سربازی‌اش را می‌گذراند و بعد از مدّتی معاون پایگاه شد. بهروز او را به بچّه‌ها معرفی کرد. سه نفر با نام خانوادگی تاجیک داشتند، همه بچّه‌های ورامین؛ تاجیکِ دکتر که دوره‌ی امدادگری دیده‌بود به حکمِ لنگه کفشِ کهنه بیابان علی‌ایّ حال از هر دکتری فعلاً دکترتر بود، تاجیکِ آشپز و تاجیکِ کوچیکه که قامتِ کوتاهی داشت و او هم سرباز بود. کاظمِ کریم^{۴۹} و پسرعمویش که بچّه‌های قم بودند. یکی-دوتا بچّه‌های بسیجی و بقیّه سرباز. یک مقدّم دانشور هم بود، سرباز و بچّه‌ی اردبیل که فارسی اصلاً نمی‌دانست و حکایتی بود برای خودش...

سوزِ سردی که از لایِ دربِ آهنی می‌آمد، حکایت از کولاکْ تندبادِ بیرون داشت. سه پتویی که دولا رویش انداخته‌بود را بیش‌تر به خودش پیچید و سعی کرد بخوابد، امّا دیگر خواب‌اش خراب شده‌بود. کمی جابه‌جا شد. بخاری چکّه‌ای که نفت‌اش تمام شده‌بود، آخرین تلاش‌هایش را می‌کرد مگر کورسوی شعله‌اش را روشن نگه دارد که آن هم با تندبادی که در لوله‌ی بخاری پیچید، خاموش شد و اتاق تاریک‌تر و سردتر از سابق به‌نظر رسید...

فردا صبح راه افتادند به گشتی در روستا با بهروز. روستای کوچکی بود در انتهای جاده‌ای که دیگر به جایی راه نداشت. تنیده بر پیچُ تابِ نه‌ری که از میانه‌ی روستا می‌گذشت. نزدیکِ ارتفاعی که استاد مصطفی می‌گفتندش، با ۲۵ خانوار جمعیت به تقریب، همه پیروِ سنّتِ رسولُ تابعِ فقّه‌ی امام ابوحنیفه. اهالی مختصر کشاورزی‌ای داشتند در هر جای این کوهستان که می‌شد به ضربِ تراکتور شخم کرد. گندم می‌افشانند به دیمْ امید به خدا و هر جا که آب می‌گرفت آفتاب‌گردان. و اغلب به کار تجارت بودند،

هر چیز که می‌شد خرید و فروخت، و در هر جا که پولی پیدا می‌شد برای روزی عائله و بیش‌تر سقز بوکان. گاهی پوست یا پشم و اگر ترسالی بود میش‌ها خوب زاییده‌بودند، دام زنده. مثل غالب کوه‌نشینان کشاورزی سرقفلی زنان بود مردها بیش‌تر بیرون آبادی روزگار می‌گذراندند در پی معامله‌ای. اگر فرصتی بود، مثل آن روزها که چستان^{۵۰} بود نه محصولی بر زمین داشتند نه معامله‌ای جوش می‌خورد، آفتاب می‌گرفتند به مرم‌ری بازی^{۵۱} و تعارفی به هر آشنایی که چای سازه، فهرمو تو^{۵۲}. مثل همه‌ی روستانشینان میهمان‌نواز بودند خوش‌رو، پس می‌توانستی امیدوار باشی که غریب نخواهی ماند به‌زودی تو نیز هم‌بازی آن‌ها در مرم‌ری یا دومینو^{۵۳} خواهی شد.

نداشتند پزشک گذارش هم به این‌جا نمی‌خورد. مدرسه آموزگار نیز بر همین سیاق می‌رفت. یک واتی بود که هر روز از روستا به سقز می‌رفت عصرها برمی‌گشت و تمام حوایج این مردم قانع صبور را برآورده می‌کرد. هر کس چیزی احتیاج داشت می‌سپرد به کاک‌عثمان تا برایش بخرد، هرکس هم می‌خواست به شهر برود کافی بود صبح سر وقت کنار راه باشد. واتی کاک‌عثمان سرویس مدرسه‌ی چند کودک مدرسه‌ای آبادی هم بود، آمبولانس هم بود، عروس هم می‌برد، آب حوض هم می‌کشید، پیرزن هم خفه می‌کرد! یک هرمیله بود یک کاک‌عثمان. کاک‌عثمان با آن عرق‌چین دست‌باف و لباس سیاه‌رنگ‌اش از شخصیت‌های تأثیرگذار هرمیله بود.

همین اواخر جهاد مسجد آبادی را رونقی داده‌بود وضوخانه‌ای هم جنب آن بنا کرده‌بود که در عمل توالی عمومی روستا به حساب می‌آمد. تابستان گذشته جهاد روی تپه‌ی مجاور روستا مخزنی برپا کرده‌بوده به جهت آب شرب ده و به این ترتیب آب لوله‌کشی بهداشتی هرمیله هم تأمین شده‌بود، اما هنوز حمام

تا وقت‌اش نگذشته گفته‌باشم که تابستان گذشته یک اتفاق دیگر هم در هرمیله رخ داده‌بود. شش‌تا از بچه‌های گردان که برای گشت به اطراف روستا رفته‌بودند در یکی از دره‌های پشت هرمیله در کمین ضدانقلاب افتاده و در این درگیری پنج نفرشان کشته می‌شوند و نفر ششم که مجروح بوده خودش را میان

صخره‌ها مخفی می‌کند به این ترتیب شاهد ماجرا می‌شود. از او نقل می‌کردند که بعد از کمین پیش‌مرگ‌ها برای اطمینان از کشته‌شدن همه‌ی افراد از کوه پایین می‌آیند به تک-تک بچه‌ها تیر خلاص می‌زنند، اما قسمتِ ناجوانمردانه‌ی ماجرا این بوده که به جای شلیکِ یک گلوله، یک خشاب را روی صورتِ آن‌ها خالی کرده‌بودند و این‌طور بوده که بچه‌ها به سختی قابلِ شناسایی بوده‌اند.

در روستا یکی-دو سرباز داشتیم که در همان حوالی به سپاه خدمت می‌کردند. به قولِ خودِ کردها جاش بودند، یعنی کره‌خر که قاعدتاً خرس ما می‌شدیم کره‌اش آن‌ها! (و این ماجرای جاش را هم ما می‌دانستیم، هم آن‌ها و هم ما به کار می‌بردیم، هم آن‌ها، اما نه ما به روی خودمان می‌آوردیم، نه آن‌ها!). البته این هم خودش گروکشی‌ای بود شاید، که گوشتِ کسی را زیر دندان نگه داری برای روزِ مبادا. بیچاره مادرهاشان که روزها ناچار بودند مجیزگویِ ما باشند به خاطرِ جگرگوشه‌هاشان و شب‌ها خدمت‌گذارِ برادران ضدانقلاب که بچه‌هاشان را سر نبریده‌اند تا حالا

به خاطرِ خدمت به نظام، لابد. عثمان، که با کاک عثمانِ راننده توفیر می‌کند، یکی از آن‌ها بود که در دسته‌ی پیش‌مرگ‌های گردانِ سرا خدمت می‌کرد مادرش خات (کوتاه‌شده‌ی خاتون در گویشِ کُردی) که قابله‌ی ده هم بود و چه محبتی می‌کرد به تعارفِ چای. کاک حَمَه (کوتاه‌شده‌ی محمد) نامی هم بود با همسر و تنها دخترش روژین. پیرمردِ پیرزنِ تنها و محترمی از بزرگانِ آبادی. حاج‌احمد هم از ریش‌سفیدهای ده بود که وضعِ مالیِ بهتری داشت از بقیه، با پسرِ جوانی که سربازی نمی‌رفت، قادر نام. این کاک‌قادر کمی شیطانُ سربه‌ هوا هم بود اما حاجی همیشه تاوان‌اش را می‌دادِ دیگران هم حرمتِ حاجی را نگه می‌داشتند. به تعبیرِ امروز آقازاده‌ای بود این کاک‌قادر برای خودش در آن روزگار. یک کاک‌عثمان دیگری هم بود که برای اهالیِ ده چوپانی می‌کرد، خودش بودُ عیالِ نظیفُ باسلیقه‌اش، فرزندی نداشتند.

رفتند تا رسیدند به خانه‌ی کاک‌احْمُو (احمد در گویشِ کُردی)، عیالی داشت با چند سر نان‌خور، رشید بودُ خوش‌ معاشرت. تعارف کرد به چایِ نیم‌روز. خانه‌ای

ساده روستایی داشت، اما مثل تمام کُرده‌ها سفره‌دار بود میهمان‌نواز. نه کاک‌احمد که هر کُرِد دیگری را اگر میهمان باشی، خوانده یا ناخوانده، جای در بالای خانه خواهی داشت. وارد حیاطِ کوچکِ خانه که می‌شدی، سمتِ چپ شیرِ آبی بود برای مصرفِ اهالی و سمتِ راست پُلکانی به بالاخانه. چند قدم جلوتر سمتِ راست دربِ کوتاهی بود به اتاقی دیگر با تنوری در میانه‌ی اتاق.

معماری خانه‌های روستایی کُردستان، به مطابعتِ آبِ هوای کوهستانی سردسیرِ آن صفحاتِ عموماً چنین‌ست: خانه‌ها از سنگِ ملاط با دیوارهایی ضخیم، سقف‌ها اغلب چندان کوتاه نیستند تا دودِ تنور یا بخاریِ هیزمی که گون^{۵۴} می‌سوزانند در آن چشم‌آزار نشود، علی‌رغم قامت‌های رشید چارشانه، آستانه‌ی ورودی را کوتاه می‌گیرند به نیتِ گرم‌تر نگه‌داشتنِ خانه در فصلِ سرد، تا میهمان و هر که از در وارد می‌شود ادب نگه‌دارد هنگامِ ورود. نورگیریِ کوچک در میانه‌ی سقف برای گریزگاهِ دودِ دَم و بهره‌مندی از نورِ روز. در گوشه‌ای از همین اتاق ممکن بود بُز تازه

زایمان کرده یا گوساله‌ای تازه به دنیا آمده نیز پناه آورده باشند از سرمای بیرون.

بوی نانِ تازه مشام‌شان را نواخت، واردِ اتاق که شدند و زنِ جوانی سلام‌شان را پاسخ گفت. دادا زینب، خواهرِ کاک‌احمد با دخترِ کوچک و دوست‌داشتنی‌اش، شیر^{۵۵} نیز در عائله‌ی کاک‌احمد بودند. مادر سئُ چند ساله بود دختر چهار ساله، به تقریب و هر دو زیبا به کفایت. اصلاً این خانواده زیبا بودند همگی و زبان‌زد در رعنائی. پدرِ صدساله‌ی کاک‌احمد هم که در همین هرمیله زندگی می‌کرد نیز چنین بود و عمّه‌اش که شوهر کرده بود در یازی‌بلاخی و یازی‌بلاخی همان بود که ظاهراً در سنواتِ ماضیه درگیری‌ها و کشتِ کشتاری مبسوط به خود دیده بود از هر دو طرف و داستان‌هایی گاه عجیبِ غریب نقل می‌کردند از هر دو طرف {مصاحبه با کاک‌امیرِ نوذری}. نشستند به خوانِ میهمان‌نوازیِ کاک‌احمد به چایِ لقمه‌ای نانِ پنیر که همه رزقِ زحمت‌کشیده‌ی خودشان بود بر سفره‌ی رحمتِ پروردگارشان. بابِ آشناییِ گپِ گفتی در خبرهای آبادی. و طلبِ برکت کردند بر سفره‌ی کسی

و تا پایان سال همان‌جا اُتراق کرد به شراکت در زندگی روزمره‌ی مردمی که فقط زندگی می‌کردند. و آموختن چند کلام کُردی به جهت رفع نیاز مرادوده با مردم.

بعدها بهروز تعریف می‌کرد که بعد از رفتن او یک‌شب با انفجار یکی از مین‌های اطراف پایگاه و شنیدن شلیک چند گلوله، اسلحه به دست بیرون می‌پرد. نگهبان می‌گوید که سیاهی‌ای را دیده و چند گلوله به سوی او شلیک کرده‌است. به این ترتیب با احتمال حمله‌ای به پایگاه و با اعلام آماده‌باش صد درصد بلافاصله همه‌ی نیروها با تجهیزات کامل پشت خاکریزها موضع می‌گیرند. از طرف دیگر با شنیدن صدای انفجار و گلوله‌ها، موضوع از پایگاه سوئینچ با اعلام درگیری در پایگاه هرمیله به اطلاع مَرخز می‌رسد که طبیعتاً چون سرا هم صدای بی‌سیم محور را داشته، گردان هم در جریان قرار می‌گیرد. چیزی نمی‌گذرد که گروه ضربت گردان هم سواره پیاده خودشان را به محور می‌رسانند و به نیروهای پشت خاکریزها می‌پیوندند. در این شلوغی و ازدحام

که حالا دیگر حقّی به گردن‌شان داشت به جهت نان نمک. و بیرون خانه پدر کاک‌احمد را دیدند که آفتاب گرفته بودند با چند هم‌ریش دیگر با تسبیح دانه‌درشتی عصای دست‌ساز زیبایی^{۵۶} لباسی در شان.

زدند بیرون و سری به خانه‌ی خات^{۵۷} به احوال‌پرسی رفع حوائج احتمالی که به هر حال نان‌آورش به خدمت نظام بود. داروهایی که دکتر برایش تجویز کرده‌بود دادند دعاگویان خداحافظی کردند.

در کوچه کاک‌خمّه را دیدند که عصا می‌کشید به پاتوق آفتاب‌گیر کبار آبادی و عائله‌اش را که لباس‌های شسته آفتاب می‌داند بر بام. سلام کاک‌خمّه، چاکی؟ چونی؟ باشی انشاءالله (یک گفت گوی ساده‌ی احوال‌پرسی در گذر به کُردی).

پاکج کردند به بیرون آبادی و دوری در اطراف. کومه‌های هیمه^{۵۷}، نه‌رهای جاری از برف‌های آب‌شده، چند درخت بید تنها، آب‌کندهایی که به روستا ختم می‌شدند. کمی دورتر منبع آب و گورستان قدیمی و همه‌ی روستا همین بود، از آحیاء و آموات.

نیروها یکی از بچه‌های گروه گشت هم به خیال دیدن چند نفر گلوله‌ی آر.پی.جی‌ای را به قسمتِ صخره‌ای درّه‌ی مجاور پرتاب می‌کند که در اثرِ آتشِ قبضه یکی دیگر از نیروها دچار سوختگیِ مصدومیت می‌شود.

از طرفِ دیگر بهروز می‌گفت با مسئولِ گروه گشت پای خاکریز نشسته و مشغولِ صحبت و بررسی اوضاع بودیم که گلوله‌ای در میانِ ما شلیک شد. پس از شنیدنِ صدای گلوله، دیگران را نگاه می‌کردم ببینم چه اتفاقی افتاده که دیدم همه به من خیره‌شده‌اند، به پشت افتادم و مایع گرمی روی صورتم پاشید و دیگر چیزی نفهمیدم.

بعداً معلوم می‌شود که یکی از نگهبان‌ها از سرِ شیطنتِ سنگی را به وسطِ میدانِ مین پرتاب می‌کند که از قضا ضربه‌ی سنگ باعثِ انفجارِ یکی از مین‌ها می‌شود. اشتباهِ دوم وقتی رخ می‌دهد که نگهبانِ بیچاره که سرباز هم بوده به دلیلِ ترس از مسئولیتِ ناشی از این بی‌توجهی، واقعیتِ ماجرا را نگفته و در اشتباهِ سوم چند گلوله هم چاشنیِ ماجرا می‌کند، با

اشتباهِ چهارم و در توضیح به پاس‌بخشِ مسئولِ پایگاه می‌گویند که سیاهی‌ای را هم دیده‌است. در اشتباهِ پنجم آر.پی.جی‌زن بی‌توجه دقت نمی‌کند که در سنگر پشت‌بسته نباید شلیک کند و به این ترتیب باعثِ سوختگیِ هم‌سنگرِ بیچاره‌اش می‌شود و نهایتاً در اشتباهِ ششم هنگامِ جابه‌جا کردنِ اسلحه‌ی بهروز ناخواسته و در اثرِ بی‌توجهیِ گلوله‌ای از اسلحه شلیک می‌شود که به زیرِ گوش او می‌خورد و از پشتِ گردن خارج می‌شود. خوشبختانه گلوله به هیچ‌یک از رگ‌ها و اعصابِ آسیب‌جدی‌ای وارد نمی‌کند فقط بهروز چند ماهی گرفتارِ دوا درمان می‌شود. و او با شنیدنِ ماجرا با خود می‌اندیشید که با این نیروهای شاهکار واقعاً این مملکت باید متعلق به امام زمان باشد و خودش کشور را اداره کند که تا به حال سرِ پا مانده!

روزهای هر میله هم گذشت. باز هم روز مه‌گرفته‌ای در اواسطِ اسفندماه ۶۵ بود که عازمِ تسویه‌حساب شد به سرا. وسیله نبود، حمایل سینه‌ای‌اش را بست، کلاشِ قنداق تاشویش را به دوش انداخت، ساق‌بندهایش را محکم کرد و کمابیش

می‌برد. نه فقط در مکان که در زمان نیز. مثلِ گلبرگی که لای کتابی می‌گذاری، یا ساعتی که دیگر کوک‌اش نمی‌کنی، یا عطری که تا انتها مصرف‌اش نکرده‌ای بیست‌سال، سی‌سال روی میزِ کنارِ تختِ خوابات نگاه‌اش می‌داری و نگاه‌اش می‌کنی. این جور می‌شود که بعد از چهل‌سال، پنجاه‌سال یا شصت‌سال چشم باز می‌کنی و می‌بینی از جنسِ آدم‌های این روزگار نیستی. نه این‌ها را با تو کاری‌ست و نه تو را با این‌ها. نه با آدم‌ها، که با درِ دیوارِ خیابان چون چیزی برای این روزگار نداری، تو هر چه که داشته‌ای را پیش از این در جای‌ها و مقاطعی از گذشته‌ات جا گذاشته‌ای. مارها را دیده‌ای که پوست می‌ترکانند، و رها می‌کنند پوسته‌ی هر دوره را در همان جا، اما تو هر مرتبه بخشی از خودت را جا گذاشته‌ای و آن چه که با خود آورده‌ای پوسته‌ای‌ست از آن ایام. آمده‌ای تا امروز که دیگر چیزی از تو نمانده، بلکه پوسته‌هایی‌ست که بر بودنِ خویش آویخته‌ای. و یک‌شبه پیر می‌شوی، و می‌شکنی، موی سپید می‌کنی. و می‌خوابی نه برای خفتن، که برای

با همان هیبتی که چهار ماه پیش واردِ هرمیله شده‌بود پیاده راهِ سوئینچ را در پیش گرفت. شاید تنها بود، شاید هم کسی همراه‌اش بود، اهمیتی ندارد. درّه‌ی کنارِ پایگاه را سرازیر شد. از نهرِ کوچکی که منتهی می‌شد به تک‌درختِ کنارِ گورستانِ گذشت. یالِ مشرفِ به پایگاه و روستا را بالا رفت و آرام-آرام سعی کرد بغض‌اش را فروخوردُ فراموش کند هر چه بوده‌است را. به بالاترین نقطه‌ی کوه که رسید، جایی که اگر کمی بیش‌تر می‌رفت روستا را برای همیشه از دست می‌داد، برگشتُ نگاهی اندوهگین... نه، غم‌بار... نه، ... نمی‌دانم چه بود.

گاهی آدم چیزی نمی‌گوید، فقط اشک‌هایش را پاک می‌کند می‌رود. مگر بغض‌های من برای شما چقدر می‌ارزد؟ چرا باید غم‌هایم را با من شریک شوید؟ اصلاً دلیلی ندارد. بگذار این بغض را هم در سینه حفظ کنم. گاهی آدم چیزی نمی‌گوید، فقط اشک‌هایش را پاک می‌کند می‌رود. می‌رود؟! نه، نمی‌رود. چیزی از خودش را جا می‌گذارد. یا نه، خودش را جا می‌گذارد و فقط چیزی از خودش را

ندیدن. و راه می‌روی نه برای رسیدن، که برای گریختن. آه که این روزها چقدر دلام سنگین‌ست، ابری تیره را می‌ماند، آکنده از باران و بغض هزار طوفان در اندرون نهفته که نمی‌بارد... و نمی‌بارد... نمی‌بارد.

یک عذرخواهی به این مردم بدهکاریم، یا بیش از یکی. خیلی بیش‌تر...

رفت رفت تا رسید به سوئینچ، تا وسیله‌ای پیدا کرد تا سرا، و چیزی به نوروز ۶۶ نمانده بود که خانه بود.

مجتمع رزمندگان اراک

...روزهای نیمه‌ی دوم اسفندماه، در هوای سرد مه‌گرفته‌ای بود که راه‌افتاد. و دل سپرد به راه که راه هم نبود، بی‌راهه هم نبود در آن میانه‌ی کوه کمر، راهی بود که او اولین رونده‌اش بود در دره‌ی فراخ میان هرمله و سوئینچ. از کنار چند بید قندیل‌آذین گذشت. از چند نهر کوچک گذشت. مراقب بود که بر کشاورزی مردم پای نگذارد، که امین کشت‌کار گرد شده بود حتی با آن هیبت نظامی گونه.

به خانه که رسید، چندان از عملیات کربلای ۵ نگذشته بود. راه‌افتاد به دیدار دوستان، از پیچ خیابان که سرازیر شد، چندان راهی نرفته بود که حمله‌ای پارچه‌نوشته‌ای: برادر شهید رضا شعبانی...؟! رضا شعبانی خودمان؟ برادر حمید؟ آه! یادش به خیر. چقدر دوست‌داشتنی نازنین بود... محبوب بود اهل تقوی، خوش‌صورت سیرت، مثل ماه می‌درخشید زیبا بود، اهل عبادت شب‌زنده‌داری... اما دیگر بین ما نبود. نیاز نبود خیلی برود تا به دومین برسد: برادر شهید حسن مونسان... که پسر خادم مسجد بود دانشجوی برق، آرام بود مؤمن... و او هم دیگر بین ما نبود. و چند قدم پایین‌تر: برادر شهید اصغر کریمی... و غروب نشده بچه‌ها را دید که افتان خیزان یکی-یکی از راه

به‌خاطر آورد روزهایی که برای خوردن سوپ داغ رستورانی به سقز می‌رفتند، با همین هیبت. و خانواده‌هایی که با کودکان‌شان، با نازدانه‌هاشان به رستوران می‌آمدند. می‌اندیشید که آرامش آن فرشته‌های کوچولو را آشفته‌است. می‌اندیشید که ما

عبّاس جان شما الحمدلله سالم‌اید؟ خندید که من توپخانه بودم، به ما سپرده‌بودند اگر این لوله را پُر کردید مرخصی تشویقی دارید، امّا بالاخره هم این لوله‌ی توپ پُر نشد! و حسین سیّاری که نازنین بود باصفا و گلوله‌ی گرینف در محاصره‌ی نونی‌های پایین دریاچه‌ی ماهی از بالای شانهاش وارد شده، از میانه‌ی استخوان بازو گذشته و از پشت آرنج‌اش خارج شده و استخوانی متلاشی و دستی کوتاه در این جهان و بلند در جهان باقی اما پُرافتخار برایش از آن روزها به یادگار گذاشته‌بود و آخر از همه حسین باغ‌شاهی رسید و معلوم‌شان شد که جواد برادر کوچک‌تر حسین از او زرنگ‌تر بوده... موقع برگشت دنیا دور سرش چرخید وقتی خیابان را یک نظر نگاه کرد: آکنده از حجله‌ها و پارچه‌نوشته‌ها. و این زندگی به چه می‌ارزد اگر دوست‌داشتنی‌هایت را نداشته باشی؟ از سر هر کوچه که می‌گذشتی دوستی، دور یا نزدیک، یا آشنایی. چند روزی هم تهران بود امّا طاقت نیاورد به یک تعارف میهمان مجتمّع آموزشی رزمندگان اراک^{۵۸} شد. آن‌جا همه از جنس هم بودند، قوم خویش‌هایی با یک

می‌رسند: نقی‌بی عصایی زیر بغل داشت لنگان با صدای زنگ‌دار و منحصر به فردش آمد که چیزی نیست، ترکش ناقابل کوری قسمت ما بوده که آدم به این بزرگی را ندیده و خورده به ما! بعد از او دولت‌آبادی رسید که یاد جوانی‌ها کرده‌بود نیمی از صورت گردن‌اش دانه‌هایی مثل جوش‌های بلوغ زده‌بود. خندیدند به شیطنت شوخی، ولی به‌زودی کاشف به‌عمل آمد که خمپاره‌ی ناقابلی قسمت‌اش بوده، امّا چون برادران بعثی بسم‌الله نگفته‌بوده‌اند عمل نکرده، ولی چون به هر حال نیّت کرده‌بوده‌اند به لبه‌ی سنگر بتنی ساییده‌شده و این جوش‌ها در واقع هر کدام تکه‌ای از ذرات جداشده‌ی بتن بودند که در پوست او نفوذ کرده‌بودند! جالب این که چون در آخرین لحظه صورت‌اش را برگردانده‌بود، فقط نیمی از صورت‌اش را ترکش گرفته‌بود، امّا در همان نیمه حتّی داخل دهان‌اش هم بی‌نصیب نمانده‌بود. در میان خنده شوخی بودند که داوود داوودآبادی و عبّاس داوودی هم رسیدند که داوود دست‌اش را و بال گردن کرده‌بود، معلوم‌شد او هم بی‌نصیب نمانده. پرسیدند خُب

سرگذشت، و شاید با یک سرنوشت. با بغض‌هایی مشابه. خوابگاهی داشت برای بچه‌هایی که از اطراف بودند. سرشان به کار خودشان گرم بود.

آن روزها مجتمع رزمندگان اراک در ابتدای شهر، در خیابان هپکو بود. ساختمانی دوطبقه بود، در طبقه‌ی بالا خوابگاه‌هایی با تخت‌های دوطبقه‌ی سربازی و طبقه‌ی پایین کلاس‌ها و دو سالن، یکی نمازخانه و دیگری غذاخوری. در راهروی سمت راست طبقه‌ی بالا، در آخرین اتاق سمت چپ با علی‌اکبر ساروقی^{۵۹}، علی‌رضای محمودی^{۶۰} هم‌اتاق شد که فی‌الواقع همین علی‌اکبر خان بانی خیر رفتن او به اراک بود. اتاق‌شان مشرف به حیاط بود خصوصاً شب‌ها نمایی زیبا به شهرک صنعتی اراک داشت که انبوه چراغ‌هایش همیشه او را به یاد نمای بسیار زیبا و خاطره‌انگیز چراغ‌های شهر بوکان از بالای ارتفاعات مشرف به هرمیله می‌انداخت.

علی‌رضای محمودی از سابقون جبهه جنگ بود و با این که سنی کم‌تر از او داشت (شاید متولد ۵۰ یا

۵۱)، سابقه‌ی جبهه‌اش خیلی بیش‌تر از او بود. از رزمندگان خیبر بود بارها مجروح شده‌بود. همان موقع هم بدن سالمی نداشت و در واقع از آن پاره-پوره‌هایی بود که به ضرب زور جراح‌ها شده‌بود ۸۰-۹۰ کیلو گوشت پیه (و البته بیشتر همان پیه!) به نام علی‌رضای محمودی. سنگین‌وزن بود با لهجه‌ی شیرین اهالی خمین بسیار بانمک خاطره تعریف می‌کرد و بعدها هم مجروحیت خیلی شدیدی برایش پیش آمد. از آن آدم‌هایی بود که اصولاً همه کارشان، حتی در جدی‌ترین شرایط هم بامزه و خنده‌دار از آب درمی‌آید. تعریف می‌کرد در عملیات خیبر بعد از ساعت‌ها درگیری بی‌خوابی به دنبال فرصتی برای استراحت نزدیکی‌های صبح چندتا از بچه‌ها را می‌بیند که پشت خاکریز خوابیده پتویی هم رویشان کشیده‌اند، صدایی می‌کند اجازه‌ای زیردندانی‌ای گوشه‌ای از پتو را می‌کشد رویش و او هم زیر آتش آن همه سر صدا کنار آن‌ها می‌خوابد تا صبح که آفتاب می‌زند بیدار می‌شود، می‌بیند آن چند نفر که نیمه‌شب را تا صبح کنارشان

خواهی‌ده‌بوده چند جنازه‌ی عراقی بوده‌اند که بچه‌ها پتویی روی‌شان انداخته‌بوده‌اند.

اراک رزمنده‌های خوبی داشت. بعضی بچه‌ها روستازادگانی بسیار کوشا، ساده، سالم و درس‌خوان بودند. بعضی هم ساکنین خود اراک بودند. کلاس‌ها که شروع شد، رزمنده‌ای لاغراندام کشیده که با تنی مجروح سر کلاس‌ها حاضر می‌شد توجه او را به خود جلب کرد. آرام باوقار بود، اما مغرور نبود. خندان خوش‌معاشرت بود، اما آزاردهنده نبود. پایش در گچ نبود، اما بی‌نیاز از عصا هم نبود. با یک دست عصایش را می‌گرفت و در استفاده از دست دیگرش محتاط بود، چون بازوی دیگرش هم مجروح بود. گردن کشیده و بلندی داشت که جای زخم گلوله‌ای که زیر گوش‌اش خطی انداخته‌بود را نمی‌شد پنهان کرد. شجاع بود، اما قلبی بسیار مهربان داشت. حمید دولت‌آبادی^{۶۱} از رزمنده‌های پیاده‌ی لشکر ۱۷^{۶۲} بود.

بعضی آدم‌ها، جاها یا چیزها هستند که وقتی می‌بینی، مطمئن هستی که دوست‌شان خواهی‌داشت،

مطمئن هستی که می‌شناسی‌شان، پنداری با آن‌ها بوده‌ای و در آن‌ها زیسته‌ای، از آشناها هم آشناترند. ذهن‌شان را می‌خوانی و جواب‌شان را قبل از این‌که دهان بازکنند می‌دانی. دنبال‌شان راه می‌افتی تا نگاه‌های‌تان جایی در هم گره بخورد. دوست‌شان داری. نه، عاشق‌شان هستی، به آن‌ها احتیاج داری. انگار تگه‌هایی از بودن تو بوده‌اند که گم‌شان کرده‌بوده‌ای. هر بار که می‌بینی‌شان دل‌ات هری می‌ریزد نگران دیدن دوباره‌شان می‌شوی. و این حمید این جور موجودی بود برای او.

می‌گفت در کربلای ۵ مجروح شده، در شلمچه، جایی حدود شهرک دوعیجی^{۶۳}.

می‌گفت شب عملیات ساقط کردن یک سنگر کمین به او محوّل شده و او با سرنیزه‌ای از پشت وارد سنگر می‌شود. می‌گفت نگهبان بیچاره‌ی از همه جا بی‌خبر اسلحه‌اش را به دیوار تکیه داده و غرق خیالات خودش بود، چیزی ندید یا نشنید، چیزی را احساس کرد. برگشت و من را کنار اسلحه‌اش دید... و رها شد

وقتی دیگر جانی برای دست‌پا زدن نداشت، از فرورفتنِ سرنیزه در سینه‌اش. می‌گفت بالای سرش نشستم، برایش گریستم. او نیز چون من چشم‌انتظارانی داشت و خانواده‌ای. و بعدها کارت‌شناسایی این بنده‌ی خدا را به من نشان داد.

می‌گفت خطّ تماس ما با آن‌ها آن قدر در هم شده بود سرعتِ تغییراتِ چنان زیاد بود که هیچ‌کس آخرین موقعیتِ نیروها را نمی‌دانست.

می‌گفت آن‌ها نیروهای‌شان را با اتوبوس به خط می‌آوردند (و بعدها این را کس دیگری هم می‌گفت که عراقی‌هایی را اسیر کرده‌بوده که با اتوبوس و لباس شخصی از مرخصی بازمی‌گشته‌اند و تانک‌هایی را دیده که با کفی به خطّ مقدّم آمده‌بوده و از همان روی کفی شلیک می‌کرده‌اند) و کلاه‌قرمزا از همان پای اتوبوس شلیک می‌کرده و پیش می‌آمده‌اند.

می‌گفت عراقی‌ها گارد ریاست جمهوری را به میدان آورده‌بودند و در نبردی تن‌به‌تن، چشم در چشم با آن‌ها جنگیده‌بوده. آن قدر نزدیک که چهره‌ها قابل

تشخیص بودند. می‌گفت گلوله‌ای بازویم را زد، اما زخمِ کارسازی نبود، ادامه دادم. گلوله‌ای پهلویم را نواخت، گرم بودم دردِ خونریزی را احساس نمی‌کردم. قبل از آن هم چند ترکشِ کوچکِ دیگر خورده‌بودم، سراپا خونین، اما هنوز هشیار بودم. گلوله‌ی دیگری لاله‌ی گوش و گردنم را پاره کرد... و خون گرم و جهنده‌ام را می‌دیدم که با فشار بیرون می‌زد. خمپاره‌ای کنارم منفجر شد، به هوا پرتاب شدم، روی چیزِ نرمی افتادم و هق! صدای او را شنیدم و چهره‌اش را دیدم و دیگر هیچ... هیچ! دیگر چیزی نفهمیدم.

شش هفته بعد حمید در بیمارستان نمازی شیراز به هوش می‌آید. در حالی که مسئولین بیمارستان از مشخصات او هیچ اطلاعی نداشته‌اند. مدّتی طول می‌کشد تا هشیاری‌اش را به‌طور کامل باز یابد. ترجیح می‌دهد که هم‌چنان خانواده‌اش از او بی‌خبر بمانند، و مجروحیت او به آن‌ها اطلاع داده‌نشود. چند روز بعد با یک جفت عصا، یک دست لباس و مختصری پول برای این که خودش را به خانه برساند از بیمارستان مرخص می‌شود.

یک ترم هم در مجتمع اراک گذشت، تا این که در اواخر مردادماه ۶۶ بود که برگه‌ی اعزام گرفت این بار به کوژران، گردان بلال.

کوژران

کوژران نام ناآشنایی بود. به یاد آورد که حمید حسن‌خانی^۴ از آنجا برایش نامه‌ای نوشته بود. پرس‌جویی کرد: می‌ری باختران از همون محل اعزام نیروها وسیله برای کوژران هست. واقعاً که اطلاعات مبسوطی داد!

آن وقت‌ها هم کردستان مظلوم بود. رزمنده‌ها و شهیدایش هم مظلوم بودند. از قبل از حمله‌ی عراق هم سرِ ماجرای ضدانقلاب رسماً در کردستان جنگ بود، بهترین نیروها در کردستان پرورش می‌یافتند، جنگ در کردستان هم مفهومی غیر از معنای جنگ در جنوب داشت. آن جا تو بودی خاکریزی دشمنی با تعاریف و حدودِ ثغورِ معلوم که به هر حال متجاوز بود، این جا مردم شاد و مهمان‌نوازی بودند سرگرم کار زندگی، در شهر خانه‌شان که اگر قرار به تقسیم ارث

در شلمچه هم‌رزم‌های حمید او را می‌دیده‌اند که با تنی غرقه به خون می‌جنگیده و برای خانواده‌اش تعریف می‌کنند که با انفجارِ خمپاره‌ای به هوا پرتاب شد و دیگر برنخاست، آن خاکریز هم از دسترس خارج می‌شود و امکان تخلیه‌ی جسد از بین می‌رود. به این ترتیب حمید را شهیدِ مفقودالجسد می‌کنند. خانواده هم چند روزی را صرفِ جست‌جوی بیشتر می‌کنند، اما همه‌ی راه‌ها به همان چند هم‌رزم ختم می‌شود. در نتیجه طبق معمولِ آن روزها حمله‌ای پاره‌نوشته‌هایی پیام‌های تبریک تسلیت ابعادِ گوناگونِ شخصیتیِ برادرِ شهید حمید دولت‌آبادی تا آخر...!

در مراسمِ چهل‌م بوده که حمید عصازنان به ناهارِ مراسم عزای خودش می‌رسد ماجرا به خیر خوشی تمام می‌شود و بعد از این قضایا بود که او با حمید آشنا شد.

آدم می‌نشستی به اتوبوسی تا سندنچ یا کرمانشاه یا هر جای دیگر، آن‌جا هم باید پُرسان-پُرسان می‌رفتی به نشانی‌ای که دستات داده‌بودند، به مرکزِ اعزام تا در اولین فرصت که معمولاً ابتدای صبح هر روز بود به جایی که برای تو تعریف کرده‌بودند راهی می‌شدی، اگر خوش شانس بودی وگرنه باید چند روزی را همان‌جا سر می‌کردی تا بقیه‌ی بچه‌ها هم یکی-یکی از راه برسند.

نیمه‌شب بود که به باختران و از آن‌جا به محلّ تجمع نیروها رسید. سوله یا حسینیه‌ی خیلی بزرگی بود، شاید هزار مترمربع یا بزرگ‌تر، آکنده از نیروهایی که از جاهای مختلفی آمده‌بودند. در سوله‌ی به این بزرگی تقریباً جایی برای خواب نبود، گوش تا گوش رزمنده بود که خوابیده‌بودند. به زحمت لابه‌لای آن‌همه خلاق جای خالی‌ای به اندازه‌ی یک کف دست برای خوابیدن پیدا کرد، اما خواب‌اش نبرد، شب خوبی نبود، به سختی گذشت تا اذان صبح نماز کم-کم بیدار شدن بچه‌ها و چقدر طول کشید تا صبحانه و تا آمدن مسئولین اعزام و تا تقسیم‌بندی نیروها و بالاخره جان

میراث می‌شد یحتمل تو میهمان ناخوانده‌ی آن‌ها بودی. دشمن خاکریزی نبود. جنگ در کردستان ظرافت‌های بی‌شماری داشت. ممکن بود از زن بچه‌ی خانواده‌ای دفاع یا مراقبت کنی که عضوی از همین خانواده در مقابل تو باشد. کودکی تبار در روستایی دورافتاده چه فرق دارد که از آسمان افتاده یا از زمین روییده‌باشد؟ آن‌همه سر صدا و بگیر ببند برای سلامتی و شادابی همین بچه بود. جنوب که می‌رفتی با تبلیغات کاروان بود یابین چه نوحه‌خوانی‌ها و عود اسپند سوزاندن‌ها، با هم‌رزم‌ها می‌نشستی به قطاری که اگر همه‌اش مختص رزمنده‌ها نبود لااقل واگن‌هایی از آن را به رزمنده‌ها اختصاص داده‌بودند. قطار به دوکوهه که می‌رسید بوقی می‌زد با چه طمطراقی توقف می‌کرد، بچه‌های داخل پادگان شیطنت می‌کردند که دل‌آور اومد و در مسیر برگشت هم وقتی برای سوار کردن بچه‌هایی که به مرخصی می‌رفتند، توقف می‌کرد دوباره شیطان به جلدشان می‌رفت که دل‌بر رفت! برای اعزام به کردستان اما برگه‌ی اعزامی به دست می‌رفتی ترمینال، مثل بچه‌ی

به لباس رسیدُ آفتاب حسابی بالا آمده‌بود که پای کوهی پیاده‌اش کردند.

درختچه‌های بلوط گذشت، شاید در طبقه‌ی چهارم بود که یک وانتِ عبوری به دادش رسید.

اردوگاهِ کُوزَران مقرر تازه‌تأسیس و تابستانی لشکرِ ۲۷ در منطقه‌ای کوهستانی واقع بود بین کرمانشاه، که آن‌وقت‌ها هنوز باختران بودُ اسلام‌آباد. روی شیبِ کوه که مشرف به تنگه‌ی حسن‌آباد (این تنگه‌ی حسن‌آباد را اجالتاً به‌خاطر بسپارید چون بعداً دوباره به این‌جا بازخواهیم‌گشت) بود را جاده‌ای زیگزاگ کشیده‌بودند که تا ارتفاع زیادی بالا می‌رفت. سراغ گردانِ بلال را که گرفت، گفتند طبقه‌ی هفت! و امتدادِ جاده‌ی خاکی را نشان‌اش دادند که برو، پیدا می‌کنی. از پیچِ اوّل گذشت، پیچِ دوّم را هم با صبوری پشتِ سر گذاشت، به پیچِ سوّم رسیده‌بودُ نرسیده‌بود که حوصله‌اش سررفتُ زد به بیراهه. آن منطقه ارتفاعاتِ بلندی دارد، عموماً خاکی و گاهی صخره‌ای، با پوششی از درختچه‌های بلوطِ وحشی. در میانِ هر پیچِ جاده تا پیچِ بعدی گردانی یا واحدی مستقر شده‌بود و به این ترتیب هر یگان بالای یگانِ دیگر قرارمی‌گرفت و به اصطلاحِ رزمنده‌ها یک طبقه را تشکیل می‌داد. از میان

گردانِ پیاده‌ی بلال یگانِ تازه‌تأسیسی بود به فرماندهی سیدمهدی لاجوردی که قبلاً در شلمچه فرماندهی گردانِ زرهی بود. خاطرم نیست موضوع جداشدن‌شان از زرهی چه بود، اما هر چه بود به راه‌اندازیِ گردانِ پیاده که آمده‌بود نیروهای کادرش را هم با خودش آورده‌بود. آقامصطفای شفیعیان و ولی‌الله مدنی معاون‌های گردان بودند، چند نفر دیگر هم از بچه‌های زرهی بودند که خاطرم نیست.

به هر حال رفتُ خودش را به چادرِ فرماندهی معرفی کرد، نزدیکِ ظهر بودُ آفتاب بالا آمده‌بود. دعوت‌اش کردند به داخلِ چادری که لتهای دربِ دوطرف‌اش را برای جریانِ هوا بالا زده‌بودند، نمازُ ناهاری و کمی که نشست با شوخیِ خنده‌کتری دست‌اش دادند به درست کردنِ چای. کتریِ دودزده را از منبعِ پُرکردُ با چوب‌های کوچکی که زیرِ درختچه‌ها ریخته‌بود آتشی فراهم کرد. منتظرِ جوش آمدنِ آب بود

که لاک‌پشتِ کوچکِ زیبایی از کنارش گذشت، لاک‌پشتِ بیچاره دیوانه شده بود از این همه شلوغیِ بلایی که یک‌شبه بر سرش آمده بود و شاید با خود می‌اندیشید که چه لاک‌پشت‌های عجیبِ بزرگ بی‌لاکی؟! آب که جوش آمد کفِ دستی چای در کتری ریخت کتری را لای گونی کَنفی‌ای پیچید به چادر آورد لای پتویی گذاشت تا چای دم بکشد. گپ گفت‌شان تازه گل کرد، معلوم شد برادر لاجوردی برای جور کردنِ تدارکات به تهران رفته^{۵۵} و کارها را فعلاً برادر مدنی، معاون اش اداره می‌کند. برادر احمد، مسئول یکی از دسته‌ها پرسید چه کاره‌ای؟ چه کرده‌ای؟ کجا بوده‌ای؟ گفت. معلوم شد لنگِ بی‌سیم‌چی بوده‌اند که جنس‌شان جور شده. برادر مدنی هم از راه رسید. رشید بلند قامت بود، با لهجه‌ی آذری و پوستی روشن، ۳۵ ساله می‌نمود اما بعدها دانست که ۲۷ سال بیش‌تر ندارد. آذرفر هم نیروی آزادِ گردان و از بچه‌های زرهی بود، معلوم نبود با آن قامتِ بلند چطور در تانک جا می‌شده^{۵۶}؟!

نیروهای گردان هنوز تکمیل نشده و مأموریت فعلاً همین بود. در چند روز آینده نیروهای جدید یکی-یکی از راه می‌رسیدند سازمان‌دهی می‌شدند. همان یکی-دو شبِ اوّل، خوابِ خواب بود که نیمه‌شب با صداها ی بسیار وحشتناکی از خواب بیدار شد. چشم‌هایش را که باز کرد کوهِ مقابل را دید که با آن صداها فلاش می‌خورد و حرکتِ آدم‌هایی که در فواصل این فلاش خوردن‌ها گویی مجسمه می‌شدند. انگار قیامت شده باشد. فریادهای درهمی که در کوه می‌پیچید و جرقه‌هایی که دلِ صخره‌ها را به آتش می‌کشید. از شدتِ ترس به زمین چسبیده بود. مغزش یخ‌زده بود. فضاُ زمان را گم کرده بود، جهت‌ها را هم. طول کشید تا خودش را بازیابی کند، شاید چند ثانیه. به‌خاطر آورد که کجاست. بچه‌های گردان بودند که این‌سو آن‌سو می‌دویدند انفجارهایی در اطراف رخ می‌داد. اوّلین چیزی که از خاطرش گذشت احتمالِ حمله به اردوگاه بود، این که چه کسی و از کدام سو طبیعتاً در درجه‌ی دومِ قرار می‌گرفتند.

جای خود هست. بگذریم، نتیجه‌ی این جور فکر کردن را جلوتر خواهیم دید.

از دوران آموزشی فراگرفته‌بود که آماده‌هشیار بخوابد. همیشه جوراب‌هایش را زیر بالش‌اش و پوتین‌هایش را گوشه‌ای می‌گذاشت که در تاریکی مطلق هم بتواند آن‌ها را پیدا کند. برای آماده‌شدن لازم نبود که بیدار هشیار شود. سریع اما خون‌سرد خودش را جمع‌جور کرد با دقت بیرون خزید. دوشکا^{۶۷} یی کنار چادر سینه‌ی کوه را به گلوله بسته‌بود و آتش دهانه‌ی دوشکا دویدن آدم‌ها را مجسمه می‌کرد. مسئولین دسته‌ها هم‌زمان با پرتاب نارنجک‌های صوتی در دور نزدیک، فریادزنان سعی می‌کردند بچه‌هاشان را سازمان‌دهی کنند. این یک خشم شب^{۶۸} بود. خیلی ترسیده‌بود، اما چند دقیقه هم بیش‌تر طول نکشید تا خودش را بازبایی کند، چند دقیقه‌ای که در شرایطی دیگر می‌توانست به قیمت جان‌اش تمام شود. تجربه و ارزیابی خوبی بود. و موظف شد به گشتی در ارتفاعات آن اطراف، پَرسه‌ای شبانه در میان جنگل‌های تُنک

همیشه این‌طور هست که تو برای تصمیم‌گرفتن فرصت کافی نداری. اغلب افراد در صورتی که زمان کافی برای تصمیم‌گیری داشته‌باشند، معمولاً می‌توانند به نتایجی نسبتاً درست، اما نه لزوماً مشابه برسند. بگذر از خِنگ‌هایی که اصولاً فرایند رسیدن‌شان به نتیجه اشکال دارد کارشان هم ربطی به زمان ندارد و در هر حال به نتیجه نمی‌رسند یا نوابغی که آن‌قدر راه‌های متعددی برای انجام یک کار در زمانی کوتاه به نظرشان می‌رسد که عملاً نمی‌توانند هیچ‌یک را اجرایی کنند نهایتاً مثل گروه خِنگ‌ها رفتار می‌کنند یا مورد ارزیابی قرار می‌گیرند. اما یک گروهی هم هستند که می‌توانند در فاصله‌ی کوتاهی دست به عمل بزنند. دست-دست نمی‌کنند، مرد میدان‌اند. انجام می‌دهند و بعد که برمی‌گردی و کارشان را نگاه می‌کنی، می‌بینی تقریباً درست‌ترین کار را انجام داده‌اند. مثل نقاشی که برای خلق یک تابلو فکر نمی‌کند، فقط رنگ‌ها را روی بوم می‌نشاند. پنداری چیزی از درون راه را به او می‌نمایاند و وقتی که کار تمام می‌شود می‌بینی هیچ جزیی را نمی‌توانی تغییر دهی، همه چیز در بهترین

بلوط وحشی و دره‌های گاه عمیق که بعدها دوباره پیش چشم‌اش آمدند.

چند روزی بیش‌تر آن‌جا نماندند که نیروهای گردان تکمیل شدند برای هماهنگی آمادگی بیش‌تر نیروها مانوری گذاشتند در همان ارتفاعات بالاتر مقرر. آقاسید حضور نداشت و مانور را مدنی، معاون گردان هدایت می‌کرد. در همین مانور بود که بی‌سیم‌چی مسئول گردان شد برای اولین بار با مدنی در ارتباط مستقیم قرار گرفت، ارتباطی که تا پایان دوره نزدیک‌تر هم شد.

شلمچه

مأمور شدند به پدافندی شلمچه بعد از کربلای ۵. آقاسید برای دو ماه مسئولیت خط شلمچه، پشت سهراهی شهادت در ضلع شرقی دریاچه‌ی پرورش ماهی را به عهده گرفت و خیال لشکر را به قول آرجیم مخدومی برای دو ماه راحت کرد.

خط شلمچه و شرق بصره در کربلای ۵ و عملیات‌های قبل از آن مثل رمضان و کربلای ۴ و

عملیات‌های بعدی مثل کربلای ۸ در مجموع یکی از پیچیده‌ترین پرتلفات‌ترین مناطق تمام تاریخ جنگ بود و عراقی‌ها هم یکی از مستحکم‌ترین خطوط دفاعی‌شان را برای حفاظت از بصره در این منطقه تشکیل داده بودند. معروف بود که خطوط دفاعی این منطقه را مشاوران فرانسوی و اسرائیلی برای عراق طراحی کرده‌اند. بصره دقیقاً در ۳۶ کیلومتری شرق خرمشهر قرار دارد و از این دو شهر عبور می‌کند. اما خود عراقی‌ها هم برای حمله به خرمشهر از اروند عبور نکردند بلکه از شمال بصره که منطقه‌ی همواری به نام شلمچه هست وارد خاک ایران شدند. در اوایل دهه‌ی پنجاه شمسی که اختلاف‌های مرزی ایران عراق بالا گرفت و نهایتاً منجر به قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر شد، عراقی‌ها برای حفاظت از بصره کانالی به عرض ۱ و طول ۳۰ کیلومتر در این منطقه ایجاد کردند که از شمال غربی به وسیله‌ی کانال‌هایی از اروند آب‌گیری و در جنوب شرقی هم به وسیله‌ی کانال‌های دیگری تخلیه می‌شد، با راه‌انداختن بساط پرورش ماهی هم در این کانال هم درآمدی برای

ماه‌ها از عملیات گذشته بود، چون مسیرهای ورود آب به منطقه بسته شده بود، دیگر چیزی از آب آبادانی باقی نمانده بود. بیابانی بود خشک تشنه که تا کیلومترها حتی بوته‌ای هم دیده نمی‌شد. خاک در اثر انفجارها چنان تغییر صورت داده و سوخته بود که نمی‌شد جنس بافت آن را تشخیص داد. نیروها در دوسوی کانال ماهی موضع گرفته بودند. جاده‌ای بود که از سمت پاسگاه مرزی شلمچه می‌آمد، دوسوی کانال را به هم پیوند می‌داد و به عقبه‌ی عراقی‌ها، به سمت اروند بصره می‌رفت. جاده برای هر دوطرف حکم سنگر کمین را پیدا کرده بود. موقعی که تمام منطقه را آب گرفته باشد، طبیعی‌ست که دو طرف این نقطه‌ی تماس را خالی نکرده و به طرف مقابل واگذار نکنند، اما حالا که همه‌جا خشک بود، این دو سنگر اشیاء مهملی شده بودند که انگار هر دو طرف دعوا در رودرواسی هم مانده بودند، هر دو هم از وجود یکدیگر اطلاع داشتند، اما فقط همدیگر را می‌پاییدند. مثل زن شوهرهایی شده بودیم که همدیگر را فقط تحمل می‌کنند. جنگ دشمن‌ها را به هم نزدیک می‌کند،

عشایر منطقه جور کردند و هم در واقع یک نوع سپر انسانی و طبیعی برای حفاظت از بصره ایجاد کردند. در اواخر جنگ هم عین همین تدبیر را برای حفاظت از بغداد در شرق پایتخت‌شان اندیشیدند. اما در قسمت‌های شمالی شلمچه که مناطق پاسگاه‌های مرزی کوشک و بالاتر از آن طلاییه باشد، آقایان زحمت کشیدند برای شان راستی-راستی یک دژ درست کردند به نام موانع مثلی^{۶۹}.

حالا در چنین جایی عملیاتی هم شد، بچه‌ها از کانال ماهی هم گذشتند، اما در آن سوی کانال، در جایی که بعدها سه‌راه شهادت نام گرفت، بچه‌ها نتوانستند با نیروهای دیگری که از جنوب دریاچه، از نونی‌ها و کانال زوجی گذشته بودند دست‌به‌دست شوند یا در اصطلاح نظامی با هم الحاق کنند. واقعیت این بود که عراقی‌ها تمام بضاعت خود را برای حفظ بصره به میدان آورده بودند. نتیجه این که نیروها به پشت کانال برگشتند و خط در همان نقطه تثبیت شد.

همین که با هم دعوا می‌کنیم پنداری چیزِ مشترکی بین‌مان هست، اگر با هم دعوا هم نداشتیم که کلاً غریبه بودم با هم کاری نداشتیم.

چند روزی بود که خط را تحویل گرفته بودند. مقرّشان حدود ۶ کیلومتر عقب‌تر نزدیکِ تَلّی از بتن که می‌گفتند روزی یک پاسگاهِ مرزی بوده، بود. مدنی اصرار داشت برای حفاظتِ بیش‌ترُ جلوگیری از شنود، خطّ تلفن بینِ عقبه و خطّ مقدّم راه‌اندازی شود و او تقریباً تمامِ وقتش را سرگرمِ راه‌اندازیِ خطّ تلفنِ صحرایی^{۷۰} بود.

خطّ تلفن راه‌اندازی می‌شد اما معمولاً چند ساعتی نمی‌گذشت که خمپاره‌ای یا ترکشی ترتیبِ خط را می‌داد باید راه‌می‌افتاد به سیم‌بانی. باید سیم را در دست می‌گرفت می‌رفت، باید دل می‌سپردی به پیام‌های در راه مانده تا بینی کجای این سیم زخم برداشته، جایی که سیم از عرضِ جاده می‌گذشت را باید با خاک نرم می‌پوشاندی تا عبورِ ماشین‌ها آن را زخمی نکند. باید سیم را پشتِ خاکریز جایی امان

می‌دادی تا از معرضِ ترکش‌ها در امان باشد. باید سیم را احساس می‌کردی تا بتوانی جای آسیب‌های احتمالی را حدس بزنی. در راه فرصت داشتی تا راجع به همه چیز فکر کنی، راهی که گاهی بنای تمام‌شدن نداشت. گاهی خمپاره‌ای یا توپی سرگردان می‌آمد از روی سرت می‌گذشت و تو بی‌توجّه رشته‌ی افکارت را پی می‌گرفتی. گاهی هم می‌آمد از روی سرت نمی‌گذشت، بلکه جایی کنارِ تو آرام می‌گرفت. و خشخش...دنگ! خمپاره را هم باید احساس می‌کردی تا قبل از این که او تو را به خاک بیاندازد... عادت کرده بود بدونِ فکر کردن بنشیند، یا روی زمین شیرجه بزند. عادت کرده بود هر صدای غیرعادی همین رفتار را در او ایجاد کند، قبل از این که فکر کند یا دنبال منبع صدا بگردد. عادت کرده بود هشیار باشد. در خواب هم هشیار بود. خواب هم که بود نسبت به اطراف‌اش عکس‌العمل داشت. رفت آمده‌ها را احساس می‌کرد، می‌دید، صدای بی‌سیم را می‌شنید.

هم‌چنان که گام برمی‌داشت، عبورِ سیم را میان انگشتان و کفِ دستش احساس می‌کرد. چیزی

انگشت‌اش را آزد، سیم ترکش خورده‌بود. تلفن هم‌راه‌اش را زمین گذاشت سیم‌ها را از سمت عقبه به تلفن وصل کرد. دستگیره را چرخاند، با بچه‌های سنگر مخابرات حال احوالی کرد خیال‌اش راحت شد که تا این‌جا سیم سالم هست. سمت خط را به تلفن وصل کرد، اما از پاسخ خبری نبود قطعی دیگری در پیش داشت. قدم‌ها روزها را پشت سر می‌گذاشت دست‌اش همیشه زخمور بود از جراحاتی که موقع خیزرفتن به زانو‌ها آرنج‌هایش وارد می‌شد، عادت کرده‌بود موقع خیزرفتن، مثل عکاس‌های جنگ به پشت بخوابد تا وسایل و تجهیزات هم‌راه‌اش آسیب نبینند. انگشت‌هایش هم همیشه خون‌آلود بود، گاهی رشته‌های فولادی سیم در دست‌اش فرومی‌رفت یا همان‌طور که در حال حرکت بود جایی از انگشت‌اش را می‌درید، همیشه زخم‌هایش با خاک غبار راه در هم می‌آمیخت. چه عیب داشت؟ خون او که از آن‌همه خون ریخته‌شده در این بیابان رنگین‌تر نبود. آمده‌بود سری که امانت نزد او بود را به صاحب امانت بازپس دهد، چه قابل زخم سر انگشتی.

جاده دومتری از سطح بیابان بالاتر بود معمولاً با خاکریزهایی از یک یا دو سو حفاظت می‌شد، اما این جاده‌ای که او در آن قدم می‌زد چون مستقیم به سمت عراقی‌ها می‌رفت کاملاً در معرض دید بود. صبح‌ها که آفتاب پشت سرش بود و در چشم عراقی‌ها راحت‌تر می‌گذشت، اما عصرها هم‌چنان که آفتاب پایین می‌رفت دید عراقی‌ها را روی جاده بهتر می‌کرد. فکر کن در این صحرای محشر بیش از دو کیلومتر راه را دومتر بالاتر از سطح زمین قدم‌بزی، در دید مستقیم برادران عراقی هم باشی... بشمار خمپاره‌ها را!

رحمتی مسئول گروهان می‌گفت در شب‌های عملیات کار در غرب دریاچه، در سهرای شهادت گره خورده‌بود (یادتان هست که گفته‌بودم این جاده در آن سوی کانال به سهرای شهادت منتهی می‌شد)، بی‌سیم می‌زنند که از آن سه‌تایی که یکی را فرستاده‌بودید یکی دیگر هم بفرستید و منظور گروهانی دیگر از گردان درگیر در خط بوده که قبلاً یک گروهان‌اش را فرستاده‌بوده و دو گروهان دیگر را برای پشتیبانی در عقبه نگه‌داشته‌بوده، ولی در عقبه

این‌طور برداشت می‌شود که یک گردانِ دیگر بفرستند. می‌گفت بچه‌های گردان این مسیر را در ستون می‌دویدند و با هر خمپاره یا توپی که بر زمین می‌نشست چند نفر مجروح یا شهید می‌شدند اما فرصت برای جمع کردن آن‌ها هم نبود، بچه‌ها فقط می‌دویدند تا از ستون جانمانند. می‌گفت کم‌تر از گروهبانی به خط رسیده‌بودند و او در راه که دست‌اش زخم می‌شد فرصتِ کافی داشت تا به این‌ها فکر کند.

یک‌بار که در مسیر برای ترمیم سیم نشسته‌بود چیزی روی زمین توجه‌اش را جلب کرد، تگّه پارچه‌ای از جنس لباس‌های عراقی. با نوکِ پوتین زمین را کمی کاوید، قسمتی از پاچه‌ی یک شلوار بود. قسمت‌های بیش‌تری از شلوار را از خاک بیرون کشید. پای قطع‌شده‌ای بود از زانو به پایین که پاچه‌ی شلوار در یک جورابِ پشمی فرو رفته‌بود، دهانه‌ی جوراب با قطعه‌ای سیم به جای کِش بسته‌شده‌بود تا از پایین آمدن جوراب جلوگیری کند و محلّ انگشتِ شصت روی جوراب سوراخ بود، استخوانِ انگشت از سوراخ بیرون زده‌بود. پاچه‌ی شلوار را که تکان داد

استخوان‌ها صدا دار روی هم ریختند. چندش‌اش شد، اما بیشتر ناراحت شد برای صاحبِ پایِی که به هر حال عزیز خانواده‌ای بود.

پشتِ خاکریز در همان نقطه سنگِ خمپاره‌ای ویران شده بود با هفت-هشت جسدِ عراقی. یکی از آن‌ها از کمر به دو نیم شده‌بود، شلوارِ شش‌جیب و پوتین‌هایی مرغوب به پا داشت و هنوز شلوارش گتر بود، در نیم‌تنه‌ی بالایش اورکت پوشیده‌بود، شب‌های بهمن‌ماه شلمچه سرمای گزنده‌ای دارد، همه‌ی اجساد به‌طورِ طبیعی مومیایی شده‌بودند، چهره‌ها کاملاً قابلِ شناسایی بود، صورت‌اش تراشیده‌بود و سبیل‌های مشکی پُرپشت‌اش او را به صدّام شبیه می‌کرد، حدودِ سیّ پنج ساله می‌نمود، چهره‌ای آرام داشت به پشت افتاده‌بود، چربی بدن‌اش را می‌شد به وضوح دید که در خاکِ اطراف نفوذ کرده‌است.

یکی دیگر از آن‌ها در جان‌پناه کم‌عمقی نشسته‌بود، دست‌هایش در جیبِ اورکت بود کلاه آن را

هم به سر کشیده بود، چهره‌اش در هم فشرده بود، شاید از ترس یا رنج مرگ.

یکی دیگر به پایین خاکریز غلتیده بود. در اطراف سنگر می‌شد اسناد مدارک قبضه را پیدا کرد: دفاتر حضور غیاب، اسامی افراد، ثبتی^{۷۱} ها و اجراهای آتش. برای همه‌شان فاتحه خواند طلب آمرزش کرد...

و همه‌ی این‌ها حالا دیگر دشمن نبودند، آدم‌هایی بودند مثل تو که شاید مادر یا هم‌سری چشم به راه‌شان بودند، فرزندانی که منتظر بودند بابا از جبهه بیاید ببردشان کنار شط به تفریح، بی‌خبر که بابا جایی در بیابان‌های شلمچه ماه‌هاست خوابیده! و همه‌ی این‌ها وقتی برای تو عینی‌تر می‌شود که عکسی بیابی از کسی در پوشش نظامی، کنار خانواده‌اش و پشت عکس: همسر زبیده، پسر محمد و دختر فاطمه. جنگ چهره‌ی زشتی دارد. و این خیلی مهم هست که هیچ‌وقت به دیدن این صحنه‌ها عادت نکنی، هیچ‌وقت از کشتن لذت نبری، تا آخرین گلوله و حتی بعد از آن هم بجنگی که این اسم‌اش شجاعت‌ست اما همین که

به این نتیجه رسیدی که اشتباه کرده‌ای به صراحت به اشتباهات اقرار کنی که این هم اسم‌اش شجاعت هست، و همیشه به یاد داشته‌باشی که خدا به یمن تولد هر انسان یک‌بار دیگر همه‌ی جهان را خلق می‌کند و با مرگ هر انسان نیز تمام کائنات را می‌میراند، به یاد داشته‌باشی که هر انسان موجودی منحصر به فردست که خدا برای او به خودش آفرین گفته و اتفاقی‌ست که دیگر تکرار نخواهد شد (و این پنج سطر بالا را تقدیم می‌کنم به ضحای بسیار عزیزم)، به یاد داشته‌باشی که همه‌ی انسان‌ها، مثل تو حق دارند که زندگی کنند، به یاد داشته‌باشی که حق باطل مرزهای بسیار باریکی دارند به این راحتی قضاوت نکنی. وقتی مرزهای ذهنی‌ات خیلی واضح پُررنگ شد به یاد بیاوری که اگر از جایی دیگر به موضوع نگاه کنی شاید مسلمات ذهنی‌ات رنگ رویی دیگر پیدا کنند. به یاد داشته‌باشی که دیگران حق دارند به موضوع جور دیگر نگاه کنند و جور دیگر فکر کنند. اما دیگر چه فرق و چه فایده دارد این حرف‌ها برای مادری که فرزندش را، و فرزندى که پدر یا مادرش را، و کسی

که خواهر یا برادرش را جایی از همین خاکِ میهن عزیز خوابانده‌ای؟ دیگر چه توفیر می‌کند این دانستن تو با ندانستن‌ات؟ کاش زودتر می‌دانستی، کاش ارزان‌تر می‌فهمیدی... کاش به راحتی می‌شد گفت: بگذریم. کجای داستان بودیم؟ آها!... و به ادامه‌ی ماجرا پرداخت، اما نمی‌شود به این راحتی از ماجرا گذشت. دلم آشوب شد، برای امشب دیگر کافی‌ست. و آیا لازم هست نام ببرم که این بند را به یاد و برای اعاده‌ی حق چه کسانی نوشتیم؟

...در یکی از این بعد از ظهرهای سیم‌بانی، نزدیک خط، در همان جاده‌ی کذا داشت با موتور می‌رفت حواس‌اش به سیم بود. از لچکی‌های میان‌بری که بچه‌ها آن شب‌ها مشغول‌شان بودند تازه گذشته‌بود. بچه‌ها را کنارِ سنگرها دیدُ برای هم دستی تکان دادند که ناگهان یک خمپاره‌ی ۶۰ میلی‌متری^{۷۲} درست وسطِ جاده، روبه‌رویش به زمین خورد. تجربه‌ی عجیبی بود. دقیقاً قبل از انفجار، در یکی-دو متری زمین انعکاس نور خورشید را در بدنه‌ی خمپاره دید و بلافاصله انفجارِ آن را روی زمین. دود، آتش و

ترکش‌ها در لحظه‌ای بسیار کوتاه با زاویه‌ای از زمین و نقطه‌ی انفجار به سرعت دور شدند و او به صورتِ غیرارادی و به عنوانِ یک عکس‌العملِ طبیعی فقط فرصت کرد هم‌چنان که دست‌اش به فرمانِ موتور بود چشم‌هایش را بسته و شانه‌هایش را جمع کند...

لحظاتی بعد آرام-آرام چشم‌هایش را باز کرد. سعی کرد سلامتی خودش را ارزیابی و احساس کند. موتور همچنان به آرامی داشت حرکت می‌کرد، چند مترِ دیگر رفتُ جایی نزدیکِ محلّ انفجارِ خمپاره متوقف شد. زمین هنوز از انفجارِ لحظاتی پیش گرم سوخته بودُ پره‌ی انتهای خمپاره در محلّ انفجار جا مانده‌بود. خمپاره‌ای که می‌توانست او را خلاص کند. به همین راحتی!

برادرانِ مزدورِ عراقی معمولاً روزانه در سه نوبت: صبح، ظهر و شب جیره‌ی خمپاره‌ توپِ این طرفی‌ها را تحویل می‌دادند، البته گاهی هم سرِ لطف بودند در میانه‌ی روز هم هر وقت ذوق‌شان می‌کشید می‌نواختند. در واقع ساعت‌هایی که هنگامِ رفتُ آمدِ

نشسته‌ای وقایع فقط از پیش چشمانت عبور می‌کند. همه چیز تعطیل، و رها، معلق میان زمین و آسمان خدا. و بعد یک جورهایی روان‌ات شادمان می‌شود. انگار از خیلی چیزها راحت، سبک و فارغ می‌شوی. مجموعاً می‌تواند احساس خوبی باشد اگر با یادآوری خاطرات تلخ خراب نشود. بگذریم...

...زمین زیر پایش لرزید و خاک دود همه‌جا را فراگرفت. بچه‌هایی که شاهد ماجرا بودند فکر می‌کردند کشته یا مجروح شده و داشتند خیزبرمی‌داشتند که به دادش برسند، اما بعد از چند لحظه‌ای که معمولاً این جور وقت‌ها کمی بیش‌تر هم به نظر می‌رسد (و البته به تعلیق داستان هم کمک می‌کند!) تلو-تلوخوران از میان خاک دود خارج شد. لبخند پیروزمندانه و هم‌زمان احمقانه‌ای بر لب داشت، برای بچه‌ها دستی تکان داد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد دوباره به کارش مشغول شد. در واقع از نگاه او هیچ اتفاقی نیفتاده بود. کمی گیج منگ بود صدایی در گوش‌اش زنگ می‌زد. خودش را که جمع جور کرد بچه‌ها را دید که به طرف‌اش می‌دویدند،

ماشین‌های توزیع غذا و تجمع افراد برای گرفتن غذا بود را دنبال می‌کردند. در غروب یکی از روزها بی‌توجه به خمپاره‌هایی که می‌آمد، پشت خاکریز مشغول کار خودش بود که یک خمپاره‌ی ۸۲ میلی‌متری دقیقاً در شیب مقابل نقطه‌ای که او مشغول بود منفجر شد. زمین زیر پایش لرزید و خاک دود همه‌جا را فراگرفت.

انفجارهایی با این شدت و به این نزدیکی معمولاً عوارضی کوتاه و گاهی بلندمدت یا دائمی ایجاد می‌کنند. همان چیزی که موج‌گرفتگی می‌نامندش. گوش‌هایت دردناک می‌شود در سکوتی مطلق فرومی‌روی. سکوت نیست، اما هیچ چیز دیگری هم نمی‌شنوی، انگار فقط یک نت در گوش‌ات تکرار می‌شود. احساس مکان و موقعیت را از دست می‌دهی، زمان را نیز و درک درستی از اطراف نخواهی داشت. ممکن‌ست فراموش کنی کجا بودی و چه می‌کردی. شاید هم تعادلات را از دست بدهی نتوانی سر پا بایستی. انگار اتفاقاتی که در اطراف روی می‌دهد هیچ ربطی به تو ندارد. رویین‌تن می‌شوی. مثل وقتی سینما

انگار چیزهایی هم می‌گفتند، اما او صدایی از آن‌ها نمی‌شنید. دستی برای‌شان تکان داد دوباره مشغول کارش شد.

یک مرتبه‌ی دیگر هم در اتّفاقی مشابه ترکش خمپاره به دست‌اش خورد اما کاری نبود بر زمین افتاد. جای ترکش فقط کمی باد کرد قرمز شد. ترکش هم ترکش‌های قدیم!

چند روزی بود که خطّ شلمچه را تحویل گرفته‌بودند و هنوز درست حسابی جاگیر نشده‌بودند که یک روز که آقاسیدُ آقامصطفی یکی از بی‌سیم‌چی‌ها برای بازدید با وانتی به خط رفته‌بودند گلوله‌ی توپی وسطِ جاده روبه‌روی ماشین به زمین خورد همه چیز را به هم ریخت. آقاسید و بی‌سیم‌چی درجا شهید شدند آقامصطفی به شدّت مجروح شد به کُما رفت. اما او هم چندان دوام نیاورد و یکی-دو روز بعد به دوستان‌اش پیوست. حالا همه‌ی کارها گردن مدنی افتاده‌بود و او هم با اصراری بیش‌تر از گذشته خطّ تلفن را می‌خواست.

یک‌روز تصمیم گرفت سرتاسر مسیر را خودش کنترل کند. از ساعت ۶ صبح بساطِ سیم‌بانی‌اش را مهیا کرد پیاده راه‌افتاد. اما کار تا چیزی از ظهر گذشته ادامه پیدا کرد. حدود یک نیم بعد از ظهر بود که عرق‌ریزان نفس‌زنان به سنگر عقبه برگشت. اشتباهی به نهار نداشت، ترجیح می‌داد رفع تشنگی کند از خستگی بخوابد. پارچ شربت آب‌لیمو را سرکشید اما رفع عطش‌اش نشد، باز هم آب یخ خورد اما انگار گر گرفته‌بود و این چیزها حرارت‌اش را پایین نمی‌آورد. سعی کرد بخوابد اما عرق‌ریزه‌اش تمام‌شدنی نبود. گاهی گرمی گرفت و گاهی یخ می‌کرد. حساب زمان از دست‌اش دررفت و تقریباً دیگر چیزی نمی‌فهمید. هوا که رو به غروب رفت خودش را به شیبِ خاکریزِ روبه‌روی سنگر کشید، باد گرمی می‌وزید، زمین هم داغ بود. خورشید انگار آتش گرفته‌بود او هم‌چنان عرق می‌ریخت. ماشینِ شام آمد، اما به شام هم میلی نداشت. سرِ شام رحمتی رنگ روی‌اش را دید از حال‌اش جویا شد. از بقیّه گله کرد که چرا این بنده‌ی

خدا را به بهداری نبرده‌اید؟ خودش و انتِ تویوتا را راه‌انداخت به نزدیک‌ترین بهداریِ صحرایی.

وانِ آب‌ی بود با قطعاتِ یخی شناور در آن. چند لیوان شربتِ آب‌لیمو به حلق‌اش سرازیر کردند خوابانندش در وان. وای که چه ولا الضالّینی بود. آدمِ تبادارُ وانِ آبِ یخ؟! و نشد آن‌چه که باید می‌شد. بستندش به سُرُمُ شبانه راهی‌اش کردند به بیمارستانی در اهواز و دیگر هیچ دوره‌هایی بود از تبُ لرز و هذیان سیم‌های قطع‌شونده، سیم‌هایی که انگار هیچ وقت بنای وصل‌شدن نداشتند. تیغِ آفتاب، هُرمِ گرما، خمپاره‌های گاهُ ناگاه، فکرکردن‌های بی‌انتها و عطش. و چه لذتی داشت پیداکردنِ کیسه‌ی آبی جای‌مانده از عملیات (آن‌وقت‌ها هنوز آب‌های بسته‌بندی‌شده در بطری باب نشده‌بود و آب بهداشتی را در کیسه‌های نایلونی شیر بسته‌بندی می‌کردند برای شرایطِ اضطرار) کیسه‌ی آب چند ماهی می‌شد، شاید شش‌ماه که لای خاکریز مانده‌بود، گوارا برای تشنه‌ای عطش‌زده، چه خنکای مطبوعی داشت از رطوبتِ خاک! دل‌اش خفتن در سایه‌سارِ درختِ توتِ خانه‌ی پدری را می‌خواست.

چند روزی گذشت به تبُ لرزهای متوالی و بعداً فهمید که سه روز در این حال بوده که مدنی آمد دنبال‌اش، فرصتی شد برای لختی تجدیدِ حیات در سینه‌کشِ آفتاب‌گیرِ دیوار و چه لذتی داشت تیغِ آفتابِ بعد از ظهرِ مرداد یا شهریورماهِ اهواز برای رنجوری بیمار. بانیِ خیر شد به ترخیص‌اش از بیمارستان با کیسه‌ای دارو. به‌سختی سرِ پا بود، اما خودش را جمع‌جور کردُ در وانت نشست. خیابان‌های اهواز را پشتِ سر گذاشتند به سوی جاده‌ی اهواز-خرمشهر. سی کیلومتریِ خرمشهر به سمتِ راست (غرب) از جاده جداشدند به سوی محورِ شهید چمران. و به زودی همان سنگرِ محبوبِ خودشان، سرِ پیچِ جاده‌ی خاکی‌ای که از برابرش می‌گذشت.

از بیرون جز توده خاکی بر هم انباشته نبود. از خاکریزِ کنارِ جاده و چارچوبِ ورودی که می‌گذشتی فضای کوچکی بود برای کفش‌کن و جداکردنِ فضای سنگر از بیرون که از آن برای درست‌کردنِ چایُ گذاشتنِ یخ‌دان استفاده می‌کردند، کمی به چپ و بعد به راست که می‌پیچیدی فضای اصلیِ سنگر در برابرِ

تو رخ می‌نمود. اتاقی بود حدود ۱۲ مترمربع که با پروفیل‌های خمیده‌ی آهنی ساخته شده‌بود و روی‌اش را با ورق‌های موج‌دار فلزی پوشانده و در خاک دفن کرده‌بودند. کف سنگر با موکتِ ارزان‌قیمتی پوشیده‌بود و می‌گفتند هنگامِ عملیاتِ مقررِ تاکتیکی لشکر بوده‌است. انتهای سنگر، نزدیکِ سقفِ حفره‌ی هواکشی بود به بیرون. سمتِ چپ سنگرِ کوچک‌تری بود که چون تهویه نداشت خیلی گرم بود برای نگهداری بعضی وسایل استفاده می‌شد. در انتهای سنگر، زیرِ حفره‌ی هواکش، روی یک تختِ سربازی بی‌سیم‌ها و تجهیزاتِ مخابراتی را گذاشته‌بودند. یک بی‌سیمِ راکال ۳۰ کیلوواتی بود برای تماس با دوکوهه در اندیمشک، دو بی‌سیمِ پی.آر.سی ۷۷ یا اسلِسُن بود یکی برای تماس با خط و دیگری برای تماس‌های اضطراری با واحدهای آدوات و یک مرکز تلفن ۱۲ خط که تماس‌های داخلی مقرر را تأمین می‌کرد. یک دستگاهِ تلفنِ قورباغه‌ای^{۷۳} هم با کیسه‌ی برزنتی‌اش در ضمیمه‌ی مرکز تلفن بود. گاهی وقت‌ها که همه چیز روبه‌راه بود چه لذتی داشت نشستن روی خاکریز

جلوی سنگر و نگاه‌کردن به خورشید که ذره-ذره پشتِ خاکریزها و نخلستان‌های بصره فرومی‌رفت.

ظهرِ یکی از روزهای سیم‌بانی که از صبح خودش را گرفتار کرده‌بود، خسته عرق کرده، موقعِ نهار بود که طبقِ معمول مدنی با موتورِ تریل‌اش رسید. خسته نباشیدُ حالِ احوالی بین‌شان گذشت. مدنی لطف کرد که: نزدیکِ ظهره، مقررِ نمای؟ گفت: چیزی نمونه، ممنون. شما برو، من کارم رو تموم می‌کنم میام. خداحافظی کردند و مدنی بعد از پیچِ خاکریز از دید پنهان شد. هنوز چیز زیادی از رفتن مدنی نگذاشته‌بود که صدای سوتِ گلوله‌ی تویی هشیارش کرد. حالا دیگر به تجربه آموخته‌بود که مسیر گلوله کجاست و برای هر گلوله‌ی سرگردانی نمی‌خیزید. سرک کشید به دیدن محل انفجارِ گلوله، جایی طرف‌های مقرر بود، کمی به غرب یا جنوبِ غربی. دوباره نشست و دل داد به وصله-پینه‌ی سیم‌ها. حدود یک یا یک ساعت نیم از ظهر گذشته کارِ سیم‌بانی به انجام رسیده و عرق‌ریزانُ خسته خاک‌آلود به سمتِ مقرر می‌رفت. در راه از کنار جایی که گلوله‌ی توپ در میانه‌ی عرضِ راه

بر زمین نشسته بود گذشت. حفره‌ای بود عمیق دودزده که به رانده‌های غریبی که از آن به بعد ماشین‌شان در آن می‌افتادند دهن کجی می‌کرد. زیر لب خدا را شکر کرد که انفجار خیلی در میانه‌ی مقرر نبود. اما همه‌جا سوت کور بود و پنداری خاک مُرده پاشیده بودند بر آن تکه از زمین خدا. به سنگر که رسید قیافه‌های بهت‌زده حکایت از خبرهای دیگری داشتند: مدنی با همان گلوله‌ی توپ مجروح شده بود.

ننشسته راه آمده را به محل انفجار برگشت. موتورسیکلت زخمی کنار خاکریز نفس-نفس می‌زد. ترکش بزرگی از سمت راست، جایی که پای سوار قرار می‌گرفت، باک را دریده بود و در میانه‌ی پره‌های خنک‌کننده‌ی سیلندر گیر افتاده بود. قطعه‌ای استخوان شکسته، خون‌آلود لای اجزای کاربراتور، تکه‌هایی از گوشت، چسبیده به قسمت‌های داغ موتور و الیافِ خاکی‌رنگ پارچه‌ی شلوار این‌جا آن‌جا در دست باد تکان می‌خورد. بوی آمیخته‌ی خون بنزین دل‌اش را آشفته.

غروب رحمتی می‌گفت: خون زیادی از مدنی رفته بود. مدنی همین‌جوری هم به علت مجروحیت‌های متعدد آدم لاغر و کم‌خونی بود. پای‌اش از هم دریده و متلاشی، از زیر زانو به پوستی آویز بود، گفتم: چیز مهمی نیست. به زودی برخواهی گشت. گفت: رحمتی، میدونم که این پا دیگه برایم پا بشو نیست، سر استخوان و عصب‌های جداشده اذیتم می‌کنه، پا رو جدا کن تا کمتر درد بکشم.

همه در حال تلاش بودند تا شیرازه‌ی کار از دست رحمتی که حالا همه‌ی کارها بر عهده‌اش بود در نرود و رحمتی پیوسته در حال تلاش بود تا یک‌تنه جای خالی همه را پر کند. کار دیگری در عقبه نمی‌شد کرد. بعضی بچه‌های واحد مخابرات سربازهایی بودند که به هر حال آمده بودند خدمتی بکنند برونند و چشم‌انتظارهایی داشتند و بعضی دیگر بسیجی‌هایی مثل خودش کم‌سن سال، در این شرایط به کی می‌شد گفت بلندشو، جانت را کف دست بگیر و به سنگر کمین برو؟

خط پدافندی شلمچه آن وقت‌ها ضلع شرقی کانال ماهی بود، عراقی‌ها هم ضلع غربی را سنگر کرده بودند. هرچند که دیگر کانالی نبود بعد از عملیات برای سهولت در تردد منطقه را خشکانده بودند و در سنگر که می‌نشستی جایی بودی که تا کیلومترها در اطراف تو چیزی جز بیابانی گرم تفتیده نبود که گاهی در چاله‌هایش لاشه‌ی هزاران ماهی برهم خشکیده گواهی می‌داد که روزی در این بیابان زندگی هم بوده، اما آن روزها دریغ از یک گیاه خشکیده حتی، که چاله‌ی انفجار بر چاله‌ی انفجار خاک را به شخم کشیده‌بود و او می‌اندیشید که چند سال طول خواهدکشید تا این خاک سوخته خود را بازیابی کند؟ سنگر کمین ۱۵۰ یا ۲۰۰ متری از خط جلوتر بود. اوایل در واقع خاکریز دوجداره‌ای بود که چند سنگر را هم در خود جای داده‌بود، باید کمی، یا ۳۰-۴۰ متر جلوتر می‌رفتی تا می‌رسیدی به جایی که از همان زمان‌های درگیری با خاکریز کوتاهی مسیر مستقیم را برای جلوگیری از استفاده‌ی احتمالی دشمن بسته‌بودند. بریدگی این خاکریز را که رد می‌کردی به

مرور با کوتاه‌تر شدن ارتفاع خاکریزهای جانبی، نیم‌بند کانالی شکل می‌گرفت که در ماه‌های گذشته هر واحدی که به پدافند آمده‌بود محض رضای خدا کلنگی هم به کف آن زده‌بود، همان کاری که بیخه‌های گردان بلال هم کردند و در میانه‌اش یکی از معاونین گروهان از پشت کف ترکش مختصری هم خورد. وارد کانال که می‌شدی باید ۷۰ یا ۱۰۰ متری می‌رفتی تا می‌رسیدی به سنگری که ۳ نفر در آن روزگار می‌گذراندند که البته یکی از آن‌ها بی‌سیم‌چی علیه‌السلام بود. تا این‌جا کانال تقریباً تا کمرت می‌رسید. باز باید ۴۰ یا ۵۰ متر دیگری می‌رفتی تا جایی که گاهی کانال از سرت هم می‌گذشت و کاملاً تنگ می‌شد چنان که از عرض شانه‌های یک انسان چندان عریض‌تر نبود. و چند دو راهی مختوم به سنگرهای دیدبانی که تا جای ممکن استوارشان کرده‌بودند مثلاً و گاهی خمپاره‌ای دقیقاً داخل همین سنگر خورده‌بود و سنگرهای تخریب‌شده بعضاً محل شهادت دیدبان‌هایی بود. روح‌شان شاد آن دلیران.

و تا امروز هم ندانستم که چرا قالب این کوفتی‌ها را درست نمی‌کردند تا این‌همه خون به دل‌مان نشود؟!

سنگرِ کمین را ماجرای دیگر بود اما! ۱.۵ تا ۲ متر را در نظر بگیرید با ارتفاع ۵۰ یا ۶۰ سانتی‌متر حداکثر که بخشی از آن، بگیرید ۲۰-۳۰ سانتی در زمین‌کنده شده‌بود و بقیه با گونی‌های پُر شده از خاک بالا آمده‌بود. سقف هم از تراورس‌های^{۷۴} چوبی بود و ورق‌های موج‌دار به زحمت ۲۰-۳۰ سانتی خاک توکلت علی الله! اگر دنبال یخ می‌رفتی تا بخواهی به سنگر برسی نیمی از یخ آب شده‌بود در آن گرما، آب هم معمولاً نمی‌شد دبه‌های آب را جلو نگه داشت چون در کم‌تر از سه سوت ترکش می‌خوردند از حیّز ارتفاع ساقط، داخل سنگر هم که از زور تنگی جا نمی‌شد چیزی نگه داشت. در نتیجه ماجرای آب یخ حداکثر قد می‌داد به یک کُلمن کوچک که چند ساعتی را هم به سختی جواب می‌داد. هر چند همان بهتر که آب نمی‌خوردی چون به زحمت دستشویی رفتن و یحتمل ترکش خوردن در حین آن فعل شریف نمی‌ارزید مگر در شرایط اضطرار! غذا هم که معمولاً

سنگر بی‌سیم کمین، که کمی عقب‌تر بود برای این بود که اگر خبری شد بدون نیاز به رفت آمد بتوان با خط پدافندی و عقبه ارتباط داشت. بی‌سیم دیگری هم در سنگر مسئول خط بود که بالاخره تومنی هفت صُنار توفیر معامله داشت! از این جهت که سنگری بتنی بود با یک هواکش کوچک که در تهویه‌ی هوای داخل سنگر بی‌تأثیر نبود، سر چارراه و به قول معروف دونه‌ش، نزدیک دستشویی و تانکر آب (و این‌ها همه می‌توانند یک سنگر را به اُکازیونی بی‌بدیل تبدیل کنند!). دم غروب که می‌شد می‌توانستی جلوی سنگر بنشینی (البته اگر برادران عراقی می‌گذاشتند!) و سیر آفاق اُنفس کنی، و با هر کس، از هر کجا که می‌آمد و به هر کجا که می‌رفت چاق سلامتی کنی و دل دماغی تازه کنی بالاخره در آن بر بیابان. تنها اشکالی که آن سنگرها داشتند این بود که عرض‌شان از متوسط قامت بچه‌ها کوتاه‌تر بود و چه خونی به دل آدم می‌کردند موقع خواب که باید مچاله می‌شدی در هم یا پا می‌کشیدی به دیوار صل علی برای یک لقمه خواب ناقابل. و البته ارتفاع‌شان نیز چنین بود برای ایستادن!

نهادن هرچه که داری بالاخره لذتی دارد، حتی اگر دیگران احمقات فرض کنند.

شب‌ها می‌گذشت به نشستن پای بی‌سیم گوش سپردن به خِش-خِش بی‌نهایتِ امواج و خوکردن با هُرم گرمایی که از زمینِ آسمان می‌تراوید، چفیه نیز عرق‌ریزان بود از تاییدن بر جانِ تن و بادزن کلافه از رفتِ آمدِ بی‌ثمر. بادزدن نیز مهندسی‌ای دارد و نقطه‌ای بهینه‌ای، باید آن‌قدر باد بزنی که دانه‌های عرق تراویده از پیشانی‌ات تبخیر شوند، اگر کمی خنک‌ای بیش‌تر بخواهی همین تلاش اضافه‌ت‌نات را به عرق خواهند‌نشاند! و تو این‌قدر دقیق خواهی‌شد وقتی شب‌هایی را فرصت داشته‌باشی برای فکرکردن و خیال‌بافی در موردِ سایه‌سارِ خنکِ درختِ توتِ خانه‌ی پدری. گاهی برادرانِ عراقیِ منوّر^{۷۵} ی می‌زدند و تفریحی بود برای بچه‌ها زدن منوّر‌ها و گاهی می‌شد سرکی کشید از سرِ خاکریز به دیدزدن چراغ‌های بصره که از دور سو-سو می‌زدند و ماشین‌هایی که گه‌گاه با چراغِ روشن از جاده‌ی بصره-بغداد می‌گذشتند یا خاکریزِ عراقی‌ها که خطّ ممتدّی بود در فاصله‌ی

یک بیل برنجِ سردِ در هم کوبیده‌شده بود برای چهار نفر طبیعتاً دیرتر از همه می‌رسید به آن آخرِ دنیا تا بخواهند آن‌همه راه را دولا بدونند. بساطِ چای هم برقرار نبود یا نمی‌توانست باشد چون امکانِ تهیّه‌ی آبِ جوش نبود. روزها امکانِ خواب نبود چون یکی می‌رفت یکی می‌آمد هوا گرم بود چنان که به مرگ راضی می‌شدی، شب‌ها هم همین که نزدیکِ صبح هوا کمی خنک می‌شد یا موش‌ها امانات را می‌بریدند یا برادرانِ مزدورِ سهمیه‌ی خمپاره‌ات را حواله می‌کردند. خمپاره هم از همه نوع و بیشتر ۶۰ و ۸۲ میلی‌متری. خلاصه واقعاً آخرِ دنیا راستی-راستی همان‌جا بود برای خودش.

در این شرایط به کی می‌شد گفت بلندشو، جانت را کفِ دست بگیرُ به سنگرِ کمین برو؟ این بود که سرش را پایین انداختُ مثلِ یک پسرِ خوب فردا صبح علی‌الطّول خودش به همان آخرِ دنیا رفت تا برای خودکاش (به قولِ مادر) زندگی کند در آن وانفسای روزگار. و دوهفته گذشت در آن روزها و شب‌های بی‌خوابیِ خوش‌خوشان که انجامِ وظیفه در میان

یک کیلومتری با حفره‌هایی و فواصلی برابر در بالای خاکریز که می‌شد فکر کرد شاید دو چشم نیز تو را می‌پایند در آن برهوت در اندیشه‌ی بازتعریفِ دوست یا دشمن. گاهی می‌شد به تفنّن نشست در سنگرِ تیربار و نواری نواخت (به تفنّن زدم و در آن سوی عراقی‌ای که گفت آخ به جد مُرد، شاید!) می‌شد گوش سپرد به صفیرِ گلوله‌ای که هوا را می‌شکافت و می‌رفت تا صدای‌اش محو می‌شد یا گلوله‌ای که می‌رفت تا در خاکریزِ مقابل بر زمین می‌نشست وقتی سرِ گرینف^{۷۶} کمی پایین‌تر می‌آوردم. گاه دوشکاجی عراقی هم خون‌اش به جوش می‌آمد آتشِ دهانه‌ی سلاح را نشانه می‌کرد و گلوله‌ی رسام^{۷۷}ی که کنارت بر خاکریز می‌نشست، اگر در آن موقع سر بلند می‌کردی ابتدا آتشِ دهانه‌ای را می‌دیدى به شکلِ پروانه که از میانه‌اش هاله‌ای از نور که بر زمین تابیده بود، مستقیماً به سرعتِ سوی تو می‌آمد، بعد حرارتی که بر صورت‌ات می‌گذشت و سپس صدای شلیکِ گلوله‌ای از خاکریزِ مقابل و مغزِ تو می‌توانست بر دیواره‌ی سنگر پاشیده باشد قبل از آن که صدای

گلوله را شنیده باشی. گاه چه هولُ هراسی داشت آمدُ شد در آن کانال در شب‌های ظلماتی که هر سایه‌ی بر زمین افتاده‌ای می‌توانست دشمنی خفته در کمین باشد. در آن شب‌ها تسبیحِ سفیدرنگی داشت که شب‌ها نشانه‌اش بود و دوستان به آن می‌شناختندش. شب‌ها همه کار می‌شد کرد جز خواب. اصلاً مگر می‌شد خوابید در آن برهوتی که تیم‌های شناسایی می‌رفتند می‌آمدند؟ خوابی که می‌توانست خوابِ آخر باشد تا مفهومِ خواب به خواب رفتن^{۷۸} را عمیقاً و کاملاً درک کنی. اصلاً خواب نبود، در گذرِ ماه‌ها و در نگهبانی‌ها و شب‌زنده‌داری‌های پای بی‌سیم در کردستان عادت کرده بود به وقفه‌های پایین کشیدنِ ارادیِ فتیله‌ی هشپاری: خواب نه، بیدار هم نه، چیزی میانه‌ی خوابِ بیداری: بیدارخوابی. چنان که اطراف را بینِ بشنوی اما خواب باشی و رؤیا هم بینِی و طُرفه این که گاهی از خواب هم بپری! وقتی با هزار قُلْ هُوَ الله چشم‌های خواب‌رمیده را به نیمه‌های شب می‌رساندی لشکر موش‌ها بود که از هر سوراخ سرک می‌کشیدند، موش‌هایی که چون به خوردنِ اجساد

عادت کرده بودند، زنده یا مُرده‌اش خیلی برای‌شان توفیری نداشت و گاه زنده‌ها را هم به اشتباهی اموات دندان می‌زدند و تو می‌مندی سرانگشتانی خون‌آلود با هراس بیماری‌هایی که از وضع موجودت چندان بدتر نبود!

شب‌ی چشمان‌اش غرقِ خواب بود که صدای جویدن رفت آمدِ موش‌ها را شنید. پهلوی به پهلوی شد اما جنبیدن چیزی را احساس کرد. موشی زیرِ جعبه‌ی مهماتِ زندگانی‌ای به راه کرده بود. بلندشد، کاغذها و خرت‌پرت‌های زیرِ روی جعبه مهماتِ کنارش را جابه‌جا کرد. اما هیچ خبری نبود. دلش خواب می‌خواست. چشم‌هایش به هم نرسیده بود که همان صدا را شنید. موش‌ها علناً اعلان جنگ داده بودند قصدِ کوتاه آمدن هم نداشتند. خیس عرق بود و دیگر نمی‌شد خوابید. سفره پلاستیکی را از هم گشود به طمعِ لقمه نانی که یک موش از میان سفره بیرون جهید. هر دو از هم وحشت کرده بودند و انتظار همدیگر را نداشتند. لای سفره را بر هم گذاشت و فتیله‌ی فانوس را کمی بالا کشید. موش کوچولویی^{۷۹}

داشت از قطره‌ی آبی که از شیرِ کُلمن آویزان بود رفع عطش می‌کرد. گریه‌اش گرفت از بی‌خوابی‌های طولانی، از گرسنگی، از تنهایی، از همه‌ی آن‌چه که بودن‌اش را شکل می‌داد. نشست به گریه کردن و آموخت که با خودت مهربان باش و آن‌چه بودنِ توست. آموخت موش‌ها میهمانِ ناخوانده‌ی سفره‌ی تو نبودند، شاید این تو بودی که خودت را به زیست‌گاهِ آن حیواناتِ کوچولویی که می‌توانستند دوست‌داشتنی باشند تحمیل کرده بودی. آن‌ها که با تو کاری نداشتند، زندگیِ خودشان را می‌کردند همان کاری را می‌کردند که بودن‌شان اقتضا می‌کرد. روزیِ خودشان را می‌خوردند کودکان‌شان را می‌پروردند. زندگی عیالواری‌ای داشتند برای خودشان، تو آمده بودی در حیاطِ خانه‌شان بساط گسترده بودی با همه‌ی نکبتِ نخوتی که به همراه داشتی، که تو شده بودی اشرفِ مخلوقاتِ آن‌ها موجوداتِ دستِ چنمِ خدا. مگر نه این که خدا همه‌ی شما را با یک اندازه عشق لَذت آفریده بود؟ از کجا معلوم که تو نزدِ آن کس که تو را و او را با یک اندازه شوق ذوق پرورده بود عزیزتر بودی؟

آموخت که همه‌ی ما، فارغ از هر چه که خودمان خیال می‌کنیم هستیم، در کنار هم و با هم معنا می‌یابیم. نبودن هریک از ما جا را برای دیگری باز نمی‌کند، برعکس عرصه‌ی بودن را برای دیگران حقیر می‌کند. ما همه در ارتباطی تنگاتنگ در هم تنیده با هم هستیم. این بود که با موش‌هایش دوست شد. بعد از آن دیگر موشی را نکشت و اگر چیزی می‌خورد تگه نانی، یا حتی قطعه میوه‌ای هم برای آن‌ها می‌گذاشت، چنان‌که بعدها در بندر امام نیز، و این باشد برای بعد...

روزها هم به رتق فتق امور می‌گذشت. عمدتاً خبر خاصی نبود. دوستان عراقی معمولاً در ساعات معینی منطقه را به صورت عمومی گلوله‌باران می‌کردند. هنگام اذان صبح تا طلوع آفتاب که وقت نماز صبح بود. هنگام اذان ظهر و توزیع جیره‌ی نهار که به هر حال رفت آمدها بیش‌تر می‌شد. و هنگام غروب که هوا کمی به خنکی می‌رفت هر گرماده‌ای را به نشستن در بیرون سنگر فرامی‌خواند. آفتاب که پشت سر آن‌ها قرار می‌گرفت بهترین دید بر خط ما برایشان مهیا می‌شد. آن‌جاها به هر حال سرزمین خودشان بود

و این خاکریزها را خودشان زده‌بودند در نتیجه طبیعتاً مختصات دقیق همه‌ی نقاط حساس را ثبت داشتند، که داشتند و هر وقت لازم به تمشیت امور می‌شد، که از قضا این‌هم پیش می‌آمد (برای آدمی که دنبال بهانه می‌گردد همیشه بهانه‌ای پیدا خواهدشد، این را به یادگار از من آویزه‌ی گوش کن پسر جان!) الحمدلله از برکت توپ‌های فرانسوی خمپاره‌های اسرائیلی ادوات مصری پول‌های سعودی تدارکات کویتی مضایقه‌ای نبود! حالا اگر در این میانه بر حسب اتفاق یکی از این طرفی‌ها کمی می‌مُرد به هر حال مشکل آن‌ها نبود و ما باید فکری برایش برمی‌داشتیم، اما چون در آن روزها هم مثل حالا فکر کردن کلاً کار مشکلی بود اصولاً فکر نمی‌کردیم کم بیش مثل این روزها همیشه غافلگیر می‌شدیم! آمبولانسی داشتیم که استارت نداشت، نه این‌که فکر کنید نداشت، داشت اما نمی‌زد (آبروداری کنید و بخوانید نمی‌زدیم تا خراب نشود!) اگر کسی شهید می‌شد که هیچ، با فراغ بال و آسودگی خیال می‌گذاشتیم تا آب‌ها از آسیاب دشمن بیفتد برای صرف چای تمدد اعصاب بروند پی کارشان بعد سر

صبر حوصله باید می‌رفتی به کمکِ راننده برای روشن کردنِ ماشین، کمی با دسته سیمی که قبلاً یک زمانی سویچ به جایش می‌نشست ورمی‌رفتی، بعد می‌رفتی سراغ سرباتری‌ای که همیشه سولفاته کرده بود (اگر اصلاً چیزی به‌نام باتری روی آن ماشین موجود بود) و با انبردست یا چکشی که هنوز اختراع نشده بود، وگرنه با سنگی که باز هم یافت نمی‌شد (به دو دلیل، چون اولاً بر اساس قانون نمی‌دانم چندم مورفی^{۸۰} هر وقت به چیزی احتیاج داری حتماً آن را نخواهی یافت و ثانیاً چون بافت زمین‌شناسی آن منطقه از خاک رس مزخرفی هست و قبلاً هم آب گرفتگی بود کلاً نباید دنبال پاره‌سنگ می‌گشتی و حداکثر دستت به کلوخی بیش‌تر بند نمی‌شد که باید با همان مثل بعضی مواقع اضطراری دیگر! کارت را راه می‌انداختی) خلاصه دست آخر باید همه‌ی دوازده امام چهارده معصوم را به کمک می‌گرفتی برای هُل دادن. حالا هُل می‌دادی روشن می‌شد؟ نخیر! چون قبلاً باید از حفره‌ای که برای حفاظت از ترکش‌ها در آن قرارش داده بودی درش می‌آوردی! به هر حال عجله‌ای نبود

چون میّت که فرار نمی‌کرد و برای رفتن به آسمان هم عجله‌ای نداشت. تازه اگر شانس می‌آوردی مُرده به وقت مُرده بودُ آمبولانس که می‌رفت در برگشت ناهار را هم می‌آورد وگرنه همه‌ی این‌ها ممکن بود چند مرتبه در روز رخ بدهد. الله اکبر وقتی بود که آتش سنگین بود و مُرده هم هنوز کاملاً نمرده بود که باید مجروح را با خودِ عزرائیل به عقب می‌فرستادی. حالا بگذر از انفجارهای در میانه‌ی راه که گاهی رانندهُ آمبولانس شهیدُ مجروحِ دیگ غذا همگی با هم پیش خدا می‌رفتند بچه‌های خط حواله‌ی ناهارشان می‌شد به همان خدا می‌ماندند بی‌ناهار!

از شوخی گذشته عراقی‌ها صغیر کبیر سرشان نمی‌شد هر جنبنده‌ای را روی جاده می‌زدند. گاه می‌شد که شهدا در راه دوباره ترکش می‌خوردند یا مجروح‌ها دوباره مجروح می‌شدند یا اصلاً زنده به عقب نمی‌رسیدند. پیش آمده بود که در راه در اثر موج انفجار یا افتادنِ ماشین در چاله‌های انفجار دربِ عقبِ آمبولانس باز شده بود و شهید یا مجروح بیرون افتاده بودند. حالا این‌که امکان توقّف و دوباره

سوار کردن‌شان باشد یا نه موضوعی دیگر. تازه همه‌ی این‌ها به شرطی بود که اصولاً امکان تخلیه‌ی شهدا و مجروحین وجود داشت که در غیر این صورت باید می‌ماندند درد می‌کشیدند تا چه شود!

بعد از ظهر گرمی بود و نشسته بود در میانه‌ی سنگر به تحمل گرما، بدن‌اش خیس عرق بود سخت می‌خارید، دو هفته‌ای می‌شد که حمام نرفته بود، یقه‌ی پیراهن‌اش را جلو کشید تا بلکه رها شود از خیسی عرق‌گیری که از زور چرک رنگ برگردانده بود. بدن‌اش بوی شیر ترشیده می‌داد، چربی‌های طبیعی مانده روی پوست‌اش در همان‌جا رو به فساد گذاشته بودند. آدمی زاد عجب موجود غریبی می‌تواند باشد...

پانزده غروب گذشت مدنی لاغرتر رنگ پریده‌تر از گذشته برگشت، با یک جفت عصای نو و پای راستی که در بیمارستان جا گذاشته بود! زخم‌اش تازه بود و نیاز به تجدید پانسمان هر روزه داشت. خودش می‌خندید دنبال کسی می‌گشت با سایز پای ۴۲ که پای چپ

نداشته باشد تا کفش‌های‌شان را به اشتراک استفاده کنند! سراغ او را گرفته بود گفته بودندش که بعد از رفتن شما او هم به کمین رفته و هنوز همان جاست. بی سیم زده بود به احوال‌پرسی حکم این‌که: همین الان با اولین وسیله پاشو بیا عقب کارت دارم. برگشت، قبل از هر کار حمام مبسوطی رفت، مدنی لبخند محبت‌آمیزی زد و چشم‌های محبوب‌اش را به زیر انداخت با ته‌لهجی تبریزی گفت: آخه پسر این چه کاری بود کردی؟ یکی دیگر رو جای خودت می‌فرستادی. تعارف کرد و گرنه خودش هم می‌دانست که در آن شرایط هیچ‌کس را نمی‌شد به آن‌جا فرستاد^{۸۱}. مدنی هم او را به لطف یا قدردانی پیک گردان کرد پیش خودش نگاه داشت تا پایان سال ۶۶ با هم ماندند. با برگشتن مدنی کارها رونق بیش‌تری گرفت. ۳-۴ ماه در خط پدافندی شلمچه ماندند. در این مدت اتفاق خاصی نیفتاد، یکی-دوتا شهید مجروح داشتند به‌خاطر خمپاره‌اندازی‌های گاه بی‌گاه.

یک غروب از خط خبردادند که شهیدی برای تخلیه به عقب در راه هست. می‌خواستند مشخصات

شهید نوشته و در جیب لباس‌اش گذاشته‌شود تا برای شناسایی دچار مشکل نشوند. مشخصات را خواندند نوشت به‌دو رفت سر جاده تا آمبولانس رد نشود. شهید شسته-رفته‌ای بود، انگار خوابیده، سن سالی نداشت، سرباز بود. کاغذ تاشده را در جیب لباس‌اش گذاشت فاتحه‌ای خواند. برای او یا خودش فرقی نداشت. مرگ آدم‌ها را به هم نزدیک‌تر می‌کند. دوهفته بعد که با مدنی به تهران آمده‌بودند، شبی مدنی قراری گذاشت برای فردا، گاهی کاری پیش می‌آمد از این قرارها می‌گذاشتند. خبر داد که خانه خانواده‌ی آن شهید دوهفته پیش را هنوز پیدا نکرده‌اند. فردا صبح رفتند معراج شهدای^{۸۲} تهران، از آن شیب ورودی که می‌گذشتی، وارد طبقه‌ی زیر هم کف می‌شدی، سمت چپ راهرویی بود متصل به چند گذرگاه دیگر و در انتها اتاقی که شهدا را در تابوت‌هایی روی هم چیده‌بودند. طفلک جوان مردم دوهفته بود که در این سردخانه‌ی کذا افتاده‌بود و مادری خواهری چشم بر راه که جوان‌شان و مردشان کی از راه برسد. مرد هم‌راه‌شان که روپوش سفیدی بر تن و دستکش‌هایی بر دست

داشت و انگار که در اتاق‌های خانه‌شان می‌گشت نگاهی به کاغذی که در دست داشت کرد و یک‌راست رفت سراغ یکی از تابوت‌های چوبی و درب نیمه‌باز آن را گشود، لایه‌های نایلون را کنارزد. خودش بود با همان صورت رنگ‌پریده معصوم، چشم بر هم گذاشته از دنیای من ما، دل‌کنده و فارغ از همه‌ی... دل‌کنده فارغ از همه، از همه. با همان یادداشتی که دوهفته پیش خودش در جیب آن لباس خاکی‌رنگ پُرافتخار گذاشته‌بود. بغضی بر گلویش نشست و سردی سردخانه تازه بر دل جان‌اش نشست. با مدنی بیرون آمدند و مدنی عصازنان راه آمده را در پیش گرفتند. طرف‌های خیابان قزوین و کوچه-پس‌کوچه‌های محلات آن‌جا را جستند، به دنبال مادری که چشم بر در داشت. از که باید می‌پرسیدند نشان خانه‌ای را که هنوز داغ بر آستان‌اش ننشسته‌بود به تبریک تسلیتی و این شهر درندشت چه بسیار داشت از این خانه‌ها از این مادران در آن روزها، و چه بسیار دارد هنوز بعد این همه سال‌ها. ادامه دهیم؟ نه، بگذار این داغ هم بر دل مان بماند، بگذار مویه کنم...

سرا پا اگر زردُ پژمرده‌ایم
ولی دل به پاییز نسپرده‌ایم
چو گلدانِ خالی لبِ پنجره
پُر از خاطراتِ ترک خورده‌ایم
اگر داغ‌دل بود ما دیده‌ایم
اگر خون‌دل بود ما خورده‌ایم
اگر دل دلیل‌ست آورده‌ایم
اگر داغِ شرط‌ست ما بُرده‌ایم
اگر دشنه‌ی دشمنان، گردنیم
اگر خنجرِ دوستان، گُرده‌ایم
گواهی بخواهید: اینک گواه
همین زخم‌هایی که نشمرده‌ایم
دلی سربلندُ سری سر به زیر
از این دستِ عمری به سر برده‌ایم^{۸۳}

اردوگاه کرخه

بالاخره غروب‌های سرخ‌رنگِ شلمچه هم گذشت
بار کشیدند به اردوگاهی در مناطقی آزادشده‌ی
فتح‌المبین، نزدیکِ اندیمشک در جاده‌ی دهلران برای

استراحتی کوتاه، تجدیدِ سازمان و آماده‌سازی نیروها
برای مأموریتِ بعدی. جای آرام با صفایی بود نزدیکِ
رودخانه، با زمین‌هایی سنگلاخ مثل اندیمشک و
دزفول. گروهی از بچه‌ها تسویه می‌کردند می‌رفتند،
گروهی هم صبورانه می‌ماندند. گرمای تیرِ مردادِ
شلمچه جایش را هوای خنکِ مطبوعِ پاییزیِ
اندیمشک داده بود.

{تصویر هوایی اردوگاه در صورتِ امکان} اردوگاه
مجموعه‌ای از چادرها بود که دورِ یک سوله، به عنوان
انبار جمع شده بودند. دوتا از این چادرها هم به
بی‌سیم‌چی‌های گردان رسیده بود. یکی بزرگ‌تر، حدودِ
۳۰ نفره برای بچه‌های گروه که حالا ۱۵ نفر هم
نمی‌شدند و دیگری که یک چادرِ کوچکِ ۶ نفره بود
برای مسئولِ مخابراتِ گردان که دیگر حالا خودِ او
بود. از بسیجی‌های گروه تقریباً همه تسویه‌حساب
کردند رفته بودند پیِ زندگی‌شان و مابقی همه سرباز
بودند، از بسیجی‌ها فقط محمدِ سرشاد مانده بود. اصلاً
بسیجی‌ها همین جور بودند، وقتی کارشان داشتی
می‌آمدند و وقتی کارشان تمام می‌شد خرج‌شان را از

سرِ دولت برمی‌داشتند می‌رفتند پی درس‌شان، یا کشاورزی‌شان، یا شغلِ اداری‌شان، اساساً جبهه آمدن هم خودش برایشان کاری بود از جمله افعال سالانه، یک تُکِ پا می‌رفتند درسِ زندگی زخم‌های عملیاتِ قبلی را سرِ سامانی می‌دادند خیال‌شان که راحت می‌شد، همین که بوی عملیات به مشام‌شان می‌خورد یکی-یکی قبرا قُ سرحال از راه می‌رسیدند، اصلاً بگو از قبل جا رزرو می‌کردند، انگار جنگ ارثِ باباشان بود یا آن را کُترات کرده بودند، انگار تعهد داده بودند و تا خودشان را شلُ پل نمی‌کردند راحت نمی‌شدند، بیچاره مادرها و همسرها که چشم به راه می‌ماندند می‌ماندند تا عزیزشان برگردد، ...اگر برمی‌گشت! انجامِ وظیفه یک چیزست و انجامِ تعهد چیزست دیگر، این که کاری را انجام بدهی هم یک چیزست و این که آن را از خود بدانی برای به انجام رسیدن‌اش دندان‌هایت را بر هم بفشاری عزم جزم کرده باشی چیزیست دیگر و من این چند جمله‌ی اخیر را تقدیم می‌کنم به علی یعقوبی^{۸۴} علی‌رضای نقی‌یی^{۸۵} عباسِ دولت‌آبادی^{۸۶} حسینِ باغ‌شاهی^{۸۷} عباسِ عابدینی^{۸۷} همگی از بچه‌های

مملکتِ نظام‌آباد ارباب‌مهدی که واقعاً می‌رفتند تا مجمله‌شان را به خدا تقدیم کنند^{۸۸} و هنوز برای اخلاص، پاکی و صداقتی که داشتند احترام‌شان را بر خودم واجب می‌دانم. بسیجی این طورست، لااقل آن روزها این طور بود: پُرتلاش بی‌ادعا، پُرکار بی‌سُرُ صدا، پُرسوزُ کم‌دود^{۸۹}، کم‌مصرفُ پُرفایده^{۹۰}. بعضی‌ها مثل مرغ می‌مانند برای گذاشتنِ یک تخم یک صبح تا ظهر قُـد-قُـد می‌کنند، به قولِ دوستان ستادِ تبلیغات‌شان حسابی فعّال‌ست! بی‌خیال...

آرحیمِ مخدومی، از تبلیغاتِ گردان نشسته بود به جمع‌آوریِ یادداشت‌هایش. امیری بچه‌های گروهان‌اش را جمعُ جور می‌کردُ آموزش می‌داد. آجعفر حمیدی^{۹۱} تازه به گردان پیوسته بود، نمی‌دانم از کشفیاتِ آذرفر بود یا دیگری، پُر انرژی بود پیوسته بالا و پایین می‌رفت. او هم بچه‌های قدیم و جدیداش را دورِ خودش جمع می‌کردُ برای‌شان آموزش می‌گذاشتُ برای وظایفی که در آینده ممکن بود بر عهده داشته باشند توجیه‌شان می‌کرد. گاهی کلاس‌های آموزشی، گاهی مانورهای مخابراتی، صبح‌گاه‌ها با

جدیت برگزار می‌شد و گاهی هم بچه‌ها را برای راه‌پیمایی یا کوه‌پیمایی به اطراف می‌برد.

سپرده بودند که بچه‌ها را برای کار در کوهستان آماده کنید. در اردوگاه روز بعد از اذان صبح و قبل از روشن شدن هوا با مراسم هرروزه‌ی صبح‌گاه شروع می‌شد. کلیه‌ی نیروهای گردان با تجهیزات کامل در محوطه‌ی صبح‌گاه پای پرچم به خط می‌شدند. رزمنده‌های پیاده با کلاشینکف، حمایل و کوله‌پشتی‌هاشان، تیربارچی‌ها با گرینف و کمک‌تیربارچی‌ها با قطارهای فشنگ‌شان، تک‌تیراندازها با سیمینف‌های خوشگل‌شان، آرپی‌جی‌زن‌ها با موشک‌اندازهای آرپی‌جی و کمکی‌هاشان با ۶ موشک اضافی، حتی امدادگرها هم با کوله‌های پر از باند گازاستریل آتل‌شان می‌آمدند. بی‌سیم‌چی‌ها هم کوله‌های بی‌سیم‌شان و کمکی‌هاشان هم با چند باتری و آنتن اضافی به خط می‌شدند. ارشدترین فرماندهی میدان دستور نظام جمع می‌داد: گردان... از جلو... از راست... نظام! آلاه اک‌بر خُمی‌نی ره‌بر و گه‌گاه یکی-دو نفر پیدا می‌شدند که

باز هم یادشان می‌رفت تا قبل از روشن شدن هوا باید سکوت می‌کردند در نتیجه تنبیه مختصری از باب تذکر می‌شدند. بی‌سیم‌چی‌ها ملزم شده بودند تجهیزاتشان را جوری ببندند که حتی موقع دویدن هیچ صدایی از آن‌ها در نیاید. تمام دگمه‌های لباس بسته، همه‌ی وسایل و تجهیزات در جای خود محکم، هیچ چیز آویخته و شلی پذیرفتنی نبود. مثل مرده‌های جنگی. خودش بچه‌ها را تک-تک تکان محکمی می‌داد تا از بی‌صدا بودن تجهیزات مطمئن شود. سعی می‌کردند آخرین دسته‌ای که به زمین صبح‌گاه وارد می‌شوند نباشند تا دسته‌ای بی‌انضباط تلقی نشوند. همه‌ی گردان که مرتب می‌شد چند آیه‌ای قرآن تلاوت می‌کردند، سرود ملی نواخته می‌شد، اگر صحبتی عمومی یا تذکری برای همه بود بیان می‌شد و بعد نیروها برای نرمش و ورزش در اختیار فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها قرار می‌گرفتند. بچه‌ها را به ستون یک حرکت می‌داد، اول کمی آرام‌تر تا گرم شوند و بعد به سرعت ستون می‌افزود تا تقریباً به دویدن می‌رساندشان. هر صبح حدود ۶ یا ۷ کیلومتر ستون را

راه می‌برد و خودش چون باید بارها سر ته ستون را طی می‌کرد، معمولاً بیش‌تر و گاهی تا دو برابر ستون می‌دوید. آفتاب کاملاً بالا آمده‌بود که به اردوگاه برمی‌گشتند. خسته کوفته عرق‌ریزان. تا بچه‌ها آبی به سر صورت بزنند نفسی تازه کنند شهردار^{۹۲} ها ترتیبات چای و صبحانه را می‌دادند همه دور هم می‌نشستند به نان لواش، پنیر، کره، مربا و خرما. آن وقت باید صبحانه‌خوردن هیولاها را می‌دید که این غول‌بچه‌ها چه می‌کردند با سفره!

گاهی در میانه‌ی روز فرصتی دست می‌داد برای خلوتی در نیزارهای حاشیه‌ی کرخه. گپ‌گفتی دوستانه و جداسدن از فضای رسمی نظامی‌گری غیرحرفه‌ای یا تأملی در خویش یا یادی از یار دیار، شاید. الان می‌شود خیلی حرف‌ها راجع به آن وقت‌ها گفت اما این حرف‌ها حرف‌های الان ست و شاید به‌سختی بتوان حرف‌های آن موقع را با دیدگاه‌های همان وقت بیان کرد. و هر عملی را باید در شرایط زمانی و مکانی خودش بررسی کرد. باید دید آن موقع، در آن شرایط انتخاب درستی انجام‌شده یا نه و گرنه در

چهل چندسالگی خیلی افاضات می‌شود راجع به یک نوجوان هفده‌ساله کرد. هرچه بود آمده‌بودند برای کشتن یا کشته‌شدن و انگیزه‌های مذهبی عرقِ ملی جو روانی جامعه، همه همه آن‌ها را به این سوی رانده‌بود. چرا خودش را پشت دیگران مخفی کند بگذار اعتراف کند که همه همه "او" را به این سو رانده‌بود و گرنه او را چه کار بود با اسلحه جنگ هر چه که دید؟ راستی چه کسی مقصر یا مسبب بود؟ او و آدم‌هایی مثل او جامعه را به این سو رانده بودند یا جامعه آن‌ها را این طور خواسته‌بود؟ حالا بعد از ربع قرن چطور؟ خودکرده را تدبیر نیست یا او و آدم‌هایی مثل او حقی بر جامعه دارند؟ بسیجی‌ای که سال ۸۸ از بام مسجد لولاگر یا سربازی که ۱۷ شهریور ۵۷ در میدان ژاله (شهدای امروز) به سوی مردم تیراندازی کرد چطور؟ فضایل و رذایل چگونه جا عوض می‌کنند بازتعریف می‌شوند؟ ببین دوباره چگونه از حرف خودمان پرت افتادیم.

روزهای اردوگاه می‌گذشتند نمی‌گذشتند. برای نیروهایی که عادت کرده‌اند به جنب جوش تحرک

ثابت ماندن کاری‌ست دشوار، نیروها به سرعت کلافه می‌شوند. مثلِ موتورِی که درجا کار کند. مثلِ آدمی که فقط فکر کند اما هیچ خروجی‌ای نداشته‌باشد... نه! نه! بگذار این هم بماند برای بعد.

روزهای اردوگاه می‌گذشتند نمی‌گذشتند، اما شب‌ها، زیر آسمانِ پُرسِتاره فرصتی بود برای آموختنی‌های شب. ماهِ مهربان، ستاره‌های راهنما، دوست‌شدن با ستاره‌ی قطبی که همیشه بر فرازِ قطبِ شمال می‌ایستاد و آن دوخِرسِ بازیگوش، خوشه‌ی پروین، ستاره‌های بادبادکی که همیشه دُم‌شان به سمتِ جنوب بود و جنوب از ۱۳ درجه در انتهای شمالِ غربی کشور تا ۸۴ درجه در انتهای جنوبِ شرقی به سمتِ غرب یعنی قبله و در تهران ۳۸ درجه. غرب معمولاً خطوطِ دشمن بود و شرق اغلب خطوطِ خودی. حواست را جمع کن پسران این حرف‌ها یک شب می‌تواند به قیمتِ جانت تمام شود. راه‌پیمایی‌های شبانه، رفتن بدون چشم، شنیدن بدون کلام و راه‌رفتن‌های مداوم و گم‌شدنِ پیداشدن در میانِ راه‌ها و بی‌راهه‌ها و چشم‌دوختن به سایه‌ای مبهم از برادرِ

جلویی و اعتماد به سرستونی راه‌بلد. گوش سپردن به نجوای کرخه که سمتِ چپِ ستون به خود می‌پیچید، دنبال کردنِ شیارها و آب‌کندهایی که تو را به رودخانه رهنمون می‌شدند. مواظب باش پیچِ تاب‌های رودخانه تو را به بی‌راهه نکشند. هشیار باش. ستاره‌ها و ماه را دنبال کن. کوچک‌ترین صداها را بشنو و کوچک‌ترین صدایی ایجاد نکن. گام‌هایت را درست بردار و درست‌تر بر زمین بگذار. سنگی از زیرِ پایت نلغزد. شاخه‌ای را نشکن. چیزی را تغییر نده. هوایِ برادرِ پشتِ سرت را داشته‌باش.

در یکی از شب‌های راه‌پیمایی که مانوری هم در میانه‌اش تدارک شده بود اوایل، حدود ۱۰ یا ۱۱ که راه‌افتادند هوا خوب بود اما به مرور تا چند ساعت بعد مه غلیظی درّه را پوشاند و هوا چنان در هم پیچید که نه اثری از ماهِ ستاره‌ها دیده می‌شد و نه حتی شیارها و مسیر، نفرِ جلویی هم دیده نمی‌شد، و زمینی که بر آن پا می‌گذاشتی نیز. حتی دست‌های خودت را هم نمی‌توانستی تشخیص بدهی. صداها در کوه می‌پیچید و جهت را نمی‌شد تشخیص داد. بی‌سیم‌ها هم به‌خاطر

رطوبت زیاد یا فاصله‌ای که در شیارها و تپه‌ها بین ستون‌ها افتاده بود کار نمی‌کردند. اندک نور چراغ‌قوه‌ها چنان در مه پراکنده می‌شد که حتی قطب‌نما و نقشه‌ها را هم نمی‌شد خواند. نور چراغ لندکروزها هم راه به جایی نمی‌بردند. پیک‌ها ستون‌ها و دسته‌ها را گم می‌کردند و پیغام‌ها به درستی نمی‌رسید. مانور منتفی شده بود و حالا باید ترتیبی داده می‌شد که دوشکاهایی که قرار بود سر راه ستون‌ها کمین بگذارند شلیک نکنند و هیچ انفجاری نباید صورت می‌گرفت و نیروها باید به سلامت به اردوگاه بازمی‌گشتند.

تصور کن چندصد نفر نیروی مسلح با تجهیزات مهمات جنگی، راه گم کرده، خسته و عصبی در میانه‌ی تپه‌ها و شیارهای ناشناسی که بعضاً به پرتگاه‌های خطرناکی منتهی می‌شد. چند گلوله‌ی هوایی شلیک کرد تا شاید کسی در اطراف ببیندشان. گاهی صداهای نامشخصی در بی‌سیم‌ها شنیده می‌شد که گویای شرایط مشابه برای همه تیم‌ها بود. همه همدیگر را گم کرده بودند. مه آتش دهانه‌ی اسلحه را می‌پراکند و نمی‌شد از چند متری هم جهت نور را تشخیص داد.

گلوله‌های رستم که قرار بود در چنین شرایطی به کار آیند به شکل احمقانه‌ای هیچ کاره شده بودند. منورهایی که با کُلت پرتاب می‌شدند هم نور گنگ مبهمی را در همه جا و هیچ جا می‌پراکندند یا نمی‌پراکندند!

لباس‌ها تجهیزات‌اش خیس بود و نمی‌دانست از رطوبت بی‌نهایت هواست یا عرق سردی که بر بدن‌اش نشسته بود. ستونی از نیروهای خسته کلافه پشت سرش می‌آمدند و او نمی‌دانست به کجا می‌رود. ستون را هم نمی‌شد خیلی در یک جا ساکن نگه داشت، سرما بیشتر به جان‌شان می‌نشست. کمی از ستون جلو افتاد. نشست به لمس کردن زمین، زمینی که دیده نمی‌شد. سطح زمین صاف سنگلاخ بود. چند متری به چپ رفت، بعد از شیری نه‌چندان عریض عمیق زمین شیبی ملایم به بالا داشت، به راست برگشت و کمی بیش‌تر به راست ادامه داد تا شیب ملایمی را به پایین تشخیص داد. در راست چپ زمین دیگر سنگلاخ نبود، انگار زمین بافت طبیعی خودش را داشت، گاهی گیاهی یا سنگ بزرگی را می‌شد تشخیص داد. حدس او درست و شیب زمین از غرب به شرق، به سمت

می‌آمیزند، و درست نادرست به رنگ هم درمی‌آیند. همیشه همین‌طور هست که در حق جزیی از باطل دیده‌می‌شود و در باطل چیزی از حق و کفر در دل تو ریشه می‌دواند مثل راه رفتن مورچه‌ای بر سنگ سیاهی در تاریکی شب^{۹۳} و ایمان واقعی چیست جز بصیرتی درونی که تو را در بزنگاه‌ها نگه‌می‌دارد. و تو در مسیر حق قطاری نیستی که بر ریلی از پیش تعیین شده به پیش می‌روی، تو تنها رونده‌ای هستی که در هر گام می‌توانی در مسیر بمانی یا لغزیده باشی بی آن که خود دانسته باشی. و این‌طور هر روزت عاشورا می‌شود و هر جا می‌تواند کربلای تو باشد. و این تویی که تعیین می‌کنی در کدام سوی این جبهه می‌ایستی، این تویی که می‌توانی جای مهر هم بر پیشانی داشته باشی و رسول‌الله را هم با همین دو چشم سر دیده باشی و فاطمه را نیز و علی را هم و فریاد بتازید ای لشکریان خدا^{۹۴} سردهی اما بر سینه‌ی حسین اسب بدوانی! باز هم بگویم؟ ...نه! بگذار بگذریم.

در گیر دارِ ایامِ کرخه زخمِ پای مدنی هم بهتر شده بود و حالا با همان یک پای باقی مانده رانندگی هم

رودخانه بود، سر شب از اردوگاه به سمت جنوب حرکت کرده بودند و رودخانه سمت چپ آن‌ها قرار می‌گرفت، بعد از همه‌ی پیچ تاب‌ها او به گونه‌ای غریزی جهت‌اش را از دست نداده بود بعد از پیدانکردن موقعیت سایر گروه‌ها و الحاق نکردن با آن‌ها وقتی تصمیم به برگشت به اردوگاه را گرفته بودند او توانسته بود مسیر شمال را در پیش گیرد و حالا رودخانه سمت راست ستون و در جاده‌ای بودند که به اردوگاه منتهی می‌شد. با اطمینان خاطری بیش از قبل ستون را به پیش راند، اما هنوز هم گه-گاه برای کنترل مسیر جاده را لمس می‌کرد تا پاهایش به نوع جنس خاک عادت کردند دیگر مسیر را گم نمی‌کرد. بعد از چند کیلومتر، چیزی مانده به سپیده‌ی خوشبختانه بدون هیچ حادثه‌ای ناخوش‌آیند به اردوگاه رسیدند.

همیشه همین‌طور هست و اتفاقات ناخوش وقتی رخ می‌نمایند که انگار همه چیز دست در دست هم می‌گذارند تا تو را به ناخوش‌ترین احوال بینند. و تو در جو غبار مه گرفته‌ای راه می‌پیمایی که تیره‌گی‌ها معیارهای تو را از تو می‌گیرند، و خوب بد در هم

می‌کرد. آجغر حمیدی هم اقتدا به فرماندهی گردان می‌کرد با همان یک نیم دست باقی مانده‌اش موتور سوار می‌شد! این جور که نواری پارچه‌ای را به شکلی خاص دور دسته‌ی گاز موتور حلقه می‌کرد سر ساعد دست راست‌اش را به گونه‌ای در حلقه جا می‌کرد که با حرکت دادن ساعدش موتور گاز می‌خورد. مدنی هم مشکل‌اش را این طور حل کرده بود که با قطعه چوب کوتاهی که در ماشین کنار دست‌اش می‌گذاشت با ترکیب قطعه چوب، یک پای سالم و ترمز دستی نیم کلاچ هم می‌کرد در سربالایی هم ماشین را به حرکت درمی‌آورد. واقعاً که دیدنی بودند جمع این عتیقه‌ها!

این چنین روزها و شب‌های کرخه هم گذشت تا بارُ بُنه دوش گرفتند به کرمانشاه. خداحافظ کرخه‌ی پُریچُ تاب. خداحافظ سایه‌سارِ خُنکِ درّه‌ها. خداحافظ روزهای خاطره، چادرهای نمناک از باران پاییزی، دوست‌داشتنی‌های من...

روزهای گذشته‌ام را به من بازگردانید

روزهایی که به من آموختند پشیمانی از گذشته و زخم‌هایش را
ای آن که دیده بودمَت پیش از آنکه چشم‌هایم تو را ببینند
زندگی بی‌هوده گذشت، پس چگونه بر من می‌شمارید
این روزهای فقط رفته را؟
چقدر از عمرم بی تو گذشت رفت،
محبوب‌م، چقدر از زندگی‌م گذشت
و قلب‌م حتّی لحظه‌ای شادی را ندید
و در دنیا جز طعم زخم نچشید
زمان در زندگی‌م با عشق آغاز می‌شود،
وقتی که دیگر از گذر روزهایم می‌ترسم.
هر شادی پیش از تو خیالی بیش نبود.
در نورِ چشمانِ توست که قلبُ فکرم یکدیگر را درمی‌یابند
ای زندگی جانم، ای گران‌بهارت از زندگی‌م
عزیزم، ماهِ من، چگونه با عشقِ تو مواجه نشدم؟
ای آن که دیده بودمَت پیش از آن که چشمانم تو را ببینند

زندگی بی‌هوده گذشت، این روزهای رفته را چگونه بر

من می‌شمارید؟

تو زندگی من هستی، ای آن که صبح به نور تو

برمی‌دمد

شب‌های شیرینِ تمنا و محبت، از زمان و قلب ...

عشق را با من بجش، ذره‌ذره مژه کن،

از صمیمِ قلبم، ای آن که تمنایم برای تمامی عشقت

به درازا کشید...

ای آن که دیده بودمَت پیش از آن که چشمانم تو را

ببینند.

زندگی بی‌هوده گذشت، این روزهای رفته را چگونه بر

من می‌شمارید؟

تو زندگی من هستی، ای آن که صبح به نور تو آغاز

می‌شود.

ای گرامی‌تر از روزهایم،

و شیرین‌تر از رؤیایم،

دریاب مرا با تمام وجود، دریاب!

و دورم کن از هر بود نبود،

دور دور، من تو!

دور دور، تا یکی شویم،

روزهامان را صبح کنیم از عشق

و شب‌هامان را بخوابیم به تمنا.

روزهایم به تو آرام گیرند

و زمان به تو هموار گردد.

دردهایم به تو فراموش شوند

و دلخستگی‌هایم با تو فراموشی گیرند.

روزهای گذشته‌ام را به من بازگردانید،

روزهایی که به من آموختند پشیمانی از گذشته و

زخم‌هایم را.

ای آن که دیده بودمَت پیش از آن که چشمانم تو را

ببینند.

زندگی بی‌هوده گذشت، این روزهای رفته را چگونه بر

من می‌شمارید؟^{۹۵}

آناهیتا

کرمانشاه آن روزها هنوز باختران بود. جایی در

شمال شهر و غربِ تاقِ بُستان، در میانه‌ی دو کوه

شهرکِ نیمه‌کاره‌ای بود به‌نامِ آناهیتا که ظاهراً هنوز

هم نیمه‌کاره مانده، با ساختمان‌های چهارطبقه‌ی بتنی پیش‌ساخته، همه یک‌شکل. اواخر پاییز یا اوایل زمستان بود هوا سرد شده‌بود و برای آن‌ها که از گرمسیر آمده‌بودند سردتر هم می‌نمود. آن‌ها تنها آن روزها دیگر دوکوهه‌ای شده‌بود برای خودش، آثار و بقایایی از همه‌ی واحدها و گردان‌هایی که مشغول عملیات‌های غرب در آن روزها بودند را می‌شد در آن‌ها پیدا کرد. سازمان‌های ستادی لشکر هم دفاتری را مستقر کرده‌بودند.

هوا سرد بود، ساختمان‌ها هم سرد بودند، اما شور حرارتی در نیروها موج می‌زد که تحمل سرما را آسان می‌کرد. یگان‌هایی که از مناطق درگیری می‌آمدند شرحی از دل‌آوری‌ها و پیروزی‌هایشان را هم با خود می‌آوردند و گاه روزی را درسوگ هم‌رزم‌های شهیدشان می‌نشستند. جای بعضی‌ها خالی بود...

یک‌شب میهمان بچه‌های گردان عمار بود. بچه‌های خیلی مقدسی بودند. بعد از این که همه‌ی دسته، حدود ۳۰ نفر شام را دور هم، مثل یک خانواده

خوردند، بنا بر سنت آن روزهای خوب از پایین سفره هرکس دعایی خواند: خدایا شکرگزاریم بر نعمت‌هایت، خدایا به سفره‌ها مان برکت بده، خدایا شهدای ما را با شهدای کربلا محشور کن، خدایا امام را تا ظهور حضرت مهدی ع حفظ بفرما، خدایا ما را در جنگ پیروز بگردان... خلاصه هرکس دعایی می‌گفت همه آمین می‌گفتند، طبیعتاً یک جایی کف‌گیر دعاها به ته دیگ می‌خورد و دعاها هم مبتکرانه‌تر می‌شدند: خدایا شهردار را شهید بمیران! بعدی گفت: خدایا ما رو بکش، از طرفِ دوستان حمل بر این شد که یعنی ما را هم پیش شهدا ببر. بعدی گفت: پدر مادر ما رو هم بکش، دوباره با کمی اغماض حمل بر این شد که یعنی خدایا پدر مادر ما را هم شهید بمیران. نفر بعدی با شیطنت گفت: خدایا عقرب رو هم بکش! که انفجار خنده‌ی بچه‌ها رسمیت دعا سفره را به هم ریخت و هرکس با هرچه در بضاعت داشت ریختند به سر آن چند شیطان‌بچه‌ی گوشه‌ی سفره.

جنگ این‌جور بود، یا شاید به‌طور کلی یکی از کارکردهای روانی هر وضعیت دشواری این باشد که

أَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ^۸ وَأَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ^۹ مَا أَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ^۹ وَالسَّابِقُونَ^{۱۰} السَّابِقُونَ^{۱۰} أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ^{۱۱} ...

هنگامی که آن واقعه رخ نماید^۱ که در وقوعش هیچ تردید نباشد^۲... و در آن روز بر سه گروه باشید^۳ پس گروهی راستان باشند و چه‌دانی کیان باشند درست‌کاران^۴ و گروهی ناراستان که چه‌دانی کیان باشند ناراستان^۵ و پیشی‌گیرندگان^۶ آنان به حقیقت مقربان باشند^۷ ...

انگار مقربون را به چشم سر می‌دید. نمی‌دانم بالاگرفتنِ روحیاتِ دینی نتیجه‌ی آن شرایط خاص بود یا دلیلِ آن، هرچه بود خواندنِ این سوره با آن صوتِ حزین فضایی روحانی را بر جمع حاکم می‌کرد که احساسِ لطیف و آسمانی‌ای را به‌وجود می‌آورد و تکرارِ این عمل همراه با تأکید بر انجامِ مستحباتِ دوری از مکروهاتِ روحیاتِ ویژگی‌های به‌خصوصی را در افراد القاء می‌کرد^{۹۷} که بعضاً دیده‌می‌شود بعد از این‌همه سال هنوز جای ثابتی در بعضی دوستان یافته‌است. دیگر از حرف‌های روزمره یا بی‌هوده کم‌تر خبری بود

به همان اندازه که می‌تواند انسان‌ها را مآل‌اندیش سودجو کند یا موجبِ تخریبِ تضعیفِ هویتِ گروهی باشد، می‌تواند باعثِ بالابردنِ سطحِ انگیزش‌های اجتماعی، صمیمیت‌ها و نزدیک‌ترشدنِ آن‌ها به هم نیز باشد. اما این که نتیجه‌ی آشپزیِ شما چه باشد به دستورالعملِ طبخِ کیفیتِ موادّ اولیه‌ی خودتان بستگی دارد!^{۹۸} به هر حال عموماً این جور بود که جمع‌ها خیلی صمیمیِ دوستانه بودند و این به لحاظِ زمانی با نزدیک‌ترشدن به عملیات و از جهتِ جایگاه با اجرایی‌تربودنِ یگان افزایش داشت.

خلاصه بساطِ شام برچیده‌شد پذیراییِ چایِ گپِ گفت‌های دوستانه کم-کم زمانِ خواب فرارسید. باز سنت بر این بود که هرشب، قبل از خواب سوره‌ی واقعه به‌صورتِ گروهی با آهنگی خاص خوانده‌می‌شد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِذَا وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ^۱ لَيْسَ لَوْعَتِهَا كَازِبُهُ^۲ خَافِضُهُ رَافِعُهُ^۳ إِذَا رُجَّتِ الْأَرْضُ رَجًا^۴ وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًا^۵ فَكَانَتْ هَبَاءً مُنْبَثًا^۶ وَكُنْتُمْ أَزْوَاجًا ثَلَاثَةً^۷ فَأَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ مَا

و این کم‌حرفی را به‌عنوان فضیلتی ارزشمند^{۹۸} باعث می‌شد. دروغ، حتی به شوخی اصلاً وجود نداشت و صراحت^{۹۹} راست‌گویی بعضی دوستان نتیجه‌ی این روزها می‌تواند باشد. غیبت به‌شدت از طرفِ گروه منع داشت و تحمّل نمی‌شد. شوخی‌ها از جنس و در اندازه‌ی خاصی بود و عبور از حدودِ آن معمولاً با نرمی ملایمت تذکر داده می‌شد.

و این ملاحظاتِ اجتماعی آیا واقعاً چیزی هست که در سایر جنگ‌ها و نیروهای نظامیِ درگیر هم اتفاق می‌افتد؟ در جاهای دیگر معمولاً سربازان از جنگ برگشته با خود موجی از ناهنجاری‌های اجتماعی را به شهرها می‌آورند و برنامه‌های مفصلِ روان‌درمانی را برای فرایندِ بازگرداندنِ آنان به زندگیِ عادیِ تدارک می‌بینند. آیا انصافاً چنین چیزی در موردِ رزمندگانِ ما نیز صادق بود؟ چندتا از ما رفتیم جنایت‌کار بازگشتیم؟ باور کنید من آدمی سراغ دارم که هنوز سربریدنِ مُرغی در خانه را هم برنمی‌تابد، باور کنید دکتر دولت‌آبادی ما هنوز روحیه‌ای بسیار حسّاس دارد به کوچک‌ترین تحریکی می‌تواند چنان

بگیرید که باورتان نشود. در مورد جنگ بسیار گفته نوشته شده، چه چیزی در آن روزها بود که جامعه‌ی ما در بازتولیدِ آن ناتوان شد و امروز با یادآوریِ آن خاطرات جز بغضی در گلو شکسته برای آن بچه‌ها نمی‌ماند؟ بله، می‌دانم مردمِ خرمشهر آبادان همه‌ی خلائقِ دنیا هم حق دارند که زندگی کنند هرچور هم که دل‌شان می‌خواهد زندگی کنند و ناچار نیستند یا نباید ناچار باشند ضجه-مویه‌های همچون منی را پیوسته تحمّل کنند، اما آیا من نیز نباید حق داشته باشم بتوانم بروم سرم را بکوبم به پی ساختمان‌های آن‌هیتا یا دوکوهه؟ {تساویرِ ساختمان‌های متروکه و نیمه‌مخروبه‌ی دوکوهه در مقایسه با همان ساختمان‌ها در زمانِ جنگ، در صورت امکان} چرا نباید بتوانم به چفیه‌ام و بهترین یا تأثیرگذارترین روزهای زندگی و جوانی‌ام سربلند باشم؟ ای خلائقِ بیایید نسخه‌ای فرمایش کنید که چطور می‌شود یک قهرمان را چنان اخته کرد که سر در لاکِ تنهایی خود فروکند بعد از ۳۰ سال هم حاضر به نقلِ خاطراتِ خودش نباشد؟ لعنت

هم دارد، هنگامِ ضرورت وقتی را صرفِ پُر کردنِ آفتابه نکند. به این ترتیب آفتابه‌ها گم نمی‌شدند یا جانمی‌ماندند و همیشه برای استفاده آماده مرتب کنار منبع چیده شده بودند.

چنین چیزی شاید اصلاً قابلِ ذکر هم نباشد اما انصافاً حالا بعد از ۳۰ سال می‌شود به خلائق حالی کرد که پدرجان برای خروج از اتوبان لازم نیست خطاً سبقت را هم اشغال کرد، جانِ برادر پمپ بنزینی که ۶ خط دارد لازم نیست که ۶ صف هم داشته باشد. عرض کردم که راجع به جنگ بسیار گفته و نوشته شده اما چیزهایی در آن روزها بود که جامعه‌ی ما نتوانست آن چیزها را بعد از جنگ در فرهنگِ شهر هم ترجمه کرده و به فضایی انسانی تبدیل کند. برعکس نتیجه‌ی آن همه گفتنِ نوشتنِ این شد که پنداری آن روزها مقطعی از گذشته‌ها بوده‌اند در حدِّ همان لشکرکشیِ کمبوجیه به مصر^{۱۰۰} آن آدم‌ها هم یا از مریخ آمده‌بوده‌اند، یا مجیدسوزوکی^{۱۰۱} بوده‌اند، یا آسیدجواد هاشمی^{۱۰۲} خودمان که به قولِ خودش تاکنون ۳۷ مرتبه در فیلم‌ها شهید شده، واقعاً که خسته نباشند

به این روزهای خاکستری... که می‌گذرند نمی‌گذرند تا جانِ آدم را به لب نیاورند.

...پتوها گسترده به خوابِ اندک-اندک پلک‌ها سنگین شدند. سنت بر این بود که برای نماز صبح اگر مشخصاً نمی‌سپردی بیدارت نمی‌کردند. هرچند که صدای اذان از بلندگوهای نمازخانه برای بیدار کردنِ کسی که کمی هشیار خوابیده بود کفایت می‌کرد. چشم‌هایش گرم خواب بود که یکهو بیدار شد در تاریک-روشنیِ اتاق دید تقریباً همه بیدار شده‌اند مشغول‌اند به نماز عبادت. شرمند شد که خواب مانده یا کاهلی کرده بود در نماز. شرمگین سرافکنده بلند شد رفت وضو بگیرد.

آن وقت‌ها مستراح رفتن هم برای خودش رسوم جالبی داشت. طبیعتاً هر جا که مستراح بود منبع آب آفتابه‌هایی هم بود و خُب آدم‌ها همیشه برای رفتن به مستراح عجله‌دارند، رسم بر این بود که همیشه هر کس که از مستراح برمی‌گشت آفتابه‌اش را آب می‌کرد کنار منبع می‌گذاشت تا نفر بعدی که عجله

همه‌ی آقایان، تَقَبَّلَ اللهُ أَعْمَالَكُمْ! ارزش‌هایی مثل ایثار از خودگذشتگی، صداقت راست‌گویی، امانت‌داری، وفای به عهد، این‌ها که دیگر ایمانُ تقوا نیستند که ربط به مسلمانی آدم داشته‌باشند، این‌ها فضایی بشری هستند که ربط به آدم‌بودنِ آدم‌ها دارند. ایمان‌هایی مثل پلاک یا همین چفیه را این قدر دستمالی کردند که حالا سر از مزون‌های طراح‌ی مُدِ پاریس هم درآورده... خیر امواتِ مان آمدیم چار خط بنویسیم بین سر از کجا درآوریم!؟

عرض می‌شد که رفت وضویی ساخت آمد به نماز: اللهُ اکبر... آن روزها خوابیدن بعد از نماز صبح به جهت کراهتِ آن معمول نبود یا به تعبیرِ من سنتِ این بود که بعد از نماز قرآنی می‌خواندند یا به کاری شخصی می‌رسیدند یا کم-کم خود را برای شرکت در صبحگاه آماده می‌کردند که در این مدت هوا هم آرام-آرام به روشنی می‌رفت. اما آن شب پنداری بنای صبح‌شدن نداشت، بعضی از بچه‌ها هم انگار بعد از نماز خوابیده‌بودند! کمتر از ساعتی را نشست چُرت‌زدُ این پهلو-آن پهلو شد بلکه هوا روشن شود که تازه

صدای اذان بلندشد! ...از دستِ این بچه‌های گردان عمّا! این همه نماز شب‌خوان تا آن وقت یک‌جا ندیده‌بود. باقی قضایا تجدیدِ وضو بود نماز صبحگاه ورزش صبحانه. آن شب هم شبی بود از هزار یک شبِ روزگار.

چند روز بعد داشت با سرعت پله‌های نیمه‌کاره‌ی همان ساختمان را چندتا-یکی پایین می‌آمد که یک‌هو انگار چهره‌ی آشنایی که او هم داشت پله‌ها را چندتا-یکی بالا می‌رفت به سرعت از کنارش گذشت. در اولین پاگرد ایستادُ برگشت، چهره‌ی آشنا محسن بود که او هم در پاگردِ بالایی برگشته‌بود. محسن کریمی^{۱۰۲} از آن دوست‌داشتنی‌های روزگار بود که انگار نمی‌توانستی دوست‌اش نداشته‌باشی، از بس که نازنین بود این پسر. برگشتند همدیگر را در آغوش کشیدند، احوال‌پرسی کوتاهی و معلوم‌شد که محسن هم عمّاری‌ست چون هردو عجله‌داشتند، به همان سرعت که به هم رسیده‌بودند، از هم جدا شدند.

ماؤوت

سوار اتوبوس‌ها که می‌شدند نیروها نمی‌دانستند مقصدشان کجاست. شاید حتی فکر می‌کردند این هم یک جابه‌جایی دیگرست.

اصلاً وارد جبهه که می‌شدی خیلی چیزها را بهتر بود که ندانی. وقتی از کسی می‌پرسیدی خسته نباشی برادر، کجا ایشالا؟ اولی می‌خندید: گفتن نگید! دوّمی می‌گفت: نگفتن بگید! سوّمی: کربلا! چهارمی شیطنت می‌کرد: به تو چه؟! پنجمی... و تازه متوجّه می‌شدی که رسماً مایه‌ی خنده‌ی دوستان شده‌ای^{۱۰۳} و سؤال بی‌ربط نشانه‌ی خام‌دستی تو بود در ایجاد ارتباط. پس باید از همان ابتدا می‌آموختی بیش از آن چه که باید، ندانی. هر وقت لازم بود چیزی را بدانی به وقت‌اش در جریان قرار می‌گرفتی.

از کرمانشاه رفتند به کامیاران، به سنج، به سقز، به بانه، به جایی به نام بوالحسن و از آن جا در جاده‌های پُریچُ خَمی که فقط خدا، بچه‌های قرارگاه و راننده‌ها می‌دانستند کجا به کجاست^{۱۰۴}، رفتند تا رسیدند به

خانواده‌های آن‌ها آشنایی دیرینه‌ای داشتند و شاید نسبتِ دوری هم از طرفِ مادری. چندماه قبل که مرخصی تهران رفته بود، یک شب مادر تمام خانواده‌ی محسن را به شام یا افطار (یا هردو!) دعوت کرده بود. فکر می‌کنم برادرش، عباس هنوز شهید نشده بود. حاج حبیب، پدرشان مردِ باصفای زحمت‌کشی بود به کارِ بنّایی که به قولِ خودش همیشه با وضو سرِ تخته‌ی بنّایی می‌رفت. مادرشان حاجیه نصرت خانم زنِ مؤمنه و همیشه‌خندانی بود که تو می‌گفتی انگار این زن هیچ غمی در این دنیا ندارد. این زن برای من همیشه از آن‌هایی بوده که بوی بهشت می‌دهند. راجع به خانواده‌ی حاج حبیب باز هم حرف خواهیم زد. بهانه‌اش هست، صبر کن...

عملیاتی در پیش بود نیروها که مثلِ آن‌ها از ماه‌ها پیش خودشان را برای کارهایی در کوهستان آماده می‌کردند به سرعت در حالِ رفتْ آمد بودند. آن‌ها هم خیلی در آن‌اهیتا منتظر نماندند به زودی کلاً بُنه کشیدند به پدافندیِ عملیاتی‌های غرب.

جایی که انگار از ارتفاع کم شد فشردگی کوه‌های سرد برف‌گرفته‌ی ایران به دامنه‌های مرتفع ولی کم‌شیب‌تر جنگل‌های تُنکِ بلوط چمن‌زارهای دل‌انگیز شمال سلیمانیه ختم‌شد. {نقشه‌ی عمومی منطقه} دیروقت و شاید تنگِ غروب بود که رسیدند. نشانی‌شان داده‌بودند به جایی که زمین شیب کم‌تری داشت چادرهای بزرگی مهیا بود. خدا پدر مادر این بچه‌های تدارکات را بیامرزد. در آن روزگار کسی از این لطف‌ها به کسی نمی‌کرد. کف چادرها را معمول بود که با نایلون ضخیم می‌پوشاندند و روی‌اش برزنت می‌انداختند که این کار را هم کرده‌بودند. فقط معلوم نبود چرا دوطرف چادرها را بالا زده‌بودند، کاری که معمولاً تابستان‌ها برای گردش هوا و خنک‌شدن داخل چادر انجام می‌دادند. البته در آن تنگِ غروب با آن خستگی جای شمردن دندان‌های اسب پیش‌کشی نبود، لذا به سرعت، با آخرین رمق خورشید کنسروهاشان را خوردند پتوهای همراه‌شان را روی برزنت‌ها انداختند به جهت خواب.

خورشید که غروب کرد تازه سردی هوا به جان‌شان نشست. مثل وقتی در هوای سرد لباس مرطوبی هم به تن داشته‌باشی. اما مشکل کوچک دیگری هم وجودداشت: بوی نامطبوعی می‌آمد که کمی تا قسمتی غیرقابل تحمل بود! پر چادر را که بالا می‌زدی از سرما نمی‌شد بخوابی، پایین می‌انداختی بوی ناخوش‌آزار می‌داد. زمین هم گِل لای بود. انگار روی سطح باتلاق خوابیده‌باشی. شانه به شانه که می‌شدی یک وجب در گِل فرومی‌رفت، گلی که روی‌اش را نایلون انداخته‌باشند، و برزنت، و یک یا حداکثر دولایه پتو! هرچه بود، شب مزخرفی بود سگ‌لرزه زدند تا صبح.

خورشید که طلوع کرد معلوم‌شد ماجرا از چه قرار بوده. بچه‌های تدارکات که باید برای هماهنگی کارها زودتر می‌آمدند، دیرتر از سایر یگان‌ها رسیده‌بودند و تنها چادرهای قابل تحویل به آن‌ها چادرهایی بوده که به‌عنوان اصطبل برای قاطر‌ها استفاده می‌شده و آن‌ها هم عملاً چاره‌ای جز قبول همین شرایط نداشته‌اند، چون فی‌الواقع جای دیگری

اصلاً وجود نداشته. نرم‌بودن کف چادرها و باقی‌قضایا را خودتان حدس بزنید...

آفتاب کمی که بالاتر آمد مه‌ملایمی از تبخیرِ رطوبتِ زمین درّه‌ها را در خود گرفت و زیباییِ سحرانگیزِ آن‌جا را بیش‌تر به رُخ‌کشید. کردستانِ عراق واقعاً زیباست و کُردها، و کلاً قومِ ماد اگر به زیباییِ خود مباحثات‌کنند حق دارند. در درّه‌های عمیقِ پایین‌دست می‌شد رودخانه‌ی زابِ صغیر^{۱۰۵} را دید که چه خروشان کف بر لب آورده‌بود. چمن‌زارهای زیبا نمی‌گفتند که زمستان‌ست و بهاری سرسبز خرم را نویدمی‌دادند و آوازخوانیِ چوپانانِ کُرد را که بزغال‌های کوچکِ شان را در آغوش می‌گرفتند... که هم‌زمانیِ غرّشِ توپ‌های ضدّهوایی با نعره‌ی جنگنده‌ی عراقی‌ای که خیز برداشته‌بود به بمبارانِ رؤیاهای او و خواننده‌ی محترمِ من را ضایع کرد!

آن‌جا هم خیلی دوام نیاوردند. در این مدّت عملیاتِ بیت‌المقدس ۲ انجام شده‌بود. قرار شد دو گروهان همان‌جا برای پشتیبانی بمانند یک گروهان برای

تحوّل خطِ برون‌د جلو. قبل از آن با مدنی سوارِ ماشین شدند تا برای هماهنگی‌های مقدّماتی به قرارگاهِ تاکتیکی بروند. از یال‌های جنوبیِ طالش^{۱۰۶} سرازیر شدند تا رسیدند به زاب و از پُل فلزیِ سُبکی که بعد از عملیات نصب شده‌بود گذشتند، چون هنگامِ عملیات چنین پُلی نبوده و بچّه‌ها را با راپل^{۱۰۷} به آن‌سوی رودخانه فرستاده‌بودند. تازه همین پُل را هم با هزار قُل‌هوالله با ماشین می‌گذشتند که آی ماشین بارِ سنگین نداشته‌باشد نیروها پیاده‌شوند تا ماشین‌ها سُبک‌تر عبور کنند پُل دردش نیاید دژبانی برای مراعاتِ اصولِ ایمنیِ تشکیلاتی برای خودش. البته راست هم می‌گفتند، رودخانه بسیار غرنده بود انگار می‌خواست پایه‌های پُل را هم با خود ببرد. بعد از عملیات یکی از بچّه‌های زرّهی قصد کرده‌بود به عبورِ یک تانک از رودخانه که در میانه‌ی راه مانده‌بود گذاشته‌بودند تا با فروکش کردنِ آبِ رودخانه بیرون بیاورندش.

خلاصه از پُل که با هزار سلامُ صلوات می‌گذشتی یکهو تقریباً برخورد می‌کردی به دیوار، دیواری مثلاً با

۶۰ درجه شیب حدود ۷۰۰ متر ارتفاع {کنترل ارتفاع و محاسبه‌ی شیب از گوگل‌ارث و تصاویر مربوطه} و جاذبه‌ای به عرض یک اتومبیل که پله-پله باید این ارتفاع را بالا می‌رفت و در هر پیچ باید مطمئن می‌شدی تا پیچ بعدی ماشینی در راه نیست وگرنه باید سر همان پیچ که راه کمی فراخ‌تر می‌شد می‌ماندی تا ماشین یا ماشین‌های روبه‌رو بیایند عبورکنند تا راه باز شود. و الله‌اکبر بود اگر در همین میانه هواپیمایی هم می‌رسید که بهتر بود از ماشین پایین می‌پریدی سر به کوه می‌گذاشتی، از این همه خوش‌اقبالی! پیچ‌ها هم که پیچ نبودند، راننده‌ی بلدزر به همان قدر که خودش بتواند از پله‌ای به پله‌ی بالاتر برود اکتفا کرده بود، خوش‌انصاف. و بعضی پیچ‌ها را رسماً باید دوفرمان می‌پیچیدی در آن جاذبه‌ی کذا که دوازده امام چهارده معصوم ارواح رفتگان را یک‌جا به چشم می‌دیدى تا بخواهد به بالای گِردِه‌رَش^{۱۰۸} برسی. آن بالا که می‌رسیدی تازه حساب کار دستات می‌آمد چه کار کرده‌اند بچه‌ها آن شبِ عملیات بعد از ۵ تا ۸ ساعت کوه‌پیمایی در آن برف سرما. در واقع آن چه که

از آن بالا می‌دیدى مَحْصَلِ حَدِّاقل ۵ عملیات در ۹ ماهه‌ی آخر سال ۶۶ بود از جمله نصر ۸ که منجر به آزادسازی همین گِردِه‌رَش شد. جنازه‌هایی از عراقی‌ها هنوز گاهی دیده‌می‌شد و کامیون‌ها نفربرهای سوخته فقط به اندازه‌ی بازشدنِ راه جابه‌جا شده بودند. و عراقی‌ها بر این سقف آسمان هم تانک آورده بودند. و چه سنگرها و کانال‌های خوب مرغوبی ساخته بودند اما حیف که وقتی باید به کارشان می‌آمد غافلگیر شده بودند. مثل همیشه‌ی ما که سر بزنگاه‌ها خواب‌مان می‌گیرد، و خواب‌ایم وقتی که باید بیدار باشیم، و چشم می‌درانیم وقتی که شاید بهتر می‌بود خودمان را به خواب می‌زدیم. چه بد مردمانی می‌شویم ما گاهی...

...و جاذبه‌های پیچ‌پیچ که در دل تنگ دره‌ها فرومی‌رفتند برمی‌آمدند به دل‌داری رزمندگان خطوط تماس. و رفتند تا کم-کم سرازیر شدند به دره‌ی میان؟ و؟ و در جایی میانه‌ی تپه‌ها و دره‌ها رسیدند به مقر تاکتیکی لشکر که حاج سعید^{۱۰۹} در آن‌جا منتظرشان برای توجیه منطقه. یا قاعاتاً باید منتظر می‌بود، چون حاجی یک سر داشت هزار سودا، یک جا که بند

تماس باشد. مجموعاً یالی که عراقی‌ها روی آن شروع به کار کرده بودند نقطه‌ی مهم و به قول نظامی‌ها استراتژیکی بود. خصوصاً این که نزدیک‌ترین فاصله را با جاده داشت. یعنی عراقی‌ها با یک خیز دیگر می‌توانستند جاده را ببندند. یال دستِ بچه‌های سمنان بود، در نتیجه فرماندهی میدانِ نبرد در اختیارِ قرارگاه و ستادِ بچه‌های امام‌رضا بود و آن‌ها فقط می‌توانستند گزارشِ مشاهداتِ خود را در اختیارِ قرارگاه بگذارند. امکانِ پشتیبانی هم وجود نداشت. منطقه در تیررس توپخانه نبود، آن‌ها کیلومترها در میانِ کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی کردستانِ عراق بودند. واحدهای زرهی هنوز نتوانسته بودند خودشان را پای کار برسانند و چند قبضه‌ی مینی کاتیوشای موجود در منطقه هم مهمات نداشتند. هماهنگی‌ها برای تأمینِ موشکِ مینی کاتیوشا با هلی‌کوپتر هم به جایی نرسید، تنها هلی‌کوپتر موجود در منطقه بخاطرِ نزدیک بودن به زمانِ غروبِ خورشید و مه‌آلود بودنِ دره‌ها امکانِ پرواز نداشت. بالاخره برادرانِ مزدورِ عراقی هم درس‌شان را خوب خوانده بودند و شاید به همین دلیل ساعاتِ پایانیِ روز

نمی‌شد. به هر حال باید صبر می‌کردند تا خورشید در وضعیتِ مناسب برای دیدبانی قرار بگیرد. تا آن موقع گشتی در منطقه زدند برای بعضی هماهنگی‌ها. عصر قبل از پایین آمدنِ خورشید، زاویه و شدتِ نور به گونه‌ای می‌شد که بهترین دید را از مواضعِ خودی و عراقی‌ها می‌داد. حاج سعید عوارضِ زمین، مسیرها و خطوطِ خودی و عراقی‌ها را روی نقشه‌ی توپوگرافی نشان میداد، بعد می‌رفت پای دوربین و همان‌ها را روی زمین هم نشان می‌داد، بعد توضیحاتِ دیگری را اضافه می‌کرد و این شد توجیهِ منطقه.

خورشید پشتِ کوه‌های سلیمانیه غروب می‌کرد که به سنگرها برگشتند، اما نه! قبل از آن در رفتِ برگشت به سنگرِ دیدگاه بودند که بچه‌های مخابرات و هم‌زمان با آن‌ها، دیدبان‌ها خبر از مشاهده‌ی درگیری‌هایی روی یالِ مُشْرِف به درّه و جاده آوردند.

عراقی‌ها از عصر تحرّکاتی را روی بلندی‌های مجاور شروع کرده بودند و این می‌توانست پای آن‌ها را به درّه باز کند و سرآغازِ دورخوردنِ بچه‌های خطّ

را برای تک روی آن یال برگزیده بودند. به هر حال آن‌جا منطقه‌ی خودشان بود و آن‌ها از مزیت جنگ در خانه‌ی خودشان برخوردار بودند. خلاصه این‌که برادران عراقی با مختصر آتش تهيّه‌ای به راحتی از روی یال گوجار سُریدند و تا چندصد متری جاّه آمدند.

از داخل سنگر دیدگاه به آسانی، حتی با چشم غیرمسلّح هم می‌شد منطقه‌ی نبرد را دید و مقاومت نیم‌بند بچه‌های سمنان که چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشتند، چون واقعاً غافل‌گیر شده بودند و عراقی‌ها که یکی-یکی سنگرها را با انداختن نارنجک‌های مصری پاک‌سازی می‌کردند و رگباری که به داخل سنگرها می‌بستند و بچه‌هایی که آشفته از هم گسیخته، به معنای واقعی لشکر شکست‌خورده ناچار به ترک مواضع‌شان بودند. بچه‌هایی که گلوله می‌خوردند و ناکار می‌شدند. طبیعتاً شهدا و مجروح‌هایی آن شب جامی ماندند. آن‌ها بهترین رعنايان این آب خاک بودند که غریبانه، کیلومترها دور از خانه خانواده به خون می‌تپیدند. خیلی غم‌انگیز بود. حاج سعید خودش پای

بی‌سیم فریاد می‌کرد و حنجره‌ای را که هنوز هم صدایی گرفته دارد پاره می‌کرد بلکه بشود کاری کرد. کافی بود عراقی‌ها دویست متر دیگر جلو می‌آمدند تا به جاّه می‌رسیدند. آن شب قرار دست‌به‌دست کردن خط را در چند کیلومتر جلوتر داشتند و مگر لشکر چقدر نیرو در منطقه داشت؟ حداکثر چند گروهان! مدنی به عنوان یک فرماندهی سابق زرّهی با همان یکی نصفه پایی که داشت ورجه-ورجه می‌کرد و حسرت می‌خورد که با چند تانک چه‌ها می‌شد کرد در این معرکه و چه خونی افتاده بود به گونه‌های سفیدش و چه عرق سردی نشسته بود بر پیشانی بلند مردانه‌اش که چه زود میان سالی را تجربه کرده بود به زور ضرب روزهای جنگ. غروب غم‌انگیزی بود و هیچ کار نمی‌شد کرد.

...و گاهی هیچ کاری نمی‌شود کرد و تو فقط می‌روی تا شاهد باشی و به شهادت بنشینی. می‌روی تا سر تا پا چشم باشی دیدن را و گوش باشی شنیدن را و زبان باشی گفتن را. و این دیده‌ها و شنیده‌ها سال‌ها بعد نیمه‌شب (فرض کن ساعت ۲:۳۵ دوشنبه

بیست و نهم مردادماه سال ۹۱ برابر با بیست و چهارم رمضان خواب از چشم‌ت می‌ریاید و قلبِ تو را می‌خراشد که واقعاً چرا نمی‌شد کاری کرد؟

...خورشید پشتِ کوه‌های سلیمانیه غروب می‌کرد که به سنگرها برگشتند به نمازی و شامی میهمانِ بچه‌های اطلاعاتِ لشکر ۲۷. جنگ همین بود، روزها و ساعاتِ غم‌انگیز، دلهره‌آور یا شاد داشت. چیزی که بود این بود که کار نباید متوقف می‌شد. حاج‌سعید به میان‌داری نشسته بود شوخی‌ها و شیطنت‌های شیرین را و هم‌چنان که با نقشه‌ی توپوگرافیِ جلواش ورمی‌رفت و توضیح می‌داد، از خاطراتِ شاد یا ناشادِ روزهای عملیاتِ تعریف می‌کرد. ماجرای قاطرهایی که ناچار شده بودند شبِ عملیاتِ راپل کنند، می‌گفت اولین قاطر که به آن سوی رودخانه رسید مُرده بود، و دومی، و چندمی! یکی از رفقای روستایی توضیح می‌دهد که جانِ برادرِ قاطر حیوانِ ترسویی‌ست، وقتی می‌بیند زیرِ پایش خالی‌ست می‌ترسد و از هولُ هراسِ سکنه می‌کند! چه کنیم؟ چشمِ جانور را باید بست! اوّلی و دومی، که چه جالب راه‌کار جواب می‌دهد. و حاج‌سعید

با ریش بلند و انبوه‌اش می‌خندید و تعریف می‌کرد که ماجرا از آن جایی شروع شد که یکی از این حیواناتِ چموش ظاهراً زیرچشمی نیم‌نگاهی به زیرِ پایش انداخته‌بوده، به آن طرف که می‌رسد زنده اما ناخوش‌احوال بوده (و خواننده‌ی جان خیال کند سکنه‌ای هرچند ناقص!) و رفقا افتاده بودند به ماساژِ قلبی و نهایتاً تنفسِ مصنوعی از نوعِ دهان به دهان! تا حضرت از جای برخیزند. بالاخره صحبتِ لااقل صد کیلو بارُ بُنه بود که بر زمین می‌ماند اگر آن جناب تصمیم می‌گرفتند همان‌جا جان به جان‌آفرین تسلیم کنند و آن وقت به جای حیوانِ بیچاره باید می‌نوشتیم نیروی پیاده‌ی بیچاره که باید آن بار را کیلومترها در کوه کمر به کول می‌کشید و بعد هم تازه می‌رفت به عملیات.

خلاصه آن شب هم شبی بودُ گذشت. نیمه‌های شب یا نزدیکی‌های سحر بود، شاید سه نیم یا چهار که قرار بود بچه‌های گروهان جابه‌جا شوند. با مدنی شش‌دانگِ حواس پای بی‌سیم بودند به راهنمایی گروهان و هماهنگی کار، اما هرچه بچه‌های تازه‌نفس

...و تو پیر می‌شوی، و دانه-دانه موهایت سپید می‌شود در این سر تا ته اتاق را قدم را قدم زدن‌ها، و فروبلعیدن نیستی سیگارها، و لحظه‌ها که نمی‌گذرند، و سالیانی که بر تو می‌گذرند. اما گاهی صبر انتظار فضیلت تو می‌شوند، چشم‌ها را برهم می‌گذاری، و بغض‌های بر دل نشسته را فرومی‌دهی و دندان‌ها را بر هم می‌فشاری و آن‌چه که باید باشد را به انتظار می‌ایستی در برابر آن‌چه که هست. نه ساکن و فروخفته و ساکت که در جریان، سیال، پویا و پایا. بگذریم...

... سحر رسیده بود و قرار شد گروهان در همان جایی که همه‌ی شواهد و نشانه‌ها می‌گفتند خط تماس هست توقف کند. نماز مختصر استراحتی و آفتاب عالم تاب بردمید.

صبح علی‌الطّلع با مدنی لندکروز را زین کردند به خط، درّه‌ی باصفایی بود برای خودش در آن سرمای زمستان. سرسبز زیبا با جویبارها که از هر شیاری به درّه سرازیر می‌شد. لایه‌ی برف ضخیمی تقریباً همه‌جا

می‌رفتند خبری از بچه‌های خط نمی‌یافتند، شب زمستانی سرد مه گرفته‌ای بود و بی‌سیم‌ها رفته-رفته با افزایش غلظت مه کارایی خود را از دست می‌دادند. ارتباط با قرارگاه و عقبه به کلی قطع بود و خود به خود برنامه‌ی دست به دست دادن نیروها به عهده‌ی فرماندهی میدان قرار می‌گرفت. مدنی نگران بود که بچه‌ها در مسیر گم نشده باشند. اما امکان نداشت، مسیر راسته واضح بود، باید پنج-شش کیلومتری را در میانه‌ی درّه روی جاده‌ای که یک زمانی آسفالت بوده می‌رفتند تا به خاکریزهای بچه‌ها برسند. روی جاده رفته بودند، به خاکریزها هم رسیده بودند، در سمت چپ راست‌شان هم شیارهایی بود، و نهر آبی، و چند کامیون سوخته اما خبری از خود بچه‌ها نبود! آیا این یک دام بود؟ عراقی‌ها همه‌ی نیروهای خط را بدون درگیری، یک‌جا به اسارت برده بودند و گروهان با پای خودش به کمین عراقی‌ها رفته بود؟ پس چرا یک گلوله هم شلیک نشده بود و چرا عراقی‌ها جلوتر نیامده بودند؟ مدنی دلش به هزار راه می‌رفت و از حمیدی خبری نمی‌شد و ساعت‌ها و دقیقه‌ها و ثانیه‌ها نمی‌گذشتند...

را و ماشین را از سر تا ته، یک‌جا می‌درید و اگر زیاد تند می‌رفتی فرصت را برای عکس‌العمل مناسب در برابر گلوله‌های تانک و انفجارهای پی‌درپی و چاله‌های متعدّد ناشی از انفجارهای قبلی از دست می‌دادی. و اولین خطای تو در محاسبه‌ی رفتارِ طرفِ مقابل آخرین اشتباه تو بود و دیگر حتی فرصتی برای تعریفِ این حرف‌ها نداشتی! راه این بود: باید دندان‌ها را بر هم می‌فشردی، چشم‌ها را به افقِ دوردستِ دیگرسوی خیره و مجسمه‌ات را به خدا تقدیم می‌کردی، وَ جَعَلْنَا می‌خواندی و با قلبِ سرعتی مطمئنّه به‌سوی سرنوشت می‌راندی. باید اطمینان می‌کردی به‌خدایی که بودْ نبودِ تو در دستِ قدرتِ اوست و او خوب می‌دانست تو را به کدام سوی براند. و این حرف‌ها شاید در این روزها جُکی را مانده باشد یا ویتترین دگانی به زه‌فروشی را که یعنی ما هم بعله! اما آن روزها این یک‌جور زیستن بود. و باید از میان انفجارها گذشته‌باشی تا بدانی این‌جور هم می‌شود سرِ سلامت به‌گور بُرد.

را پوشانده‌بود اما با این حال هر‌جا که برف نبود می‌شد چمن‌زارهایی را بر تارکِ درّه خیال کرد. جاده‌ای از میانه‌ی درّه عبور می‌کرد که به قاعده‌ی همه‌ی جاده‌های استاندارد چیزی از سطحِ اطراف برجسته بلندتر بود و این می‌گفت که احتمالاً روزگاری جاده‌ی آسفالتِ معتبری بوده برای خودش، مثلاً از سلیمانیه به ماووت، شاید. اما بکارتِ همه‌چیز را برداشته‌بود، از شیار به جاده که می‌پیچیدی قطعاً در دیدرس دیدبان‌های عراقی بودی. می‌گفتند عراقی‌ها روزها از روی گوجار دیدبانی می‌کنند، آن‌جا هم که نبود روی جاده که می‌افتادی تانک‌ها و خاکریزِ عراقی‌ها را می‌شد با چشم دید. هدفی بودی که در ارتفاعِ دومتری باید چندین کیلومتر را رو به‌سوی آن‌ها می‌رفتی. زمین‌های اطراف آکنده‌بود از سیم‌های خاردارُ میدان‌های پراکنده‌ی مینُ خمپاره‌های عمل‌نکرده، تو بودی و مسیرِ پُرچاله‌ای که مستقیم باید در چشمِ فرمانده‌ی تانک عراقی نگاه می‌کردی می‌رفتی تا به خاکریزِ بچّه‌های خودمان برسی. اگر زیاد آرام می‌رفتی هدفی بسیار عالی می‌شدی برای گلوله‌ی تانکی که تو

...خلاصه مستقیم راندند تا نزدیکِ خاکریزی که درّه و جاده را با هم مسدود می‌کرد. و قبل از آن از سرِ شکاری گذشتند که آمبولانسی در آن بود و کمی جلوتر پیچیدند به چپ، از کنار چند کامیون آسیب‌دیده و لاشه‌ی یک-دو قاطرِ مرده گذشتند، دربِ کامیون باز بود و راننده بلافاصله پس از پایین آمدن از خودرو کشته شده بود و اجسادِ دیگری در اطرافِ کامیون‌هایی که شاید در حال تخلیه‌ی مهمّات یا تدارکات بوده‌اند. جعبه‌های فشنگ یا سایر مهمّاتِ عراقی‌ها، نامرتّب در اطراف پراکنده بود و تقریباً هر چیزی را می‌شد روی زمین پیدا کرد. مثلِ فروشگاه‌هایی که در آن زلزله آمده باشد، فقط اشکال‌اش این بود که جنس‌شان جور نبود: خرجِ آر.پی.جی روسی پیدا می‌کردی در حدّ اعلام، گلوله‌اش نبود؛ گلوله‌ی خمپاره ۸۲ اسرایلی پیدا می‌کردی، هلو، قبضه‌اش نبود؛ جعبه-جعبه فشنگ گریّنُف پیدا می‌کردی، کاغذپیچ، قطارِ نوارِ فشنگ‌اش نبود؛ در آن سرمای زمستان پتو پیدا می‌کردی، تمیز، یک عراقی نابکار زیرش خوابیده بود! ظاهراً در ایّامِ ماضیه شیارِ خوبِ معتبری بوده برای خودش و حسابُ

کتابی داشته، از کامیون‌های کذا و پُلِ تخته‌بندی که می‌گذشتی اتاقکِ سیمانیِ آبرومندی بود که روی درب آهنی‌اش عراقی‌ها با رنگ آبی، خیلی تمیز و خوانا نوشته بودند: دلیو.سی یعنی که این‌جا مستراح است و نه جای دیگر! و روبه‌روی آن، قبل از پُل سنگرِ کوچکی که روزگاری سنگرِ مهمّات بوده و حالا نیمه‌فروریخته به حال خود رها شده بود. سمتِ راست، بعد از عبورِ با احتیاط از کنار جسدِ سرباز بیچاره‌ی عراقی و عبور از نهرِ آب به سنگرِ مرغوبِ حفاظت‌شده و تودرتویی می‌رسیدی که زمانی مقرّ فرماندهی بوده، و چه خوب سنگری بود در برابرِ سنگرهای وطنی الحقُّ والانصاف!

از جاده که می‌آمدند، عراقی‌ها نعل به نعل‌شان را با خمپاره می‌زدند، و به شیار که پیچیدند آتش قطع نشد. حدود هشت نیم بود که آتشِ تانک‌ها و خمپاره‌ها واقعاً شدید شد و شکلِ یک آتشِ تهیّه‌ی راستکی را به خودش گرفت. اما قبل از آن کاشف به‌عمل آمد که به‌خاطرِ ناهم‌آهنگی بینِ قرارگاه و لشکرها شبِ گذشته بچّه‌ها خط را قبل از ساعتِ دوی بامداد تخلیه

سنگرها نپلکند، اما به‌خاطرِ شکلِ عوارضِ زمین در تیررس نبود یا به سختی و حداکثر شیبِ مقابلِ سنگرها موردِ اصابتِ قرار می‌گرفت.

دسته‌ی دو دویست متر خاکریزِ میانه‌ی درّه را داشت، رعب‌آور بود، جایی کاملاً در دید و تیررس، خاکریزِ کوتاهی بود در عرضِ یک درّه و جاده، خاکریز را شاید در همان بحبوحه‌ی عملیات و خیلی دمِ دستی زده بودند، فی‌الواقع سنگری به آن معنا وجود نداشت، مجموعه‌ای بود از حفره‌های کنده‌شده با دست و زیرِ آتش یا چاله‌های ناشی از انفجارهای پی‌درپی، چند صدمتر جلوتر عراقی‌ها تانک‌هاشان را روی جاده آرایش داده‌بودند. آن‌ها هم فهمیده‌بودند که تانک یا سلاح سنگینی در منطقه در برابرشان نیست، بنابراین همین‌که از آتشِ آر.پی.جی‌های ما دور بودند برای‌شان کفایت می‌کرد که با خیالِ آسوده تانک‌های‌شان را ترُ خشک کنند. و البته رعب‌انگیز بودند سه تانک مستقرشده روی جاده که به نوبت شلیک می‌کردند و تو بلافاصله پس از دیدن آتشِ دهانه‌ی تانک، صدای کِش‌دار و خَش‌داری را می‌شنیدی و هم‌زمان با آن

کرده‌بوده‌اند، یعنی دیشب دو-سه ساعتی خطِ اساساً خالی از نیرو بوده و چه خوش به حالِ عراقی‌ها می‌شد اگر اتفاقاً گذرِ گشتی‌های شناسایی‌شان به آن طرف‌ها می‌خورد. می‌توانستند بعد از خاموش کردنِ سیگار، دکمه‌های پیراهن‌های زیتونی‌شان را ببندند، بندِ کلاه‌ها و پوتین‌های‌شان را محکم و موتورِ تانک‌هاشان را گرم کنند و بدونِ فشردنِ دندان‌ها به هم و خیره‌شدن به دوردستِ جبهه‌ی ما، فقط چشم باز کنند تا در چاله‌ای چیزی نیفتند و تانک‌های‌شان را شش کیلومتر جلو بیاورند! هرچه بود به‌خیر گذشته‌بود.

...به‌شیار پیچیدند اما آتشِ چندان سبک‌تر نشد، ادامه یافت، و پنداری سنگین‌تر هم شد. بچه‌ها از دیشب در سنگرها جاگیر شده‌بودند. دسته‌ی یک در شیارِ چپ خانه کرده‌بود که دراز بود با شیبِ کم، نه‌ری هم از میانه‌اش سرازیر بود، همان نهرِ کوچکی که آبِ آهکی داشت و از جلوی سنگرِ مهمّات، مستراح و سنگرِ فرماندهی می‌گذشت، شیار از روی گوجار در معرضِ دید بود به همین دلیل مقرر شد در روشنایی و اوقاتی که هوا آفتابی بود بچه‌ها خیلی در بیرون از

انفجار مهیبی را که خاکریزِ سنگرِ هر که درونِ آن بود را با هم می‌درید و این گلوله‌ی مستقیم اگر به خودرویی می‌خورد به راحتی ممکن بود از دیگر سویِ خودرو خارج شود و آن را متلاشی کند بدونِ آن که حتی منفجر شده‌باشد!

دسته‌ی سه شیارِ سمتِ راست را داشت. شیاری تنگ با شیب تند در کف و دیواره‌های بلند و تنها یک سنگرِ گروهی برای استراحت که از پنجره‌ی سنگر فرماندهی کاملاً دیده می‌شد.

چیزِ زیادی از صبح نگذشته بود که آتشباری عراقی‌ها سنگین شد. خاکریزِ زیرِ سنگین‌ترین آتش قرارداشت و عراقی‌ها هرچه داشتند را در قبضه می‌انداختند، تو گویی فقط لنگه پوتین‌های کهنه و کلاه‌خودهای‌شان را روی سرِ بچه‌ها نریختند. خمپاره‌های ۸۲ و ۶۰ و تیرهای مستقیمِ تانک امکان کوچک‌ترین تحرّکی را نمی‌دادند. شیارِ دسته‌ی سه زیرِ آتشِ خمپاره‌ها به نفس-نفس افتاده بود. شیارِ دسته‌ی یک وضعِ بهتری داشت. علی، بی‌سیم‌چی

دسته‌ی دو هرازگاهی خبر از مجروحیتِ بچه‌هایی می‌داد. قرار بود مجروح‌ها را در یک سنگرِ گروهی در شیارِ دسته‌ی یک جمع‌آوری کنند. علی دوباره تماس گرفت و چند مجروحِ دیگر. تماس‌هایی دیگر و زخمی‌های دیگر. از پای بی‌سیم بلند شد تا سری به رفقای زخمی بزند. از سنگر که بیرون آمد انفجارها ادامه داشت، خمیده و دوان-دوان خودش را به سنگرِ امداد رساند. حدود بیست نفر فشرده و نالان کنار هم نشسته یا خوابیده بودند. خوشبختانه شهید و مجروح خیلی بدحال نداشتند، تعدادی که هشیارتر بودند یا حالِ بهتری داشتند کمک‌امدادگر شده بودند. چند نفر را موجِ انفجار گرفته بود که سعی می‌کردند خودشان را به خاکریز برسانند، می‌گفتند حال‌شان خوبست و باید به معرکه برگردند، آن‌جا وجودشان لازمست و همه فریاد می‌زدند، گوش‌های‌شان از شدتِ انفجارها آسیب دیده بود. امدادگر درِ گوشی گفت که بچه‌ها به سختی خلع سلاح‌شان کرده‌اند، می‌گفت دنبالِ اسلحه می‌گردند تا به خطّ عراقی‌ها بزنند، می‌گفت دارو و باند تمام شده، من دیگر نمی‌توانم کاری برای این بچه‌ها

عراقی‌ها روی آن دید داشتند و قناسه‌چی‌ها امان نمی‌دادند. به میانه‌ی درّه نگاه کرد، راه دیگری نبود...

...شروع به دویدن کرد، از بین زخمی‌ها گذشت، از جلوی دستشویی خوش‌رنگ لعاب عراقی‌ها، از کنار سنگر امداد که حالا دیگر جا نداشت، از روی نهر آب جستی زد. همه از درّه به شیار پناه آورده بودند و حالا کسی داشت بی‌مه‌با به میانه‌ی آتش می‌دوید! فریادی را از پشت سر شنید: این کیه داره فرار میکنه؟ و صدای دیگری که: بنیدش! اما دیگر به سر شیار رسیده بود. بیش‌تر روی خودش خم شد، نیم‌نگاهی به سمت چپ، خاکریز و عراقی‌ها انداخت، هم‌چنان که به سرعت و چالاکی می‌دوید و از روی موانع می‌جهید فکر می‌کرد و تصمیم می‌گرفت، از همان تصمیم‌هایی که خطای اوّل می‌توانست خطای آخر باشد. ریسکِ دویدن روی جاده را بیش‌تر از بیرون جاده ارزیابی کرد. روی جاده یعنی قرارگرفتن در دیدِ مستقیم و تیررس عراقی‌ها، عراقی‌هایی که پشت دوشکاهای روی تانک‌ها نشسته بودند، اوپی را که پشت به آن‌ها در حال دویدن بود و چه لذتی داشت برای سرباز

می‌گفت به فکرِ آمبولانس برای تخلیه‌ی زخمی‌ها باش. گفت با این آتش سنگین امکان دسترسی به امکانات و آمبولانس نیست باید تا شب صبر کرد تا ببینیم چه می‌شود. به امدادگر سپرد که زخمی‌ها از این موضوع مطلع نشوند و راهی سنگر فرماندهی شد و به مدنی که خودش پای بی‌سیم نشسته بود گزارش داد. مدنی برای حمل زخمی‌های بدحال درخواست نفربر کرده بود، از آن طرف بی‌سیم شنیده می‌شد که زیر این آتش امکان تردد در جاده وجود ندارد، هر آمد شدی در جاده عراقی‌ها را به آتشباری بیش‌تر تحریک می‌کرد، یادِ آمبولانسی افتاد که صبح در شیار پُشتی دیده بود، مدنی گفت کسی را بفرست ببین در آن جا امکانات امدادی هست یا نه؟ به بیرون سنگر دوید، خواست کسی را به شیار پُشتی بفرستد، چشم‌اش به زخمی‌های نالان و بچه‌های خسته از نبرد که افتاد شرم‌اش آمد کسی را بفرستد.

به یال پشت سر نگاه کرد، بلند بود شیب تندی داشت، شیبی نبود که بشود یک‌نفس بالا رفت،

عراقی زدن دشمنی که از ترس داشت از جبهه‌ی نبرد می‌گریخت، شاید. بیرون جاده یعنی خطرِ خمپاره‌ها و نارنجک‌های عمل‌نکرده و مین‌های احتمالی و سیم‌های خاردار. تصمیم‌اش را گرفت و راه‌اش را به نه‌رآبی که از فرورفتگی کنارِ جاده روان بود کج کرد.

البته این‌ها تحلیل‌های یک ذهنِ چهل‌چند ساله هست و گرنه واقعیت این بود که در آن لحظه‌ی کوتاه، بله یا خیر شاید به هیچ‌یک از این حرف‌ها فکر نکرد، اما نکته‌ی مهم این بود که تصمیمِ درست را گرفت. همیشه این‌طورست که یک ذهنِ پرداخته‌ی هشیار تصمیم‌اش را در جای دیگری می‌گیرد و عقلِ مأل‌اندیشِ تحلیل‌گرِ اهلِ حساب کتاب همیشه پیرو آن جای دیگرست. تمرین‌ها و آموزش‌ها همه معطوف به این است که این عقلِ نیم‌بند را با آن حسِّ اعلای درونی که بی‌چشم می‌بیند و بی‌گوش می‌شنود و بی‌زبان حرف می‌زند منطبق کند. تو در یک لحظه تصمیم می‌گیری اما بعد که فکر می‌کنی می‌بینی درست‌ترین تصمیم را گرفته‌ای. مثل نقاشی که رنگ روی بوم می‌گذارد، مثل عکاسی که شاتر را می‌فشارد

یا رزمنده‌ای که در یک لحظه‌ی بودن یا نبودن تصمیمی را می‌گیرد و نشانه‌ی درستی تصمیم‌اش این که فرصتی برای گفتنِ این حرف‌ها دارد!

...خمیده‌تر از قبل راه خود را به آب‌شستگیِ نه‌ر کج کرد، دندان‌ها را به هم فشرد و به سرعت‌اش افزود، سعی می‌کرد سطحِ زیرِ آب را برای خطراتِ احتمالی احساس کند، قلب‌اش تندتر می‌زد و آدرنالین هشیارترش کرده‌بود، از روی یک ردیف سیمِ خاردارِ حلقوی پرید و قبل از پریدن محلّ فرودش را ارزیابی کرد و دوباره دوید، انفجارِ گلوله‌های بی‌هدف، صدا و بخارِ نفس‌زدن‌ها، انفجاری دیگر و دیگر و دیگر... هروله میان صفایی و مروه‌ای که خود برای خویشتنِ خویش برپامی‌کُنی، معنادار کردنِ زندگی‌ای که به‌خودیِ خود شاید چندان معنایی نداشته‌باشد، مگر این که معنادارش کنی، به دویدن در نه‌ر کم‌عمق ادامه داد، از کنارِ خودروی سوخته‌ی عراقی گذشت، بیش‌تر احتیاط کرد تا پا روی جسدی نگذارد، سعی کرد پیامزد که برای همیشه پا روی حقِّ کسی نگذارد، کمی جلوتر به راست، به فراخیِ شیاری به‌داری پیچید.

راه آمده را تا سرِ شیار با طمأنینه آمد تا نفسی تازه کرده‌باشد برای دویدنِ میانه‌ی درّه، و دوباره باید تصمیم می‌گرفت: جاده یا نه‌ر؟ خسته بود و انرژی قبل را نداشت. عرق‌های نشسته بر پیشانی را به سرآستین زدود، نفس عمیقی کشید، دوباره بر خود خم شد و از شیبِ کناره‌ی جاده بالا رفت. سمت چپ، قدری جلوتر خاکریزِ کوتاهی جاده را بسته بود و در دوردست سه تانک با لوله‌هایی که امتدادِ جاده را نشانه رفته بودند در عرضِ راه به‌خوبی دیده می‌شدند. وقتی او آن‌ها را به این خوبی می‌دید یعنی آن‌ها هم او را به همین خوبی یا حتی خیلی واضح‌تر از پشتِ دوربین‌هاشان می‌دیدند. دیگر خمیده‌بودن مزیتی نداشت، باید فقط می‌دوید، همه‌ی وجودش شده بود پاهایی برای رهیدن از این مهلکه. عراقی‌ها که از صبح این درّه و جاده را زیرِ آتشِ سنگین داشتند انگار انتظارِ دیدن کسی را که راست-راست جلوی چشم‌های دریده‌شان روی جاده راه برود را نداشتند. دوباره عراقی‌ها هار شده بودند و هرچه دم دست‌شان می‌آمد در لوله‌ی قبضه‌ها فرومی‌کردند. سمفونی با چند خمپاره شروع شد و به

آمبولانس همان‌جای صبح بود. کمی شل کرد تا نفسی تازه کند، برگشت، به پشتِ سر، به ردّ پاهای خودش که تنها ردّ پای مسیر بود نگاه کرد، کمی بزرگ‌تر شده بود...

...و به یاد داشته باشیم که آدم‌ها در معرکه‌های سخت بزرگ‌تر می‌شوند، یا شاید حقیرتر! پیرمردهای بیست‌ساله یا بچه‌های شصت‌ساله. سنگِ آهن را به کوره می‌کنند، حرارت می‌دهند تا ذوب شود، بعضی فولاد می‌شوند، بعضی چدن.

...و رودی سنگرِ بهداری را به مختصر تلاشی پیدا کرد. با یکی-دو یال الله پتوهای آویخته به‌جای درب را کنارزد، هُرمِ گرما به صورت‌اش ریخت، سنگرِ آشفته اما راحتی به‌نظر می‌رسید. دو-سه نفری طبیعتاً در کسوتِ امدادگر و رانده‌ی آمبولانس نشسته بودند پای بساطِ چای و چندان خبری از خبرهای چندصد متر جلوتر در آن سنگرِ گرمِ راحت نبود. خبرها را گفت و بی‌معلّی راهِ بازگشت را پیشِ رو گرفت.

سرعت با خمپاره‌های نامردِ ۶۰ ادامه پیدا کرد، دوشکاها هم می‌نواختند و تانک‌ها هم. کار خیلی خراب‌تر از آن بود که با خیز یا زیگزآگ رفتن درست بشود، باید جان را زیر بغل می‌گذاشت فقط می‌دوید. هم‌چنان که در حال دویدن بود سری بالا آورد تا اطراف و مسیر مانده را بررسی‌کند، آتش دهانه‌ی تانک را دید و گلوله‌ای که مستقیم به‌سوی‌اش می‌آمد، و چنین گلوله‌ای فاصله‌ی تانک تا او را در کسری از یک ثانیه می‌پیمود (مثل همان خمپاره‌ای که در شلمچه انفجارش را در وسطِ جاده به چشم دیده‌بود) و این یعنی فرصت برای هیچ کاری نداشت، حداکثر کمی ماهیچه‌های صورت‌اش که چندان ریشی هم بر آن‌ها نروییده‌بود منقبض شد، مختصری روی خودش جمع‌تر شد و هم‌چنان به دویدن ادامه‌داد و گلوله‌ی تانک با صدایی چنده‌آور و مهیب از او دورشد، انفجارهای متعدّد گوش‌هایش را سنگین کرده‌بود اما حرکتِ پرشتابِ گلوله‌های دوشکا چیزی بود که حواسِ اموات را هم جمع می‌کرد، با و بعد از چند انفجارِ دیگر به شیارِ آشنا و امنِ خودشان پیچید و دیگر از نفس افتاده‌بود وقتی

به سنگر رسید. نفس‌زنان گزارش داد. مدنی مهربانانه توییخکی کرد که چرا خودت دنبال کار رفتی و او هم زیرزبانی جوابکی داد که کسی دم دست نبود.

...علی از خاکریز درخواستِ نیروی کمکی می‌کرد. با توجه به تعدادِ زخمی‌هایی که شمارش کرده‌بود چیزِ زیادی از دسته‌ی دو نمی‌توانست سالم مانده‌باشد. انفجارها صدای علی را قطع می‌کرد و فریادهای علی در میانه‌ی پارازیت‌ها ناشنیده در هوا رها می‌شد. در میانه‌ی این قطع و وصل شدن‌ها علی هربار جا عوض می‌کرد و رفته-رفته بدحال‌تر می‌شد. علی را به آرامش و مقاومت دعوت کرد که انفجاری دیگر ارتباط آن‌ها را قطع کرد، پارازیت... و صدای علی که بدون کُذ رمز داشت ناسزا می‌گفت... انفجار مهیبی سنگر را لرزاند! بیرون دوید تا ببیند چه خبر شده. غبارِ دود سیاهی درّه را فراگرفته‌بود و خمپاره‌ای دقیقاً روی سقفِ سنگرِشان منفجر شده‌بود که به راحتی می‌توانست سقفِ چنین سنگری را پایین آورد، شانس آورده‌بودند که سنگر قبلاً به وسیله‌ی قطعاتِ بتنی چیده‌شده روی سقف برای چنین لحظه‌ای محافظت شده‌بود. چشم‌اش به

خیز کرد برود دنبالِ دونفر نیروی جامانده‌اش، اما تمام توان‌اش را ازدست داده بود، سرش گیج رفت، پیچُ تابِی به خود خورد و چیزی نمانده بود که زمین بیفتد. امدادگر دست‌اش را گرفتُ نشاندش که: کجا؟ تو از این سنگر جایی نمی‌ری! مسئولِ دسته مستأصل مانده بود که نگاه‌شان در هم گره خورد و انتظاری که از او می‌رفت را تشخیص داد. اسلحه‌ی قنداق تاشو‌اش را به دوش انداخت، بندِ کلاه را محکم کرد و از سنگر زد بیرون.

هوا از صبح مه‌گرفته سنگین بود، صدای هواپیماهای بدون سرنشینِ عراقی‌ها که برای شناسایی می‌پراندند از صبح می‌آمد و به‌قولِ امروزه‌ای‌ها روی اعصاب بود. انفجارها بی‌وقفه ادامه داشتند، سنگینُ سهمناک. به سرِ شیار، جایی که می‌شد خاکریزُ سنگرها را بررسی کرد که رسید کنارِ پشته‌ای خاک نشست، چند نفسِ عمیق کشید و اطراف را با دقت دید زد. سنگرها که هیچ، تقریباً چیزی از خاکریز هم باقی نمانده بود و هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. تیرِ تانکی به جایی که یک‌وقتی اثری از

علی افتاد که داشت تلو-تلوخوران وارد شیار می‌شد، آنتنِ بی‌سیم تا نیمه جمع شده بود و گوشِ آن روی زمین کشیده می‌شد، علی روی پای خودش نبود، کلاه بر سر نداشت و پنداری دیگر انفجارها برای‌اش فرقی نمی‌کرد، به سختی قدم برمی‌داشت و در هر قدم می‌گفتی همین الآن بر زمین خواه‌افتاد. خودش را به علی رساند، بی‌سیمِ اسلحه را از دست‌اش گرفت و علی را سخت در آغوش کشید. گوش‌های علی به خون‌ریزی افتاده بود و تقریباً صداها را تشخیص نمی‌داد، صدایش بینِ گریه و فریاد بود و حنجره‌اش دیگر یاری نمی‌کرد، اشک می‌ریخت و از زخمی شدنِ همه‌ی بچه‌های دسته خبر می‌داد اما انگار با خودش حرف می‌زد. علی را به امدادگر سپرد و سراغِ مسئولِ دسته که از عقبِ سر با یک مجروح می‌آمد رفت، مسئولِ دسته خونی که از زیر بانداژِ سرش تراویده بود را پاک کردُ او را به اشاره سراغِ مجروحی که اُفتانُ خیزان از پشت می‌آمد فرستاد. در سنگرِ امداد که جمع شدند مسئولِ دسته شروع کرد به شمارشِ بچه‌هایش: زخمی‌ها، سالم‌ها، موج‌گرفته‌ها، اما دونفر را کم آورد!

خاکریز داشت خورد و لحظه‌ای بعد شکافی چندمتری در خاکریز دیده می‌شد. عراقی‌ها تقریباً خاکریز را با تیرهای مستقیمِ تانک به کلی از میان برداشته بودند. توده‌های پراکنده‌ای بود از خاک سوخته و حفره‌هایی، هریک زخمی از یک انفجار. تجهیزاتِ پراکنده، کلاه، لنگه پوتین، پتوی دریده‌ای، جعبه‌ی در هم شکسته‌ای. برای نزدیک‌تر شدن به خاکریز دوباره سرک کشید. حفره‌ای در چند متری دید و مختصر شیاری که می‌توانست او را به حفره برساند، در فاصله‌ی بین دو انفجار به سمتِ حفره خیز برداشت. همین که خودش را به داخلِ حفره انداخت انفجارِ دیگری او را غافلگیر کرد.

یک وقت‌هایی با اطراف، با طبیعت یگانه می‌شوی، نفس که می‌کشی هوا را به درون ریه‌هایت فرو نمی‌کُنی، روح طبیعت را به درون می‌کشی. اطراف را نمی‌بینی، احساس می‌کُنی. همان‌گونه که یک نابینا اطرافِ خود را نمی‌بیند، مشاهده می‌کُند. دوستان یا هم‌سنگرت را احساس می‌کُنی، نفسِ خاک و نهر را احساس می‌کُنی، سلاح‌ات را احساس می‌کُنی و با هم

یکی می‌شوید، حتی جنگ‌جوی قرینه‌ی خودت در آن سوی خطوطِ تماس که تو را نشانه رفته‌است را هم احساس می‌کُنی، ممکن است حتی دوست‌اش بداری! با هم بده-بستان می‌کنید، مثلِ دو هم‌بازی یا حریف در قمار، قمارِ بر سرِ جانِ تو یا او، که در برنده‌بودن تردید نمی‌کُنی اما از باخت‌اش شادی هم نمی‌کُنی. احساسِ خاصی‌ست، خیلی برایم قابل بیان نیست. باید درک کُنی، باید احساس کُنی مرا...

دوباره نفس‌های عمیقی کشید، کلاهِش را جابه‌جا کرد، دانه‌های درشتِ عرق را از پیشانی پاک کرد و اطراف را پایید، راستی-راستی پرنده هم پر نمی‌زد. انفجارها بی‌نظم بود و نمی‌شد نتیجه‌گرفت که دیده‌شده. سرکِ دوباره‌ای کشید و چاله‌ی خمپاره‌ی دیگری را برگزید و چاله‌های دیگری و انفجارهای دیگری تا به نزدیکِ خاکریز رسید. شروع کرد به جست‌جوی سنگ‌های به‌جا مانده و صداکردنِ بچه‌ها. در یکی از سنگ‌های عراقی یک بسته‌ی نیمه چای خشک پیدا کرد: چایِ بابل، چایِ خوش‌رنگِ طعمی بود، قبلاً در سقز آزموده‌بود. و در یک سنگِ دیگر یک

ظرفِ ارده، دنبالِ شیرهی خرما هم گشت، قبلا در بساطِ برادرانِ عراقی دیده‌بود، اما پیدانکرد. بساطِ صبحانه‌اش کمی منقّص اما تا اندازه‌ای جور شده‌بود. گرمِ تفحص و سیرِ آفاقِ انفس بود که آن دو جوجه‌ی فراری را یافت. دو سرباز بودند که به حکمِ انجامِ خدمتِ وظیفه گذارشان به آن‌جا خورده‌بود. طفلکی‌ها از ترس^{۱۱۰} به زمین چسبیده‌بودند، در حالی که می‌دیدند او بالای سرشان تقریباً ایستاده باز هم جرأتِ برخاستن نداشتند. خلاصه کمی با دادِ فریاد، کمی با خواهشُ تمنا، کمی با تهدیدُ اربابِ آن دو جوان را واداشت تا بساطشان را جمع کنند به گروهِ خسته زخم‌خورده‌ی رزمندگانِ داخلِ شیار بپیوندند.

ساعت‌ها به کُندی می‌گذشتند و آتشِ برادرانِ مزدورِ عراقی سنگینُ سنگین‌تر می‌شد. با آقاجعفر و یکی دیگر از بچه‌ها، شاید عبدالحمید نشسته‌بودند به استراحتی کوتاه و گپُ گفتی دوستانه. آقاجعفر دیشب می‌گفت از تماسِ خانم‌اش و این‌که کودکان‌اش سرماخورده‌اند و این‌که در آن شرایط که دارند برای تحویل گرفتنِ خط می‌روند نمی‌شد مرخصی گرفت و

این‌که نگرانِ حالِ بچه‌ها و دست‌تنگی و تنهایی همسرش بود و الان که معرکه‌ی نبرد کمی گرم شده‌بود سرِ ذوق آمده‌بود به تعریفِ خاطرات‌اش از زمانِ خدمت در ارتش، وسطِ ماجرای انفجارِ خمپاره ۶۰ روی تانک‌اش بود که از بیرون صدایش زدند. دیدبان‌های روی یال می‌گفتند عراقی‌ها دارند تانک‌هاشان را جابه‌جا می‌کنند، کسی که تجربه‌ی عملیاتِ زرهی داشت باید می‌رفت و می‌دید که این تحرّکات یک تعویضِ ساده و طبیعی است برای تجدیدِ مهمّات و استراحتِ واحد یا تغییرِ الگو به آرایش حمله؟

آقاجعفر همین‌طور که مثل همیشه ترُ فرزند از جای‌اش برمی‌خواست کلاهِ کاموایی‌اش را روی گوش‌هایش کشید، بادگیرِ قهوه‌ای‌رنگ‌اش را صاف کرد و با ته‌لهجهِ شیرینِ همدانی‌اش گفت ماجرا را همین‌جا نگه‌دارید، الان برمی‌گردم و به سرعت، همراه با دیدبانی که منتظرش بود از قابِ در خارج شد. تعریف‌ها و خاطره‌گفتن‌ها ادامه داشت و صدای انفجارهای پی‌درپی و تبادلِ آتشِ دوطرف و گاهی

صدای تک‌تیرهای قنّاصه‌چی‌های عراقی هم شنیده می‌شد. زمان زیادی از رفتن آقاجعفر نگذشته بود که کسی فریاد زد: امدادگر... امدادگر! کمی بعد دیدبانی که دنبال آقاجعفر آمده بود، وحشت‌زده از چارچوب در گفت آقاجعفر تیرخورد! او هم چنان که وسط خنده و شوخی بود گفت: بی‌خیال! پتویی که آقاجعفر روش نشسته بود هنوز گرمه. و بلافاصله جواب شنید: تموم شد. آقاجعفر شهید شد!

سراسیمه بیرون دویدند. بچه‌ها داشتند برانکاردی را به سختی از شیب شرقی کوه پایین می‌آوردند. مدنی هم لی-لی-کنان خودش را به درِ سنگر رساند. باقیمانده‌ی نیروهای گروهان دوم برانکارد را با احترام جلوی سنگر فرماندهی گردان روی زمین گذاشتند و بچه‌ها بهت‌زده اشک‌هاشان را از هم مخفی کردند. باورش نمی‌شد. دل‌اش می‌خواست هنوز منتظر آقاجعفر بماند تا بقیه‌ی ماجرا را از او بشنود. جسدی به رو روی برانکارد افتاده بود، همان بادگیر و همان کلاه بافتنی که در آخرین مرخصی همسرش بافته بود. جلو رفت، آرزو کرد خدا کند که خواب باشد، خدا کند اشتباه

شده باشد، به آستین خالی بادگیر خیره شد و به آرامی کلاه کاموایی که حالا یک سوراخ هم در عقب سر داشت کنارزد، خودش بود، گلوله از پیشانی وارد و از پس سر خارج شده بود و خون گرم آقاجعفر، کف کرده بخارآلود همراه با تکه‌های سفید چربی‌مانند هنوز از بین موهای کوتاه‌اش قل می‌زد. آقاجعفر میهمان خدا شده بود... و سکوت درّه را فقط صدای انفجارهای پی‌درپی می‌شکست. مدنی بغض‌اش را فروخورد و یکی-دو انفجار در شیار بچه‌ها را پخش پلا کرد. اما قبل از آن جسد را پشت سنگر با برف پوشاندند و عبدالحمید^{۱۱۱}، رزمنده‌ی عراقی اذان زیبایی گفت.

هوا برای مدت کوتاهی کمی باز شد و شعاع درخشانی از نور روی شیار دسته‌ی سه تابید. سکوت مشکوکی سراسر درّه را فراگرفته بود که صدای شلیک آرپی.جی عباس عباسی همه را به خود آورد. صدای عبدالحمید در میان رگبار گرینف گم شد که فریادزد: عراقی‌ها!

گاهی چند خمپاره با هم منفجر می‌شد و این نشان می‌داد که چند قبضه با هم روی شیار اجرای آتش داشتند. خمپاره‌ای دقیقاً روی سقفِ سنگرِ گروهی منفجر شد و ورق‌های سقف همراه با آتش دود به پرواز درآمدند، یکی از بچه‌ها به کلی به بیرون از سنگر پرتاب شد، فاصله‌ای را در شیب تندِ درّه غلتید و به شهادت رسید. رزنده‌ای دیگر از کمر روی گونی‌های دیوارِ سنگر افتاد و در حالی که از دست‌ها و سرش به بیرون آویخته بود شهید شد. کمی بعدتر خبر رسید که در آن انفجار شش نفر شهید شدند و این شهادت‌ها خون بچه‌ها را به جوش آورده بود، تبادل آتش از هر دوسوی بسیار شدید بود. یک مجروح عراقی که در میانه‌ی معرکه جامانده بود سعی می‌کرد با جلب نظرِ دیگران کسی را به یاری بخواند یا لاقلاً ناامیدانه تلاش می‌کرد خود را از مرگ ناراحت‌کننده‌ای که می‌توانست در انتظارش باشد برهاند. عراقی‌ها در یورش‌های دیگر بخت‌شان را آزمودند که راه به جایی نبردند و فقط توانستند بعضی زخمی‌ها یا کشته‌هایی که در معرکه جامانده بودند را تخلیه کنند.

درشیارِ دسته‌ی سه، همان شیارِ عمیق و پُرشیب عبّاس در سنگرِ پشت‌بازش داشت موشکِ بعدی را در قبضه جامی زد. تیربارچی به جلو خم شده و با دشواری شیبِ تند را به پایین هدف گرفته بود. چند سربازِ عراقی به چابکی با رگبارهای کوتاه و در حمایتِ آتشِ همدیگر شیب را به بالا می‌دویدند. خمپاره‌ای کمی پایین‌تر از سنگرِ آر.پی.جی منفجر شد. عبّاس برخاست در سنگرش کاملاً ایستاد و قبل از آن که عراقی‌ها بتوانند باور کنند گلوله‌ی آر.پی.جی عبّاس بین‌شان نشسته بود، یکی از عراقی‌ها بلافاصله افتاد، نفرِ عقبی از پا آسیب‌دید، افتاد اما دوباره برخاست لنگ-لنگان خودش را به عقب کشید، نفرِ جلویی از خطرِ جَسْتُ هم‌چنان که بی‌هدف تیراندازی می‌کرد تلاش بی‌انجامی برای عقب کشیدنِ هم‌رزمِ از پادرامده‌اش کرد، اما شلیک‌های بچه‌ها منصرف‌اش کرد سربازِ عراقی گریخت. درخواست‌های آتش یا بی‌نتیجه می‌ماند و یا به اجراهای آتش بسیار بد، نادقیق یا نابهنگامی^{۱۱۲} منتهی می‌شدند اما عراقی‌ها شیار را با اجرای آتش سنگین و دقیق به آتش کشیده بودند،

عبدالحمید که مثل همیشه صبورٌ باحوصله از پنجره همه‌ی وقایع را به‌دقت دنبال می‌کرد، یک‌باره دوربین را پایین گذاشت، ژ-۳ معروف‌اش را بالا آورد و با دقت نشانه‌ای را دنبال کرد یک گلوله، و فقط یک گلوله شلیک کرد در میان حیرت همه از خون‌سردی عبدالحمید، سرباز چالاک عراقی که شیب را به‌راحتی بالا می‌دوید بر زمین افتاد و عبدالحمید دوباره اسلحه را کنار گذاشت و دوربین را بالا آورد و مشغول کار خودش شد.

عراقی‌ها وحشیانه تمام خط را به آتش کشیده‌بودند و انفجارها چنان پی‌درپی بودند که امکان هیچ کاری را نمی‌داد. گاهی خمپاره‌هایی روی سنگر آن‌ها یا مقابل آن منفجر می‌شدند (خوشبختانه مستراح هنوز سالم بود، اما چه فایده که در زیر آن آتش قابل استفاده نبود!). هنوز کنار عبدالحمید ایستاده و مراقب جنگ گریز بچه‌های دسته‌ی سه بود که خمپاره‌ای دقیقاً روبه‌روی چهره‌اش، مقابل پنجره در فاصله‌ی دو-سه‌متری منفجر شد، جرقه‌ای روی سطح زمین و موجی از دود آتش ترکش‌ها که تحت زاویه‌ای از

نقطه‌ی انفجار می‌گریختند. بی‌اختیار یا شاید هم در اثر موج انفجار سرش محکم به چارچوب در خورد، از صدای انفجارهای پی‌درپی راحت و در سکوت گنگی خلسه‌آوری غوطه‌ور شد، فقط صدایی مثل زنگ یا سوت در گوش‌اش می‌پیچید، یا طنین می‌انداخت، عبدالحمید لب می‌زد و بچه‌ها به‌قول سینمایی‌ها اسلوموشن شده‌بودند، خودش هم کند یا شاید هم سنگین شده‌بود، دنیا خنده‌آور می‌نمود، اما دردی در سرش می‌پیچید، می‌رفت می‌آمد، می‌چرخید، باز هم خنده‌اش گرفت، سبک شد، شناور شد، چشم‌هایش سیاهی رفت... و دیگر هیچ^{۱۱۳}!

...غروب یا سُرُشب بود و بچه‌ها دنبال هماهنگی برای آمدن نفربر جهت آوردن مهمات آب و غذا و بردن شهدا و زخمی‌ها بودند. دیگر صدای انفجارها نمی‌آمد (یا شاید می‌آمد او نمی‌شنید!) ظلمات سکوتی عمیق سهمگین دره را فراگرفته‌بود که گاهی با صدای انفجاری در دوردست کوهستان یا منوری از باب اطمینان که عراقی‌ها می‌زدند درهم می‌شکست. آقاجعفر پشت سنگر آرام گرفته‌بود دیگر نگران فرزندان

بیمار و همسرِ تنه‌ایش نبود. صدای انفجارها هنوز در ذهن‌اش تکرار می‌شد. در تاریکیِ گوشه‌ی سنگر مبهوت نشسته‌بود گوشه‌ی تاریکِ دیگری را می‌نگریست. هنوز در حالِ دویدن روی جاده‌ بود فرمانده‌ی تانکِ عراقی از پشتِ دوربینِ هدف‌گیری او را دنبال می‌کرد. هنوز می‌دوید در آن جاده‌ی بی‌انتهای زمین که زیر پای‌اش می‌لغزیدُ کش می‌آمد. می‌دوید و گرمیِ گلوله‌های دوشکا که از او می‌گذشتند. هنوز روی جاده می‌دویدُ بخاری که از اندرونه‌ی جان‌اش می‌تراوید او را در خود مسخ می‌کرد. می‌دوید و عرق‌ریزانُ نفس‌زنان، گوشه‌ی سنگر در خود فرومی‌رفت...

...عصرگاه، کنارِ ورودیِ سنگر بود که در لحظه‌ای کوتاه هم‌زمان با سوتِ کوتاهِ خمپاره درخششِ چندش‌آوری را در هوا دیده‌بود، مثلِ درخششِ کوتاهِ دشنه‌ای قبل از فرود آمدن یا گره‌خوردنِ نگاهِ دو تن در فرصتی برابر برای زندگی یا مرگ، شاید به‌صورتی غیرارادی، قبل از آن که هیچ فکری در موردِ عمل‌اش روی پاشنه‌ی چپِ چرخید، مخروطی از دودُ آتشُ

ترکش‌ها را که از نقطه‌ای می‌گریختند دید، یکی از بچه‌ها را که در قابِ در ایستاده‌بود با خود به درون کشید و با تمامِ وجود به داخلِ سنگر شیرجه‌رفت، سوزشِ خفیفی روی رانِ راست. از میانِ دودُ غبارِ سنگر برخاستند، پرسید: همگی سالم‌اید؟ پاسخی نشنید اما نگاه‌ها خیره‌بودند به دستی که به ران گرفته‌بود، به آرامی و کمی نامطمئن دست‌اش را برداشت: ترکشِ کوچکی بود گیرافتاده در سوراخِ کوچکِ روی شلوارِ خاکی‌رنگِ سربازی و ترکشِ بزرگی در سوراخی بزرگ بر بلوکِ سیمانی دیوار، همان‌جا که ایستاده‌بود! خارشِ جای ترکشِ این‌ها را یادش آورد.

خشایار، نفربرِ زرهی، سنگینُ نفس‌زنان از راه رسید و همه را به حرکت واداشت، چیزی به نیمه‌شب مانده‌بود، حدودِ یک‌ساعتِ نیم. نفربر به‌دشواری در آن ظلماتِ راهِ شیار را یافت، از برابرِ مستراح گذشت و در غرَشِ موتور و هیاهوی بچه‌ها که راه را به راننده می‌نمودند، قبل از آن که بتوانند به راننده حالی کنند، روی جایی که جسدِ سرباز عراقی افتاده‌بود در جا دور

زد (و فردا صبح تقریباً چیزی از آن سربازِ عراقی
نمانده بود جز یک فانسقه‌ی دریدهٔ مچاله، فرورفته در
گل‌ها!). چند جعبه‌ی مهمات، باتری‌های بی‌سیم، چند
پیتِ نفت، ظرف‌های بیست‌لیتری آب، کارتن‌های نان
خشک، کنسرو ماهی، موشک‌های آرپی‌جی، مقداری
دارو و کمک‌های اولیه و مقداری ملزوماتِ دیگر
به سرعت تخلیه شدند و اجسادِ شهدا، زخمی‌های نالان
و سه گونیِ سنگری که با دقتِ احترامِ بیش‌تری
جابه‌جا می‌شدند از درب‌های عقبِ خشایار بارگیری
شدند و نفربر به مراعاتِ در امان ماندن از خمپاره‌هایی
که ممکن بود عراقی‌ها به تلافیِ سرُ صدایی که راه
انداخته بود ببارند راهِ آمده را پیش‌رو گرفت. و اما
ماجرای آن سه گونی...

آسمانِ مغرب به سرخی می‌گرایید که چند خمپاره
روی خطِ الرأسِ یالِ غربیِ شیاری دسته‌ی یک، جایی
که بچه‌ها به نگهبانی نشسته بودند خزید، فرود آمد،
نشست، منفجر شد. مسئولِ دسته‌ی یک که دل‌اش
گواهی بد می‌داد به بالای یال خیز برداشت، اما
تک‌تیراندازهای عراقی نگذاشتند نزدیک شود.

سینه‌خیز خودش را نزدیک‌تر کشید، بچه‌هایش را صدا
زد، اما جوابی نشنید... پایین که آمد به پهنای صورت
اشک می‌ریخت، می‌گفت سه‌تا از بچه‌هایش آن‌جا
بوده‌اند، یکی از بچه‌ها نگهبان بوده، دوومی که دوستِ
صمیمیِ اوئی بوده نوبتِ نگهبانی خودش را عوض
کرده تا ساعت‌های نگهبانی‌شان را کنار هم باشند،
سوومی پاس‌بخش بوده که به سرکشی پیشِ آن‌ها رفته
که شاید عراقی‌ها رفتْ آمد او را دیده و آن نقطه را به
خمپاره بسته بوده‌اند. و حالا با نشستنِ خمپاره‌ای درونِ
سنگرِ روباز هر سه قطعه-قطعه شده‌اند. چاره‌ای نبود
مگر این که تا تاریک شدنِ هوا صبر کنند، بعد از غروبِ
خورشید به سنگرِ دیدبانی رفتند و اجسادِ قطعه-
قطعه‌ی سه دوست و هم‌رزم را در سه گونیِ خون‌آلود
به پایین آوردند...

....و کدام غروبِ زیبایی به کفایت غم‌انگیز هم
نیست؟ و غروب‌های غربت بیش‌تر. غروب‌هایی که
جای خالی کسانی می‌آزاردت. در چشمِ باد که باشی
گذرِ وقایع تو را با خود می‌برد، اما وقتی لحظه‌ای به
فراغت می‌نشینی و از کمی دورتر خودت را می‌نگری،

می‌بینی چیزهایی را نمی‌دید، یا نمی‌خواستی ببینی،
یا نمی‌خواستند ببینی. این هم بماند...

در بالادستِ شیار کماندوی عراقی روزها بود که در
نهر آرمیده بود!

آن پانزده شبِ روز هم گذشت. با شب‌های
هول‌آور و هراس‌انگیز، خواب‌های نه‌خوابِ نه بیداری،
روزهای که می‌گذشتند نمی‌گذشتند، بی غذای گرم و
سی وعده شامِ نهار که لاقِل بیست شش وعده‌اش
کنسرو ماهی و نان خشک بود، کنسروهایی که
برای‌شان در بازکن نبود، نان‌هایی چنان خشکیده
خُرَد شده که باید با قاشق می‌خوردی! و بوی
مشمزکننده‌ی ماهی که تا سال‌ها بعد برایش غیرقابلِ
تحمل بود. و چه ناهارِ غیر منتظره‌ای بود روزی که به
هر نفر تکه‌ای کالباس با همان نان‌های خشک رسید،
تنوعی بود در آن روزهای مثلِ هم، و بچه‌ها
می‌خندیدند که پیرزنی که تنها تخم‌مرغ‌اش را به
جبهه کمک می‌کرد مُرده و حالا مادام کالباس به
جبهه کمک کرده! چند روزی هم آب نرسید و عطش
که بالا زد از آبِ آهکیِ نهر هم نگذشتند، احتیاط کرد
تا فاصله‌ای بالاتر را سرکشی کرد که جسدی در آب
نباشد، و چند روزی خوردند از آن آبِ کذا، بی‌خبر که

آن پانزده شبِ روز هم گذشت و بارُ بُنه کشیدند به
عقبه، بی وسیله، پای پیاده در پیچاپیچ رودخانه‌ها و
درّه‌ها، در ستونی که کمی کوتاه‌تر بود از وقتی که
همین راه را می‌آمدند. به شوخی خنده‌ی آوازخوانی^{۱۱۴}
هم به سختی می‌شد لبخند کوتاهی بر لب‌های
خشکیده یا برقی در چشم‌های گودافتاده‌ی بچه‌ها
آورد. و پادگان یا مقر چه غم‌انگیز بود همیشه بعد از
عملیات‌ها یا برگشتن از خط که بعضی اتاق‌ها خالی
بود از گرمای بودنِ بعضی رفقا. چند روزی بیش‌تر به
نوروز ۶۷ نمانده بود و ۱۸۵ روز می‌گذشت که مردِ
بیابان‌ها شده بود و هنوز ۱۹ سال را تمام نکرده بود و
دل‌اش هوای آرامشِ خانه‌ی پدری را داشت و نگاهِ
مهربان و بوی غذای خانگیِ مادر را. اما دیگر پسرکِ
شاد شوخ قبل نبود، هر صدای نابهنگامی می‌توانست
تداعی‌کننده‌ی انفجاری بوده و او را بشدت عصبی یا
به نشستن یا خیزرفتن وادار کند، گوش‌هایی حسّاس
به صدا و چشم‌هایی حسّاس به نور داشت، در خواب

هم می‌دید می‌شنید، حس می‌کرد و کابوس‌هایی که پایانی نداشت، جنگ گریزهایی که ازلی و ابدی می‌نمود، هراس از دشمنی پیش رو یا پس سر در شلیک‌هایی که تمامی نداشت. صداهایی که درون او بود، انفجارهایی که درون او بود، هراسی که درون او بود، دشمنی که درون او بود، کابوس‌هایی که درون او بود، و هنوز هم هست، شاید!

این جور بود که جاکن شد به خانه برگشت.

تهران؛ جنگ شهرها

صبح سردی از اواسط اسفندماه ۶۶ بود که به خانه رسید، با شلوار سربازی و اورکتی نظامی و ساکی کوچک، کلید به در انداخت بی‌صدا، جوری که آرامش ساکنین خانه را به هم نزند وارد شد. هوای نیمه‌تاریک و ملایم خانه آرامشی داشت: خواهرها، مادر و پدر، و گلدان‌ها و باغچه و حیاط، همه همه خواب بودند. در سکوئی گریه‌آسا رخت سبک کرد به نرمی زیر لحاف گرم صمیمی و همیشه ایمن مادر خزید.

...عیال فرمایش می‌کنند که آفتاب بو دارد! و درست فرمایش می‌کنند که خیلی چیزها بو دارند، اما شاید ابزار شناسایی‌شان این زائده‌ی میانه‌ی صورت نباشد. نمی‌دانم، شاید هم باشد! بوهای مثل بوی خانه‌ی پدری، بوی مادر، خودش، دست‌هایش و روسری‌اش، وقتی برای چرتی میانه‌ی روز به صورت می‌کشی، بوی کلاس اول ابتدایی، بوی کتاب‌خانه‌ی قدیمی بابا، بوی مداد قرمز سوسمارنشان (از همان‌ها که وقتی به نوک زبان می‌زدیم پُررنگ‌تر می‌نوشت!)، بوی عطر کم‌لباس‌های بابا، بوی زیرزمین نا گرفته، بوی امنیت و آرامش، بوی خواب...

ساعتی بعد در میانه‌ی هیاهوی ریز کلان خانه همراه با بخاری که از سماور قدیمی و برنجی مادر برمی‌خواست (و مادر که عمرش دراز باد همیشه این سماور را دخترم خطاب می‌کردند) و بوی خوش نان داغی که باباجون هر روز برای صبحانه می‌گرفتند، بیدار شد و شنیدن اجباری اخبار ساعت هفت صبح که: دی... دی‌ری‌دی‌ری‌ری... لا... لا...ه اکبر، لا... لا...اله... لا...الله، نه شرقی، نه غربی، جمهو...ری اس...لا...می!

این‌جا تهران‌ست، صدای جمهوری اسلامی ایران! نوروز هم چنگی به دل نزد و این آرامش چندان دوامی نداشت...

کارد به استخوان هر دو طرف رسیده‌بود، موشک‌های اسکادر عراقی با یک مختصر دست‌کاری‌ای حالا به راحتی بر آسمان تهران می‌غریزند. روزهای بعد آستن انفجارها و خرابی‌هایی به مراتب دردآورتر از جبهه بود. تهران هم برای خودش میدان جنگی شده‌بود در آن روزها. گوشه- گوشه‌ی شهر، هر جا که می‌شد را سنگر بسته‌بودند به حفاظتِ عابرانی که می‌آمدند می‌رفتند در پی لقمه نانی برای سفره‌ی شام، آن‌ها که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید پیش از این‌ها رفته‌بودند به باغی یا ویلایی یا بیلاقی در لواسان یا دماوند یا شمال و آن‌ها که کس‌کاری داشتند در شهرستان‌های دورتر می‌رفتند به احوال‌پرسی فامیل یا صله‌ی رحیم لابد!! در مجموع شهر خلوت‌تر از همیشه بود و تنها برنامه‌ای که کمی شادمانی روحیه را در آن مردم رنج‌دیده تزریق می‌کرد برنامه‌ای بود که شب‌ها به

مدت نیم‌ساعت یا چهل دقیقه حسین پاکدل از شبکه‌های معدود تلویزیونی پخش می‌شد. موشک‌های عراقی که از خانقین شلیک می‌شد، شب‌ها یا روزها، هر از گاهی میهمان ناخوانده‌ی مردم می‌شدند و چه فرق داشت کجا باشی، وقتی می‌رسیدند؟ در یک مجلس جشن عروسی، مثل موشکی که در خیابان وحیدیه فرودآمد یا در بیمارستان، مثل آنکه در محوطه‌ی بیمارستان بهرامی که یک بیمارستان کودکان بود به زمین نشست!^{۱۱۵} و زخم بر زخم: این بود واقعیت جنگ...

روزهای سخت بعضی‌ها را می‌سازد و بعضی را تخریب می‌کند، بعضی بزرگ و بعضی کوچک می‌شوند: زرنگ‌ها و رندها، نان به نرخ روز خورها، کوپن فروش‌ها، یک جماعتی جنگ سختی می‌شود ارثیه‌ی بابا و جهازیه ننه‌شان و یک جماعت دیگری نامی نانی به هم می‌زنند، آبی به زیر پوست‌شان می‌افتد، اما حالا دیگر شرایط از همیشه سخت‌تر شده‌بود. داغ‌ها بر داغ و زخم‌ها بر زخم می‌نشست. پدرها در سوگ فرزندان می‌نشستند و مادران بر داغ

صدا تخلیه شد. تابستان وحشت‌انگیزی بود، پُر از بوی باروت خون و هوای پُرگرد غباری که «نگه جز پیش پا را دید نتواند»^{۱۱۶} در زیر پوست ساکت شهر خبرهای زیادی بود، زمزمه‌هایی را باد می‌آورد، هوا مسموم بود. تابستان ۶۷ کُند می‌گذشت...

آمریکایی‌ها راستی - راستی وارد جنگ شده بودند و خلیج فارس روزهای پُرتنش را از سر می‌گذراند. شناورها و تأسیسات ایرانی یا مستقیماً توسط خود آمریکایی‌ها یا به واسطه‌ی اطلاعاتی که آواکس‌های آن‌ها به عراقی‌ها می‌دادند تهدید می‌شد.^{۱۱۷} هواپیمای مسافربری ایرانی هم هدف قرار گرفت. او هنوز مشغول مجتمع رزمندگان بود...

مرصاد

مثل هر روز کیف کتاب کشید به مجتمع در چارراه سیروس، جلوی مدرسه خلوت‌تر از همیشه بود و آمد شد و هیاهوی همیشگی چیزی کم داشت. به نگهبان پیر سلامی کرد از ورودی آهنی گذشت، انگار خاک مُرده پاشیده بودند در آن حیاط که همیشه‌ی خدا آکنده

فرزندان و همسران، هر دو مویه می‌کردند. صدام فربه‌تر از همیشه بر مسند قدرت نشسته بود و با کمک پول‌های سعودی، تانک‌ها و سلاح‌های روسی، هواپیماهای فرانسوی، توپ‌های نروژی و بلژیکی، شیمیایی‌فروش‌های آلمانی، مواد غذایی کویتی و سربازهای مصری سودانی لشکرهایش را بازسازی کرده بود. همه‌ی دنیا در آن سو بود و ایران در این سو. اگر سلاحی تهیه می‌شد به قیمت سه لا پهنا از چین کُره بود با وساطت سوری‌ها. و این طور بود که روزها کُندتر از همیشه می‌گذشت.

عراقی‌ها جسور شده بودند به بازپس‌گیری مناطقی که از دست داده بودند و یادشان افتاده بود که اسیر بگیرند برای روز مبادای پایان جنگ. فاو سقوط کرد و بچه‌ها قبل از عقب‌نشینی بیمارستان صحرایی آن سو را منفجر کردند، عراقی‌ها هم با زدن پل روی اروند و بستن مسیر برگشت بچه‌ها کار را سخت‌تر کردند. از مسیر شلمچه هم مثل اول جنگ تا روی جاده‌ی اهواز - خرمشهر، تا نزدیکی‌های اهواز آمدند. حلبچه هم بعد از آن ماجرای غم‌انگیز بمباران شیمیایی بی‌سر

محورِ قصرِ شیرین به قصدِ کشورگشایی واردِ خاکِ ایران شده‌اند!

به خانه برگشت و ساک بست به رفتن. حاج‌محسن هم راهی بود، قرار شد با هم بروند. اعزامِ تضمینی بود! قرارها را حاجی با برُ بچه‌های خودشان هماهنگ می‌کرد، حوصله‌ی علافی‌های اعزامِ کرمانشاه، که آن روزها هنوز باختران بودُ سرُ کله زدن با بچه‌های اعزام را نداشت. رفتند به پادگانِ امام حسین^(ع) که این روزها دانشگاهِ افسری سپاه است و به سرعت سازماندهی شدند در قالبِ سپاهِ یکمِ نیروهای مخصوصِ ولیّ امر و خودشان راهی شدند به کرمانشاه، رفتند به قرارگاهِ نجف که برای او یادآورِ گروهِ سرودِ اولین جبهه آمدنش بود، انگار سال‌ها گذشته و خیلی چیزها تغییر کرده‌بود.

قرارگاه کنارِ پایگاهِ هوایی بود و از صبح صدای هلی‌کوپترها قطع نمی‌شد، با عجله می‌نشستند مسلّح می‌شدند با همان عجله‌ای که آمده‌بودند برمی‌خواستند. می‌گفتند مجاهدین تا کوزران آمده‌اند و

بود از سرُ صدای رزمنده‌ها! دروغ نگفته‌باشم، غیر از او یک نفرِ دیگر هم بود که در گوشه‌ی حیاطِ پُرسه می‌زد، برگشت و از نگهبانِ پیر پرسید: عمو مجتمع تعطیله؟ پیرمرد با اطمینان پاسخ‌داد: نه عمو! با تعجّبِ بیش‌تر پرسید: پس چرا هیچ‌کس نیومده؟ گفت: نمی‌دونم عمو، از صبح هیچ‌کس نیومده، آقاناظمُ معلّم‌ام اومدن اّما کسی نیس که برن سرِ کلاس! دوباره خودش را به حیاط و سپس سرسرای ساختمانِ قدیمی که یادگارِ آلمان‌ها از دوره‌ی رضاشاه بود کشید: سلام آقاناظم، کلاس‌ها تعطیل هستن؟ آقای ناظم دستُ پایش را جمع کرد که: نه! اّما نمی‌دونم چرا هیچ‌کس از صبح نیومده، دیروز همه سرِ کلاس بودن! واقعیّت این بود که همه رفته‌بودند و این برای هیچ‌کس باورکردنی نبود که یک اشاره‌ی امام یک‌شبه همه را راهی جبهه کرده‌باشد! شبِ قبل تلویزیون پیامی از امام را پخش می‌کرد به این مضمون که جوان‌ها نباید بگذارند جبهه‌ها خالی شوند. یک‌روز صبح اخبار گفت که مجاهدین با حمایتِ عراق از

بچه‌های لشکر ۲۷ پادگان‌شان را تخلیه کرده‌اند و خبرهای بدی شنیده می‌شد. حمایل کردند به نقطه‌ی تماس، از ظهر گذشته‌بود که نرسیده به سه‌راهی اسلام‌آباد جایی چادرها را افراشتند برای شب و رفتند تا کوزران، تنگه‌ی چارزیر^{۱۱۸} در سی‌چند کیلومتری کرمانشاه که دیشب، حدود ۲۲:۳۰ محل درگیری بود. بچه‌ها با خاکریزی جاده را بسته بودند، خاکریزی که این‌سوی مرصاد^{۱۱۹} بود و آن‌سوی فروغ جاویدان با نام نشان ارتش آزادی‌بخش ایران و انبوه نفربرهای چرخ‌دار برزلی سوخته و آیفاهای اهدایی عموصدام و وانت‌های دوکابین تویوتایی که کم‌تر از ۱۵۰۰ کیلومتر راه رفته‌بودند و اجساد که لابه‌لای آهن‌قراضه‌های در هم پیچیده آرام گرفته بودند. در نزدیک‌ترین فاصله به خاکریز، کنار خودروی سوراخ-سوراخی که حالا یک‌بری خوابیده‌بود جسد دختری دیده می‌شد که اندام ظریف دخترانه‌اش حکایت از سن سال اندک او داشت، شاید حدود بیست پنج، دختری که می‌گفتند دوشکاچی همان وانت بوده و به قصد شکستن خط مقاومت بچه‌ها به خاکریز زده‌بود...

چه فکر کرده‌بود آن دختر در آخرین دقایق آخرین تصمیم زندگی‌اش؟ با چه انگیزه‌ای این کار را کرده‌بود؟ از یک‌ماه قبل فراخوان داده‌بودند به نیروهای‌شان در اروپا و آمریکا و با یک آموزش سرهم‌بندی‌شده، به امید این که فردا شب شام را در خانه خواهیم‌بود، آورده بودندشان در دهان شیربچه‌هایی که هشت‌سال بود کار زندگی‌شان شده‌بود جنگیدن! انصاف باید داد که این بچه‌ها دیگر پابره‌نه‌های آفتاب‌سوخته و نان خرماخور خرمشهر سوسنگرد نبودند، این‌ها تجربه‌ی سال‌ها جنگ‌گریز با نابغه‌های ماشین جنگی صدام را پس سر داشتند، بچه‌هایی که از بس شناسایی رفته و کالک عملیات طراچی کرده‌بودند حالا خودشان یک پا ژنرال‌های بی‌نام‌نشانی بودند که ستاره‌های‌شان را نه روی شانه که در آسمان گسترده‌ی بالای سرشان می‌شد دید^{۱۲۰}. فرماندهی عملیات شهید صیاد بود فرماندهی محور حاج‌سعید قاسمی.

...دخترک که واقعاً فکر می‌کرد دو روز دیگر خانه خواهدبود مدارک ایرانی و دفترچه‌ی تلفن شخصی و

مادری و پدری و خانواده‌ای که در میان ما می‌زیند، شاید...

جلوتر انبوه فشرده‌ای از نفربرها، وانت‌ها و تک-توکی خودروهای شخصی‌ای بود که دیشب مسافران عبوری جاده‌ای بوده‌اند که ناگهان با ستونی از نفربرها و ستیزه‌جویانی مواجه و به رگبار بسته شده بودند. تراکم خودروهایی که گرفتار آتش هلی‌کوپترها شده بودند چنان بود که جاده‌ی مسدودشده را با لودر گشوده بودند برای عبور رزمندگان. بچه‌ها مشغول پاکسازی منطقه بودند و گه-گاه کسی را از زیر خودرویی یا پلی یا بین اجساد می‌یافتند^{۱۲۱}. چند کیلومتر جلوتر، جایی در میانه‌ی دشت ساختمانی کوچک که شاید یک وقتی چای‌خانه‌ای بوده برای استراحت مسافران، دیشب محل جمع‌آوری مجروح‌ها شده بود، دو اتاق که تقریباً تا پشت در آکنده بود از زنان مردان جوانی غیر مسلح با دست پا یا سری باندپیچی شده، شاید بیش از پنجاه نفر، اما واقعیت چهره‌ی دل‌خراش‌تری هم داشت: بر اساس بعضی نشانه‌ها مجروحین سیانور خورانیده شده و سپس

پول‌خرده‌های ایرانی‌اش را هم در جیب گذاشته بود و نامه‌ها و عکسی از نامزدش و سفارش فیروزه به رضا و حرف‌ها و شوخی‌های خودمانی و پیغام به مامان‌اینا. دل آدم ریش می‌شد، بالاخره خیلی از این‌ها بچه‌محل‌های خودمان بودند.

دخترک به پهلوی افتاده و ترکش یا انفجار نیمی از صورتش را برده بود، نیمه‌ی باقی‌مانده طرح ظریفی از چهره‌ای شاید زیبا را نقش می‌زد اما در نیمه‌های پیشانی و کنار بینی به رشته‌هایی از پوست گوشت آویخته ختم می‌شد با جمجمه‌ای تهی‌شده و موهای بلند صاف سیاهی که حالا بازپچه‌ی بادهای گرم خشک تابستانه‌ای شده بود که از غرب، از بیابان‌های تفزده‌ی عراق می‌وزید، و راستی نسیم چه بویی را با خود می‌آورد؟! هوا آنقدر گرم بود که در همان زمان کوتاه هم اجساد متورم بشوند و جانورهای کوچکی شروع به تغذیه از آن‌ها کنند. دخترک به پهلوی خفته بود و لباس سبز زیتونی‌اش که هنوز تای نویی‌اش نرفته بود دیگر از بدن دختر حفاظت نمی‌کرد، عرق گیر مردانه‌ای که همه سربازها می‌پوشند به تن داشت و

به‌صورتِ دسته‌جمعی به گلوله بسته شده‌بودند^{۱۲۲}، ردیفِ جای گلوله‌های پی‌درپی و شَتک‌های خون خشکیده بر دیوار این را می‌گفت. پشتِ چای‌خانه لودری داشت شیارِ عمیقی در زمین حفر می‌کرد و بوی اجساد از کیلومترها دورتر به مشام می‌رسید و سال‌ها بعد وقتی دوباره از آن منطقه می‌گذشت دیگر اثری از چای‌خانه و گودال نبود!

چند کیلومتر جلوتر، جایی که کم-کم دشت تمام می‌شد و جاده‌ی پیچ‌پیچ بر دل‌اندرون درّه‌ها و گُرده‌ها می‌پیچید، بر سرِ هر تنگه‌ای و گردنه‌ای در دوسوی جاده فداییانی تن‌سپرده به مرگی محتوم و شاید فجیع تا انتهای مقاومت جنگیده‌بودند و به این ترتیب گردان‌هایی از بچه‌ها را برای ساعتی پشتِ گردنه نگه‌می‌داشتند تا بقیه‌ی نیروهاشان فرصتی برای گریز از مهلکهٔ معرکه بیابند و چه شبی بوده‌است آن شب وقتی یگانِ شکست‌خورده‌ای زخمی‌های لاعلاج را تیرِ خلاص می‌زند و در پای هر تپهٔ کسی یا کسانی را با تمامِ ایمان‌شان به عقیده‌ای واقعی یا موهوم تنها می‌گذارند بلکه بقیهٔ جانی به در برند از میانِ سفیر

گلوله‌ها و خمپاره‌ها که ما رَمیت‌خوانان^{۱۲۳} می‌آیند؟! می‌بینی؟ در هر دو سوی این خاکریز کسانی دندان بر هم فشرده‌اند کمر به نابودیِ تمامیِ یکدیگر بسته‌اند که هر دو خود را تمامیِ حق می‌دانند در برابرِ تمامیِ باطل! و چه بسیارند خاکریزها و دیوارهایی که خود برآورده‌ایم بر جانِ خویش‌تنِ خویش و مگر نیست هزار ای کاشُ افسوس بر تمامیِ این خون‌های ریخته و جان‌های از کف رفته که فقط می‌نشستیم می‌شنیدیم، می‌شنیدیم، همین!

...بر بالای تپه‌ای دو تن بودند چاله‌ای با انبوه پوکه‌های پراکنده، هر یک گلوله‌ای بر جانِ عزیزی شاید، و هر دو جان سپرده و البت سخت بوی‌ناک. یکی جای گلوله‌ای بر پهلو داشت، سوراخِ کوچکی بر تنی متورّم که جانورانی در آن می‌لولیدند. بر تپه‌ای دیگر کسی دیگر بود، سرنگون آویخته بر شاخسارِ بوته‌ای به سیمِ تلفنِ صحرایی، و ردِّ رگبارِ گلوله‌ها بر سنگسار که از جانش گذشته‌بود با کلاهی که هنوز بر سر داشت، لبالب از خونِ دَلَمه. و این چنین راه از زیر

پاهاشان می‌گریخت تا سه‌راهی اسلام‌آباد، راهی که از جنوب می‌آمد.

راه کج کردند به تپه‌ی روبه‌روی سه‌راهی که به‌صورت مصنوعی با درختچه‌های کاج جنگل‌کاری شده بود. این تپه به جهت اِشرافی که بر هر سه جاده‌ی شرقی، غربی، جنوبی و نیز دشت اطراف داشت می‌توانست موقعیتی خاص از باب نظامی و به قول امروزه استراتژیک داشته‌باشد. بالای تپه ساختمانی به‌شدت آسیب دیده در اثر انفجارها بود و به مرور که بالا می‌رفتند فشردگی محل‌های انفجار بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد تا آن‌جا که بر بالاترین نقطه‌ی تپه به جرأت می‌شد گفت در هر مترمربع چند جای انفجار حاکی از شدت آتشباری دیشب و صبح بر روی تپه بود. بالای تپه، لابه‌لای چند سنگ جای کوچکی بود برای پناه‌دادن به زخمی‌ها، یک خانم و چند آقا که حالا دیگر زخمی تلقی نمی‌شدند! آن‌سوتر، به سمت جاده‌ای که از حسن‌آباد می‌آمد، همین که زمین شیب می‌گرفت، آب‌شستگی کم‌عمقی بود که دید بسیار خوبی روی تمامی دشت و جاده داشت، اما یک اشکال

عمده نیز داشت، آن این که در موضع یک سنگ راهی برای خروج نداشت! یعنی کسی که در این سنگر به مقاومت می‌نشست می‌دانست که یقیناً راهی برای بازگشت نخواهدداشت و این کاری بود که تیربارچی جوان کرده‌بود، این را جسدی می‌گفت که با دست راست و پهلوی چپ متلاشی و دریده در کنار توده‌ی چند هزار تایی از پوکه‌های گرینف به دیواره‌ی آب‌رفتگی تکیه زده‌بود!

سرازیر شدند به اسلام‌آباد که حالا آشفته درهم‌ریخته بود. بومیان گردِ شهر که انگار دیگر نسبت به این همه رفت‌آمد نظامیان انفجارها گلوله‌ها بی‌حس شده بودند گاهی از گوشه کِنار سرکی می‌کشیدند یا مشغول ترمیم آسیبی یا جمع‌جور کردن جلوی خانه‌هاشان بودند. می‌گفتند که دیروز هنگام اشغال شهر زخمی‌هایی که در بیمارستان بوده‌اند را همان روی تخت بیمارستان به رگبار بسته بوده‌اند. و به سرعت ادامه‌ی مسیر دادند تا کِرنْدُ سرپل و قصر اما هیچ خبری نبود. عجیب بود که این همه راه را آن شب و روز پیش از آن این‌جور بی‌مانع و مقاومت

آمده‌بوده‌اند، آدم دلش می‌خواست خودش را به آن راه بزند که این‌طور نیست، اما بوی خیانت می‌آمد! ظاهراً با هیچ مقاومت جدی‌ای بر سری راه مواجه نشده‌بوده‌اند تا چارزبر، شنیده می‌شد که از چند روز قبل تجهیزات دفاعی سنگین مثل ضد هوایی‌ها منتقل شده‌بوده‌اند. ظاهراً عراقی‌ها تا یک جاهایی همراهی‌شان هم کرده‌بوده‌اند تا یک جاهایی براشان آتش پشتیبانی هم ریخته‌بوده‌اند. در کِرنه، در زیر بوته‌های انگور باغی در حاشیه‌ی شهر لباس‌های نظامی و درجه‌های ایرانی‌ای را یافتند، به معنای اسیر شدن یا فرار! وگرنه چه معنایی می‌توانست داشته‌باشد گم‌گور کردن نام‌نشان یک نظامی در میدان نبرد در برابر دشمنی که بعد از یک آتش‌باری یا بمباران سنگین وارد منطقه شده‌است؟

راندند تا قصر شیرین که حالا دیگر از آن نه قصری باقی مانده‌بود نه دیداری شیرین می‌توانست داشته‌باشد! تقریباً نمی‌شد تشخیص بدهی کی وارد شهر شدی و چندان تفاوتی با بیابان نداشت، چیزی به‌نام ساختمان در شهر دیده نمی‌شد جز مسجدی

نیمه ویران و ساختمان معظم تله‌ویزیون که طبقه به طبقه روی هم خوابیده‌بود. خانه‌های مردم را از شدت تخریب و انفجار نمی‌شد از اصلی‌ترین خیابان شهر تشخیص داد. سکوتی وهم‌انگیز بر شهر گسترده بود. می‌شد حدس زد که باید غروب‌های بسیار غم‌انگیزی داشته‌باشد. شهری که یک زمانی نخلستان‌ها و باغ‌های مرکباتی دل‌انگیز خواستنی داشت حالا نخل‌های سوخته و سربریده‌اش^{۱۲۴} دل آدم را آشوب می‌کرد. ارتفاعات غربی شهر نیز که از اول جنگ قرق عراقی‌ها بود و از آن به تمام شهر دیدبانی می‌کردند هم در سکوت بود. در شهر حتی مدافعی عبور نمی‌کرد و دیده‌ نمی‌شد، «خاک مرده پاشیده‌بودند» این‌جا بود. در کنار رودخانه‌ی میانه‌ی شهر سنگری یافتند از لشکر ۲۱ که یگان بی‌چاره از بس راکد بی‌تحرك مانده‌بود پشت سنگرهاشان را گل‌گیاه سبزی کاشته‌بودند. بیش از این خبری نبود دست از پا درازتر برگشتند، اول به اسلام‌آباد بعد هم به سرعت به تهران.

دقت تا کرد در نایلونی و بعد کارتنی بسته‌بندی کرد، قاشق دسته‌تاش‌ش را هم کنارشان گذاشت، پوتین‌هایی که از فرط استفاده تازه نرم شده بودند را هم واکس مبسوطی زد، و همه را در گنج‌های زیرزمین انتهای حیاط خانه‌ی مادری گذاشت^{۱۲۵}، و بغض‌های نگفته‌اش را هم لای همان‌ها مدفون کرد شاید...

جنگ تمام شد و او چیزهایی از نوجوانی‌اش و بهترین روزهایش و گرمی‌ترین برادرانش و پاره‌هایی از جان‌اش و تکه‌هایی از بودنش را در آن شب‌های هراس، دره‌های هزارتو، دشت‌های گسترده، در زمستانِ هرمیله و تابستانِ شلمچه جا گذاشت. آن روزها رفتند و دیگر هیچ‌وقت باز نخواهند گشت، مثلِ عمرِ رفته که دیگر باز نمی‌گردد. فقط می‌توانی بنشینی و از دور به آن‌ها نگاه کنی و آهی بکشی از عمری فقط گذشته...

...اینک انسان^{۱۲۶}

در لابه‌لای این خطوط هیچ اتفاق خاصی نیفتاده، وقایع کاملاً تخت یک‌نواخت و خطی‌اند، نه کُشت

و بعدها می‌گفتند که شاید تا یک‌ماه بعد گروه‌های گریخته و جان به در برده از مهلکه، اما راه گم کرده را در دسته‌های کوچک بزرگ، در کوه کمر می‌یافته‌اند. و آدم چه‌جور باید بگوید که همین چند روز که اول تا آخرش ۹ روز بیش‌تر نشد بیش‌ترین فشار روانی تمام این سال‌های جنگ را به او آورد؟ و خواب‌های آشفته تا ماه‌ها و سال‌ها بعد و آثاری که هنوز باقی‌ست شاید، جنگ گریزهای ناتمام، محصه‌هایی که راه نجاتی برای‌شان متصور نیست. و این‌ها را برای چه می‌گوییم؟ بگذار بگذرد...

...و جنگ تمام شد! و این آخرین باری بود که او آن لباس‌های خاکی‌رنگ دوست‌داشتنی‌اش را پوشید، به خانه برگشت و آن پیراهن کهنه که روی‌اش «یا زهرا» نوشته‌بود، آن یکی پیراهن سبز جیش‌الشعبی که از فاو آورده‌بود، شلواری که همیشه به‌جای میانه‌ی ساق از زیر زانو گِتر می‌کرد، فانسقه‌ی سیاه نایلونی با پرچ‌های برنجی، حمایل آمریکایی شش‌قلابی که خودش از گمرک خریده‌بود، چفیه‌ای که از آن شب ترسناک خط ام‌القصر همراه‌اش بود، همه را شست، با

کُشتاری، نه خونِ خون‌ریزی‌ای، هیچ صحنه‌ی آکشنی که نقطه‌ی اوج داستان باشد بشود قهرمانان داستان و خواننده‌ی حرفه‌ای را در میانه‌ی زمینِ هفت آسمان خدا نگه‌داشت وجود ندارد (که از کم اقبالی من هم نویسنده‌ی حرفه‌ای نیستم)، اصلاً هیچ قهرمانی ندارد، قهرمانان داستان آدم‌های خاکستری‌ای‌اند، مثل همه‌ی ما، گاه خشمگین شده‌اند، گاه دل داده‌اند، گاه اشتباه کرده‌اند و در جاهایی از آن‌چه گذشت بنا به فراخورِ حال آمده رفته‌اند. آدم‌هایی که در گیرِ دارِ همین شرایط، دورانِ نوجوانی‌شان را پشتِ سر گذاشته‌اند، بزرگ، یا کوچک شده‌اند، پیر شده‌اند و با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌ها هنوز هم جایی در لابه‌لای آدم‌های خاکستریِ همین جامعه زندگی می‌کنند. چیزی که باید دنبال شود آدم‌ها و وقایعِ اطراف‌شان نیست که این قهرمان پروری‌ست، ماجراها هم نیستند که این تاریخ‌نگاری‌ست. این که فلانی که بود چه کرد (برعکسِ آن‌چه که در درسِ تاریخ می‌خواندیم) واقعاً چه اهمیتی دارد یا لااقل کارِ من و انگیزه‌ی این یادداشت‌ها نبوده‌است. وقتی از وقایع به اندازه‌ی کافی

دور شوی دیگر آدم‌ها را نمی‌بینی، وقایعِ اطراف‌شان را هم نمی‌بینی. چیزی که دیده می‌شود جریان‌ها و کُنش و اکُنش‌های آدم‌ها و حوادثِ بریکدیگرست. تو هم آدم‌ها را نبین، وقایع و رخ‌دادها را هم نبین، بین آدم‌ها چگونه کوچک یا بزرگ یا نابود می‌شوند در فرایندِ آن‌چه که از سر می‌گذرانند، جریان‌ها و تعاملاتی را دریاب که در زیرِ پوستِ حوادثِ جریان دارند. مو را رها کن، پیچشِ مو را دریاب.

گاه روبرو هستی با دشمنی تمام‌قامت با نامی و نشانی و بیرقی دانسته، مثل همان جنگ‌های زمانِ کمبوجیه یا ایرانِ یونان یا همین دویست-سیصد سالِ پیش، دو لشکر روبه‌روی هم می‌ایستادند با چوبِ چماقِ نیزه هر سلاحِ به‌روزِ خویش، سوی هم می‌دویدند، چشم در چشم، رو در رو، پنجه در پنجه، کار ساده روشن بود آدم‌ها حبُ بغض‌های خودشان را داشتند، هم‌دیگر را هم می‌شناختند، شاید و می‌دانستند چرا می‌جنگند که انتقامِ خونی بود یا طمعِ مالی یا لااقل می‌دانستند برایِ که می‌جنگند که خانی بود یا اربابِ جنگی. اما تکنولوژیِ آدم‌ها را از هم دورتر دورتر

بیداری سربازی‌اش را می‌کنی، بی‌جیره‌ی موجب! هراس‌انگیزست، نه؟! آری، واقعاً هولناک‌ست اگر ندانی شناسی.

سمّی‌ست مُهلک یا نوش‌دارویی جان‌بخش، این که در دستِ توست، بسته به این که در دستِ کی‌ست و با آن چه می‌کند. بسا شَرنگِ تو که علاجِ من‌ست. سلاح، دانش، تکنولوژی، سینما، موسیقی، هنر، ادبیات، قلم، دین، باور، جزمیت، غیرت، خاک، خون، ناسیونالیسم، اقتصاد، حجاب، یا بی‌حجابی، روشن‌فکری، دموکراسی، سیاست، آزادی، محبوبیت، منابعِ مَلّی، هوش... و هُش‌دار که بی‌شعوری از هر چیز سلاحی می‌سازد بر تو و شعور از هر چیز پلّهای برای تو!

وقتی می‌گویی «من» اشاره‌ی تو به چیزی‌ست و جایی، چنان که بی‌دستِ پا هم باز همین هستی و بی‌خیلی چیزهای دیگر، و چیزی هست که تو را انسان می‌کند که بی‌آن دیگر «انسان» نیستی. آن چه بر تو رفته سرگذشتِ تو بوده و تو به تمامی آن نیستی،

کرد چنان که به هم رسیدند از دیگر سوی، و کسانی با هم جنگیدند که هم‌دیگر را نمی‌شناختند، برای کسانی که به‌خوبی هم‌دیگر را می‌شناختند!^{۱۲۷} و به‌قول مولانا این چرخِ آدم‌خوار^{۱۲۸} هم‌چنان گشت‌گشت تا روزی که آدم‌ها دیگر چشم در چشم نبودند تاوانِ خونی بر گرده‌ی کسی نمی‌ماند دیگر معلوم نبود چه کس را به کدامین گناه می‌کُشدند و تا روزی که کار دشوارتر شد آدم‌ها پیچیده‌تر، تا روزی که دوباره با آدم‌هایی مواجه شدی که از پوستِ خونِ تو بودند با نام‌هایی آشنا، حتّی ممکن بود چهره‌ای را به‌خاطرآوری، امّا این بار دعوا بر سرِ جسم‌ها نبود، بر سرِ جان‌ها و اندیشه‌ها بود و تا امروز که جنگی دوباره است، این بار دیگر جنگی خاکریزی نیست، تیرِ تفنگی نیست، سربازِ رزمنده‌ای نیست، این بار تو در برابرِ خود خواهی‌جنگید، نمیدانی در کدام جبهه‌ای، و خانه‌ی تو سنگرِ توست یا خاکریزِ دشمن؟! دشمن درونِ توست و امواجِ سُموم بر تو می‌وزند از پنجره‌ای که خود بر دشمن گشاده‌ای و فرزندت دیگر ادامه‌ی تو نیست و قهرمانش نیستی و دشمن در خانه خفته است که تو

هرچند که بی آن هم این نیستی، تو همان هستی که هستی. دیگران، غیر تو نه اشیایی یا اجزایی بوده‌اند که در سرگذشت تو آمده‌اند رفته‌اند، یا بازیگرانی که در جوّی که تو در آن تنفس می‌کنی نقشی ادا کرده‌باشند دیگر هیچ، آنان بر تو نگذشتند، از تو گذشتند، آن‌ها را ندیده‌ای، خورده‌ای و اکنون دیگر جزیی از تو هستند که در تو زنده‌اند و با تو تنفس می‌کنند. نه فقط آنان که دوست‌شان داشته‌ای بل آنان که زخمی بر هم زده‌اید بُعضی بر هم افشانده‌اید. تو ملغمه‌ای هستی از هر آن چه بر تو رفته‌است و دوستِ بدار آن چه بودنِ توست. چنان زی که در هر لحظه بتوانی بر خود و بر بودنِ خود فریادِ شادی برآوری و هیچ‌گاه خود را انکار نکنی و باور کن که اگر کلاغی از شاخه راندی چیزی از عالم کاسته‌ای، که دنیای بهتری می‌داشتیم اگر بیش‌تر می‌شنیدیم، که چقدر خالی مانده‌است کنارِ سفره‌هامان، که جا برای همه‌ی ما می‌توانست باشد، که دست در دستِ هم می‌گذاشتیم به آبادی آبادانی، به رُستنِ دوباره، به شادی‌های مشترک در خانه‌ی مشترک. و باور کن که همه آینه‌ای هستیم تمام‌قامت

ایستاده در برابرِ هم: آقای بداخلاقی که بوقِ تُندی زد و از کنارِ تو گذشت، آن که تملّق می‌گوید و خواری خود را نمی‌بیند، آن که تملّق می‌شنود و خوشش می‌آید، آن که تحقیر می‌شود و تن به حقارت سپرده‌است، آن که می‌خرامد: ناز می‌کشد عشوه می‌فروشد، آن که توجیه می‌کند آدم می‌خورد اسم‌اش را می‌گذارد زرنگی، آن که دین می‌فروشد، آن که آدم می‌فروشد، آن که وطن می‌فروشد، آن که ظلم می‌کند، آن که ظلم می‌پذیرد^{۱۳۹}، همه یکی هستیم، خوب یا بد یکی هستیم متکثر در همه و آن‌ها که می‌بینی همه وجوهی هستند از خودِ ما. ما تحملِ خود را نداشتیم و فرصت نداشتیم یا ندادیم برای گفتن یا شنیدن. ما غیظ کردیم کف بر لب آوردیم به نامِ غیرت، و خونِ همدیگر ریختیم به نامِ جهاد، در افغانستان می‌شود یک جور، در ایران یک جور، در عراق یک جور! ما کی وقت داشتیم برای شنیدن و گفتن و درک و فهم و مدارا و ملایمت و در آغوش گرفتنِ فرزندِی که اشتباه می‌کند و سوختنِ دل‌مان برایش، که من هم از نظرِ او که فرزندِ زمانه‌ی

خودش هست سخت در اشتباه‌ام و مستوجبِ خطابُ عتاب و شلاقُ شکنجه و مرگ^{۱۳۰} که من هم با او همین کردم! و هر صدایی شاید نه مخالف که حتی متفاوت از برداشتِ خودم شنیدم فریاد کشیدمُ تاب نیاوردم که این التقاطی شده، آن خائن و دیگری بی‌دین، جاسوسِ دشمن، قِرتی، بلندگویِ اجنبی، غرب‌زده، خودفروخته و چه می‌دانم هزارُ یکِ مرضِ دیگر به زورِ هوچی‌گریِ عوام‌زدگیِ موج‌سواری بر احساسات یا منافعِ خلاق.

...و این دفترِ بعدِ دو سالِ خاتمه یافت در آخرین روزهای اسفندماه ۱۳۹۱ خورشیدی تا شاید تذکری باشد آن کس را که گوشی برای شنیدن و جانی تشنه‌ی حقیقت دارد. شادی‌هاتان مانا.

اکنون سال‌ها بر منْ ما گذشته و کینه‌های دیرینِ مان فروخته و از زخم‌های التیام‌یافته‌مان جز نقلی و خاطره‌ای و عبرتی باقی نمانده. اکنون دیگر نه چیزی از شورِ هیجانِ جوانی مانده نه آن قدر پا به سن برده‌ایم که رخوتِ بی‌حالیِ موریانه‌ی آرمان‌هامان شده‌باشد. اکنون می‌توانیم موهای سپیدی را بر سرِ روی‌مان بشماریم. اکنون دیگر کودکانِ مان می‌بالند دل می‌برند، کودکانی که فردای مایند جوانی‌ای که نکردیمُ ندیدیمُ بر بادِ حوادثِ بالا پائین روزگار سپردیم. اکنون دیگر وقتِ آن‌ست که بنشینیمُ زیرِ

منابع و مراجع

آری این چنین بود برادر [کتاب] / مؤلف شریعتی دکتر علی.

از خرمشهر تا فاو [کتاب] = سیری در جنگ ایران و عراق / تیرماه ۶۱ تا مردادماه ۶۵ / مؤلف درودیان محمد / تدوین شیخ الاسلامی بهاء‌الدین. - تهران : مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، اسفند ۱۳۶۶. - چاپ چهارم - اسفند ۱۳۷۵ : جلد دوم : چهار : ص. ۲۶۸.

از فاو تا شلمچه [کتاب] = سیری در جنگ ایران و عراق / مؤلف درودیان محمد / تدوین شیخ الاسلامی بهاء‌الدین و رشید غلام‌علی. - تهران : مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، ۱۳۷۳. - چاپ اول : جلد سوم : چهار : ص. ۱۸۵.

أم کلثوم [کتاب] = الحنجره الذهبیه، حیات و آغانی کوکب الشرق، مجموعه آغانیها الکامله / مؤلف ؟. - بیروت : منشورات دارمکتبه الحیات، ؟. - ص. ۳۶۳. - زندگی و ترانه‌های ستاره‌ی شرق، حنجره‌ی طلایی: أم کلثوم.

آینه در کربلاست [کتاب] = پژوهش و نگارشی نو در بازساخت نهضت عاشورا / مؤلف سنگری دکتر محمدرضا. - تهران : قدیانی، ۱۳۸۸. - چاپ اول ۱۳۸۹ : ص. ۸۱۶. - شابک ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۶-۷۲۶-۶.

تبلیغات و جنگ روانی [کتاب] = مجموعه مقالات / تدوین هاجری حسین / مترجم حسینی حسین. - تهران : دانشگاه امام حسین - پژوهشکده‌ی علوم دفاعی، ۱۳۷۲. - چاپ دوم بهار ۱۳۷۷ : ص. ۳۶۲. - ISBN 964-452-020-3.

جنگ پابره‌نه [کتاب] / مؤلف مخدومی رحیم. - تهران : سوره مهر، ۱۳۸۵. - چاپ دوم : ص. ۱۵۶. - شابک ۹۶۴-۵۰۶-۱۹۴-۶.

جنگ در سال ۶۵ [کتاب] = کارنامه‌ی یک‌ساله‌ی سپاه / مؤلف ستادمرکزی مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ. - تهران : سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ۱۳۶۷. - چاپ اول بهمن ۱۳۶۷ : ص. ۲۹۶.

جنگ روانی [کتاب] / مؤلف متفکر حسین. - قم : پژوهشکده‌ی تحقیقات اسلامی نمایندگی ولی فقیه در سپاه، بهار ۱۳۸۳. - چاپ اول : ص. ۱۸۴.

جنگ روانی [کتاب] / مؤلف نصر صلاح / مترجم حقیقت کاشانی محمود. - تهران : انتشارات سروش، ۱۳۸۰. - چاپ دوم ۱۳۸۱ : ص. ۶۰۰.

چنین گفت زرتشت [بخش کتاب] = کتابی برای همه کس و هیچ کس / مؤلف نیچه فردریش ویلهلم / مترجم آشوری داریوش. - تهران : نشر آگه، ۱۳۴۹. - چاپ دوازدهم پاییز ۱۳۷۷. - ISBN 964-416-042-8.

دیوان شمس [کتاب] / مؤلف مولوی.

شلمچه تا حلبچه [کتاب] = سیری در جنگ ایران و عراق / مؤلف درودیان محمد / تدوین شیخ‌الاسلامی بهاء‌الدین و انصاری مهدی. - تهران : مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، تابستان ۱۳۷۶. - چاپ اول تابستان ۱۳۷۶ : جلد چهارم : چهار : ص. ۲۸۰. - ISBN 964-6315-21-6.

فرهنگ زبان فارسی [کتاب] / مؤلف رضوی بهابادی سیدعلی و حسن‌پورآشتی حسین. - بهاباد : مهر دانش، ۱۳۷۴. - چاپ دوم : ص. ۱۰۹۰.

فرهنگ فارسی عمید جیبی [کتاب] = جیبی / مؤلف عمید حسن / تدوین عزیزالله علی‌زاده. - تهران : راه رشد، ۱۳۸۹. - چاپ اول : ص. ۱۰۸۸. - ISBN 978-600-5009-67-5.

گذر از بحران ۶۷ [کتاب] = تحلیل سیاسی هشتمین سال جنگ / مؤلف اسلامی دفتر سیاسی سپاه پاسداران انقلاب. - [مکان نشر نامشخص] : دفتر سیاسی نمایندگی ولی فقیه در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، بهمن ماه ۱۳۶۸. - چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۸ : ص. ۲۲۸.

ما چگونه ما شدیم [کتاب] = ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران / مؤلف زیباکلام دکتر صادق. - تهران : انتشارات روزنه، بهار ۱۳۷۴. - چاپ دوم بهار ۱۳۷۵ : ص. ۴۴۶. - شابک ۹۰۱۳۳-۵-۰-۹۶۴.

نقش گروه‌های معارض در روابط ایران و عراق [کتاب] / مؤلف ابوالحسن شیرازی حبیب‌الله و طارمی کامران. - تهران : مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۴. - چاپ اول بهار ۸۴ : ص. ۳۸۰. - ISBN 964-419-052-1.

نهج البلاغه [کتاب] / مؤلف رضی سید شریف. - خطبه‌ی ۱۱.

همشهری، خردنامه، ویژه‌نامه‌ی پایداری [نشریه] / مؤلف جانگداز امیر سرتیپ غلام‌علی // ارتش عراق پفکی نبود. - تهران : مؤسسه‌ی همشهری، خرداد ماه ۱۳۸۹. - ۴۸. - ص. ۸۴.

همشهری، روزنامه [نشریه] / مؤلف ؟ // ساخت موزه برای خواننده‌ی انقلابی مصر. - تهران : [مؤلف نامعلوم]، ۳ مردادماه ۱۳۷۷. - ص. ؟.

هندبوک نظامی جینز [کتاب] = Jane's Towed Anti-Aircraft Guns - UK - : Jane, 2002 - 2003. - ص. ۴۰۸. - ISBN 0-7106-2437-9.

ویکی‌پدیای فارسی [درون خطی] // Wikipedia. - بنیاد غیر انتفاعی ویکی‌مدیا. - <http://fa.wikipedia.org>.

یک‌هزار واژه‌ی اصیل ترکی در پارسی [گزارش] / مؤلف نایبی محمدصادق. - ۱۳۸۰. - Nayibi@Duzgun.net.

فهرست تصاویر

- تصویر ۱: خانه‌ی فدک. نوروز ۱۳۹۰. احمد و مروارید..... ۶
- تصویر ۲: احمد کریمی..... ۹
- تصویر ۳: پدر (که روان‌اش شاد باد)..... ۱۰
- تصویر ۴: ایستگاه صلواتی مهران. بهمن ۶۲. بچه‌های گروه سرود..... ۱۰
- تصویر ۵: کامیاران. بهمن ۶۲. از راست: منتظری، سرآبادانی، اصغرکومله، کشاورز، گرامی و کریمی..... ۱۲
- تصویر ۶: پادگان ابوذر. بهمن ۶۲. بچه‌های گروه سرود و حاج‌آقا هادی شهریار..... ۱۳
- تصویر ۷: کامیاران. بهمن ۶۲. از راست: سرآبادانی، کریمی، آذرپرست، قنبری، بهتویی، گرجی و گرامی..... ۱۳
- تصویر ۱۰: شهید بهرام موسوی..... ۱۴
- تصویر ۱۰: اهواز، قرارگاه صراط. بهمن ۶۴. از راست: احمد کریمی و شهید بهرام موسوی..... ۱۴
- تصویر ۱۰: اهواز قرارگاه صراط. بهمن ۶۴. از راست: بیانی، کریمی، مؤذن، رجبی، پهلوانی و موسوی..... ۱۴
- تصویر ۱۱: نقطه‌ی آغاز عملیات والفجر ۸ و بندر فاو..... ۱۷
- تصویر ۱۲: نهر بوفلفل، مقر لشکر و یگان دریایی..... ۱۸

- تصویر ۱۳: فاو، اروندکنار، نخلستان‌ها و نه‌رهای منشعب از اروند ۲۱
- تصویر ۱۴: محور فاو- اُم‌القصر ۲۲
- تصویر ۱۵: شلمچه، سه‌راه شهادت. چاله‌های انفجار ۲۶
- تصویر ۱۶: مادر ۳۰
- تصویر ۱۷: شهیدان غلام‌رضا و عبدالرضا صادق‌زاده ۳۲
- تصویر ۱۸: شهید محمدجواد باغ‌شاهی ۳۵

نمایه

اشخاص

آذرفر، معاون گردان ۸۳, ۵۹
 آشوری، داریوش (مترجم) ۵
 ابراهیمی، مریم ۲۰, ۴
 احمد، مسئول دسته ۵۹
 اصغر کومله ۱۴
 المیرا ۲۹
 امام ابوحنیفه ۴۴
 امیری، مسئول گروهان ۸۳
 باغشاهی، حسین ۸۳, ۵۲
 بهشتی، شهید دکتر محمدحسین ۳۵
 پاک‌دل، حسین (مجری) ۱۲۲
 پدر ۱۲۱, ۱۲۰, ۱۱, ۹
 تاجیک، آشپز ۴۴
 تاجیک، دکتر ۴۴
 تاجیک، کوچیکه ۴۴

آ

آذربایجان ۴۰
 آزاده
 عابدینی، عباس ۸۳
 آغامحمدخان قاجار ۳
 آق‌کند ر.ک. روستاها

ا

ابوذر، پادگان ۱۳
 اروپا ۱۲۵, ۳۷
 اروندکنار ۲۰
 استعمار ۳۷

کریمی، ضحی..... ۶۶	تفرشی، حسن ۴۴
کریمی، ضحی..... ۱۰	حاج‌احمد..... ۴۶
کریمی، عباس..... ۱۴, ۱۰	حاج‌محسن..... ۱۲۴, ۳۰, ۲۰
کریمی، قاسم..... ۱۰	حسامی، ماموستا حسام‌الدین..... ۱۴
کریمی، مروارید..... ۲۰, ۴	حسن‌خانی، حمید..... ۵۶
کریمی، نصرت‌خانم..... ۹۶	حسینی، ماموستا عزالدین..... ۱۵
کمبوجیه..... ۹۴	داوودی، عباس..... ۵۲
مادر..... ۱۲۱, ۱۲۰, ۹۶, ۷۵, ۳۲	دییسی، هادی..... ۱۵۱
متقیان، دکتر زهرا..... ۹	رحمتی، مسئول گروهان..... ۷۲, ۶۹, ۶۴
مخدومی، رحیم..... ۸۳, ۶۱	رضاشاه..... ۱۲۴, ۳۳
ملکی، بهروز..... ۴۹, ۴۸, ۴۴, ۴۳	سرشاد، محمد..... ۸۲
موسوی، مهندس میرحسین..... ۲۹	سمیعی، اصغر..... ۳۶
نوبختی، محسن..... ۲۰	سوزوکی، مجید..... ۹۴
نیچه..... ۵	صادقی، محمد..... ۱۰
هاشمی، سیدجواد..... ۹۴	صدّام..... ۱۲۵, ۱۲۳, ۶۵, ۳۷
هیتلر..... ۳۱	قاسمی، سعید..... ۱۲۵, ۱۰۲, ۱۰۱, ۱۰۰, ۹۹
امام حسین(ع)، پادگان..... ۱۲۴	قاضی، گزینگ..... ۴
اوقات	قریشی، هادی..... ۴
۱۳۲۰	کاک‌احمد..... ۴۸, ۴۷, ۴۶
شهریور..... ۹	کاک‌اصغر..... ۱۴
۱۳۴۸	کاک‌حمّه..... ۴۸, ۴۶
۲۹ خرداد..... ۹	کاک‌عثمان..... ۴۶, ۴۵
۱۳۵۷	کاک‌عثمان (چوپان)..... ۴۶
۱۷ شهریور..... ۸۵	کاک‌قادر..... ۴۶
۱۳۵۹	کریم، کاظم..... ۴۴
شهریور و مهر..... ۹	کریمی، حاج‌حبیب..... ۹۶

۱۳۸۹
 ۳..... ۲۳ اسفند
 ۱۳۹۱
 ۱۰۲..... ۲۳ مرداد
 ۱۳۴..... اسفند
 ۶۱..... دهه‌ی پنجاه

ب

۱۲۲..... بهرامی، بیمارستان

پ

۳۴..... پایگاه شهید بهشتی
 ۳۴..... پرنده، اردوگاه
 ۱۴..... پیش‌مرگ

ج

جاده‌ها
 ۸۲..... اندیمشک-دهلران
 ۱۵..... اهواز-اندیمشک
 ۱۲۳,۷۰..... اهواز-خرمشهر
 ۷۵..... بصره-بغداد

۱۳۶۲
 ۱۰..... بهمن
 ۱۵, ۱۳..... دهه‌ی فجر
 ۱۳۶۴
 ۲۰..... اسفند
 ۱۵..... اوایل زمستان
 ۱۳۶۵

۹ اردیبهشت
 ۵۱..... اسفند
 ۴۹..... اسفند
 ۴۰..... پاییز
 ۳۴..... تابستان
 ۲۰..... نوروز

۱۳۶۶

۹ ماهه‌ی آخر
 ۱۲۱..... اسفند
 ۸۰..... پایان سال
 ۵۶..... مرداد
 ۵۱..... نوروز

۱۳۶۷

۱۲۳..... تابستان

۱۳۷۶

۱۲۰..... نوروز

۱۳۸۵

۲۰..... نوروز

۱۳۸۸..... ۸۵

ح

حسن آباد

تنگه ۵۸, ۴

خ

خبرگزاری جمهوری اسلامی ۱۴

خلیج فارس ۱۲۳

خیابان‌ها

تهران

ژاله، میدان (شهدا) ۸۵

قزوین ۸۱

جانبازان ۳۴

جیحون ۱۳

چارراه سیروس ۳۳

چارراه گلبرگ ۳۴

سیلان جنوبی ۹

سهراب زندان ۲۹

سی تیر ۱۱

شریعتی، دکتر ۲۹

شمیران‌نو ۲۰

مرتضوی ۱۳

مصطفی خمینی ۳۳

نظام‌آباد ۱۳, ۳۴, ۲۰, ۱۵, ۹

سقز-بوکان ۳۹

سلیمانیه-ماؤوت ۱۰۴

فاو-أم‌القصر ۲۴

جانبازان

پیش‌بین، محمود ۳۳

داوودآبادی، داوود ۵۲

دولت‌آبادی، حمید ۵۵, ۵۴, ۴

دولت‌آبادی، عباس ۸۳, ۵۲

ساروقی، علی‌اکبر ۵۳

ستاری، مهندس هادی ۴

سیاری، حسین ۵۲

عالیمی، مهندس غلام‌رضا ۴

محمودی، علی‌رضا ۵۳

مدنی، ولی‌الله .. ۵۸, ۵۹, ۶۱, ۶۳, ۶۹, ۷۰, ۷۱, ۷۲, ۸۰, ۸۱, ۸۸

۸۹, ۹۸, ۱۰۱, ۱۰۲, ۱۰۳, ۱۰۸, ۱۱۱, ۱۱۵

نقی‌بی، علی‌رضا ۸۳, ۵۲

یعقوبی، علی ۸۳

جنگ جهانی ۳۱, ۳

چ

چارزبر، تنگه ۱۲۵

ز

زنجان، معدنِ نمکِ چهرآباد..... ۳

س

سپیدده..... ر.ک. روستاها

سلاح‌ها

آرپی‌جی..... ۱۱۹, ۱۱۶, ۱۱۵, ۱۰۵, ۸۴, ۴۹

اسکاد، موشک..... ۱۲۲

تانک..... ۱۲۳, ۲۴, ۵۹, ۹۸, ۹۹, ۱۰۱, ۱۰۴, ۱۰۵, ۱۰۶, ۱۰۷,

۱۰۸, ۱۱۰, ۱۱۱, ۱۱۳, ۱۱۸, ۱۲۳

توپ..... ۷۸, ۷۲, ۷۱, ۶۹, ۶۷, ۶۵, ۵۲, ۲۶, ۲۵, ۱۹

تیربار..... ۱۲۸, ۱۱۶, ۷۶, ۳۶

خمپاره..... ۱۲۵, ۲۶, ۶۳, ۶۴, ۶۵, ۶۷, ۶۹, ۷۵, ۷۸, ۱۰۵, ۱۰۷,

۱۰۹, ۱۱۰, ۱۱۴, ۱۱۶, ۱۱۸, ۱۱۹, ۱۲۷

دوشکا..... ۱۲۵, ۱۱۸, ۱۱۱, ۸۷, ۷۶, ۶۰

رسام..... ۸۷, ۷۶

ژ-۳..... ۱۱۷

سیمینف..... ۱۱۵, ۸۴

شیمیایی..... ۱۲۳, ۲۸, ۲۰

ضدّ هوایی..... ۱۲۹

فشنگ..... ۱۰۵, ۲۶

کلاشینکف..... ۸۴, ۴۹, ۱۴

کُلت..... ۸۷

ارباب‌مهدی..... ۸۳

لشکر، چهارده‌متری..... ۲۰

هپکو، اراک..... ۵۳

د

دوکوهه..... ۹۳, ۹۱, ۷۱, ۵۷, ۳۰, ۱۳

ر

رودها

اروند..... ۱۲۳, ۶۲, ۶۱, ۲۸, ۲۴, ۲۲, ۲۱, ۲۰

بوفلفل..... ۲۱, ۲۰

دز..... ۳۰

زابِ صغیر..... ۹۸

کرخه..... ۸۹, ۸۸, ۸۶, ۸۵

روستاها

آخ‌کند..... ۳۹

سَرا..... ۴۹, ۴۳, ۳۹

سوئیتج..... ۵۱, ۵۰, ۴۸, ۴۲, ۳۹

مَرخَز..... ۴۸, ۴۲, ۴۰, ۳۹

هرمیله..... ۱۳۰, ۵۳, ۵۱, ۵۰, ۴۹, ۴۸, ۴۷, ۴۵, ۴۲, ۳۹

یازی‌بَلاخی..... ۳۹

چاقری، قاسم..... ۲۰
حمیدی، جعفر..... ۱۱۷, ۱۱۵, ۱۱۴, ۱۰۳, ۸۹, ۸۳
سلیمانی، رهبر..... ۴۳, ۴۲, ۴۱, ۴۰
شریعتی، حسن..... ۴
شعبانی، رضا..... ۵۱
شفیعیان، مصطفی..... ۶۹, ۵۸
صادق‌زاده، عبدلرضا..... ۳۲
صادق‌زاده، غلام‌رضا..... ۳۲
صیادشیرازی، امیرسپهبد علی..... ۱۲۵
عباسی، عباس..... ۱۱۵
عبدالحمید..... ۱۱۷, ۱۱۵, ۱۱۴
علی، بی‌سیم‌چی..... ۱۳۵, ۱۱۲, ۱۱۱, ۱۰۷, ۸۸, ۸۳, ۷۴
قاضی، علی..... ۴
کریمی، اصغر..... ۵۱
کریمی، عباس..... ۹۶
کریمی، محسن..... ۹۵
لاجوردی، سیدمهدی..... ۶۹, ۶۱, ۵۹, ۵۸
مست‌علی، فرشید..... ۱۰
موسوی، بهرام..... ۱۵
مونسان، حسن..... ۵۱
نجمی، داود..... ۱۰
شهرها
آبادان..... ۹۳, ۲۰, ۱۷
اراک..... ۵۴, ۵۳
شهرک صنعتی..... ۵۳
مجتمع آموزشی رزمندگان..... ۵۶, ۵۳, ۵۲, ۵۱

گرینف..... ۱۲۸, ۱۱۵, ۱۰۵, ۸۴, ۷۶, ۵۲
مالیوتکا..... ۱۰
منور..... ۸۷, ۷۵, ۲۷, ۱۷
مین..... ۴۹, ۴۸
مینی‌کاتیوشا..... ۱۰۰
نارنجک..... ۱۰۹, ۱۰۱, ۶۰, ۴۰, ۲۶, ۱۴
نفربر..... ۱۲۶, ۱۲۵, ۹۹
هلی‌کوپتر..... ۱۲۶, ۱۲۴, ۱۰۰
هواپیما..... ۱۲۳, ۱۱۲, ۲۹

ش

شلمچه..... ۸۰, ۶۹, ۶۶, ۶۵, ۶۲, ۶۱, ۵۸, ۵۶, ۵۴, ۲۶, ۱۵, ۷, ۴
۸۲, ۱۱۱, ۱۲۳, ۱۳۰, ۱۳۵, ۱۳۷
پاسگاه مرزی..... ۶۲
خط پدافندی..... ۷۳
سهراب شهادت..... ۶۴, ۶۲, ۶۱
کانال زوجی..... ۶۲
کانال ماهی..... ۷۳, ۶۴, ۶۲
محور شهید چمران..... ۷۰
موانع مثلثی..... ۶۲
موانع نونی..... ۶۲
شهدا
باغ‌شاهی، جواد..... ۵۲, ۳۶
تاجیک‌فر، ناصر..... ۱۰

خانقین..... ۱۲۲	اربیل..... ۳۷
خرمشهر..... ۱۳۵, ۱۲۵, ۹۳, ۷۰, ۶۱, ۱۰	اسلام‌آباد..... ۱۲۹, ۱۲۸, ۵۸, ۱۳
خمین..... ۵۳	سهراب..... ۱۲۸, ۱۲۵
دزفول..... ۸۲	اسلام‌شهر..... ۳۴, ۳۲
دماوند..... ۱۲۲	أُم‌القصر..... ۱۳۰
دوعیجی..... ۵۴	أُم‌القصر..... ۲۲
سرپل‌ذهاب..... ۱۲۸	اندیمشک..... ۸۲, ۷۱, ۲۹
سقز..... ۱۱۳, ۹۶, ۵۱, ۴۵, ۴۴, ۳۹, ۳۸, ۷	اهواز..... ۱۲۳, ۷۰, ۱۷, ۱۵
سلیمانیه..... ۱۰۲, ۱۰۰, ۹۷	باختران..... ۱۲۴, ۹۰, ۵۸, ۵۷, ۵۶
سمنان..... ۱۰۱, ۱۰۰	بانه..... ۹۶
سندج..... ۹۶, ۵۷, ۱۵, ۱۴	بصره..... ۷۵, ۷۱, ۶۲, ۶۱
استانداری..... ۱۵	بغداد..... ۶۲
میدان آزادی..... ۱۵	بوالحسن..... ۹۶
سوسنگرد..... ۱۲۵	بوکان..... ۵۳, ۴۵, ۳۹
شیراز..... ۲۱	تهران..... ۱۲۹, ۱۲۲, ۱۲۱, ۹۶, ۸۶, ۸۱, ۵۹, ۵۲, ۳۰, ۲۹, ۲۱, ۸
نمازی، بیمارستان..... ۵۵	۱۳۵, ۱۳۶, ۱۳۷, ۱۳۸
فاو..... ۱۳۵, ۱۳۰, ۱۲۳, ۳۱, ۳۰, ۲۶, ۲۰, ۱۸, ۱۵, ۷, ۴	امام خمینی، میدان..... ۱۱
کارخانه‌ی نمک..... ۲۴, ۴	توپخانه، میدان..... ۱۱
قرچک..... ۳۲	چارراه سیروس..... ۱۲۳
قصر شیرین..... ۱۲۹, ۱۲۸, ۱۲۴	گمرک..... ۱۳۰
کامیاران..... ۹۶, ۱۳	مجمع آموزشی رزمندگان..... ۱۲۴, ۱۲۳, ۳۴, ۳۳, ۳۲
کرج	معراج شهدا..... ۸۱
عظیمیه..... ۳۷	موزه‌ی ایران باستان..... ۳
کرکوک..... ۳۷	میدان امام حسین..... ۳۰
کرمانشاه..... ۱۲۵, ۱۲۴, ۹۶, ۹۰, ۸۹, ۵۸, ۵۷	وحیدیه..... ۱۲۲
آناهیتا، شهرک..... ۹۶, ۹۳, ۹۱, ۹۰, ۷	حلبچه..... ۱۳۷, ۱۲۳

کربلای ۴..... ۶۱
 کربلای ۵..... ۶۱, ۵۴, ۵۱, ۳۶, ۱۵, ۴
 کربلای ۸..... ۶۱
 مرصاد..... ۱۲۵, ۱۲۳, ۸
 نصر ۸..... ۹۹
 والفجر ۸..... ۲۱, ۲۰, ۱۸

کِرنَد..... ۱۲۹, ۱۲۸
 لواسان..... ۱۲۲
 ماوُوت..... ۹۶, ۸
 مشهد..... ۲۱
 مهران..... ۱۳
 ورامین..... ۴۴, ۳۲

ق

قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر..... ۶۱
 قرارگاه نجف..... ۱۲۴
 قومیت‌ها

افغان..... ۳۷
 بلوچ..... ۳۷
 تاجیک..... ۳۷
 تُرک..... ۳۷
 زبان..... ۴۰
 عرب..... ۳۷
 فارس..... ۳۷
 کُرد..... ۱۲۸, ۹۸, ۵۱, ۴۷, ۴۶, ۳۹, ۳۸, ۳۷, ۳۶, ۱۵, ۱۴
 گویش..... ۴۸, ۴۶
 لباس کردی..... ۱۴
 نژاد..... ۳۹
 ماد..... ۹۸

ص

صراط‌المستقیم؛ قرارگاه پشتیبانی و مهندسی..... ۱۵

ط

طالاییه..... ۶۲

ع

عملیات‌ها

بیت‌المقدس ۲..... ۹۸
 خیبر..... ۵۳
 رمضان..... ۶۱
 طرح فریب..... ۱۸
 فتح‌المبین..... ۸۲
 فروغ جاویدان..... ۱۲۵

ک

کرخه، اردوگاه.....	۸۹, ۸۸, ۸۲, ۷
کرد ۱۵۱	
کردستان.....	۹۸, ۷۶, ۵۷, ۵۶, ۴۷, ۳۸, ۳۷, ۳۶, ۱۵, ۱۴, ۷
کردستان عراق.....	۱۰۰
کشورها	
آلمان.....	۱۲۴, ۱۲۳, ۳۷, ۳۳, ۳۱
آمریکا.....	۱۲۵, ۱۲۳, ۳۷
اسرائیل.....	۱۰۵, ۷۸, ۶۱
انگلیس.....	۳۷
ایران.....	۱۲۳, ۹۷, ۵
برزیل.....	۱۲۵
بلژیک.....	۱۲۳
ترکیه.....	۳۷
چین.....	۱۲۳, ۳۵
روسیه.....	۱۲۳, ۱۰۵, ۳۷
سودان.....	۱۲۳
سوریه.....	۱۲۳, ۳۷
عراق.....	۳۷
عربستان.....	۱۲۳, ۷۸
فرانسه.....	۱۲۳, ۷۸, ۶۱
کُره.....	۱۲۳, ۳۵
کویت.....	۱۲۳, ۷۸
مصر.....	۱۲۳, ۱۰۱, ۹۴, ۷۸, ۳

نروژ ۱۲۳

کمبوجیه.....	۳
کوزران.....	۱۲۵, ۱۲۴, ۵۸, ۵۶, ۷
کوشک، پاسگاه مرزی.....	۶۲
کوه‌ها	
آبیدر.....	۱۵
آارات.....	۱۵۱
استادمصطفی.....	۴۴
طالش.....	۹۸
گرده‌رَش.....	۹۹
گوجار.....	۱۰۶, ۱۰۴, ۱۰۱

گ

گروه‌ها

اتحادیه‌ی میهنی.....	۳۷
ارتش آزادی‌بخش ایران.....	۱۲۵
ارتش جمهوری اسلامی ایران.....	۱۵
افسران فراری ارتش.....	۳۷
بسیج مستضعفین.....	۱۵
جهاد سازندگی.....	۴۵, ۱۵
چپ.....	۳۷, ۱۵
حزب نازی.....	۳۱
دموکرات.....	۳۸, ۳۷
سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.....	۳۹, ۱۵, ۱۴

ی

یازن‌لاغی.....ر.ک. روستاها

یگان‌ها

تدارکات..... ۲۲, ۲۵, ۷۸, ۹۷, ۱۰۵

جیش الشَّعبی..... ۱۳۰

سپاهِ یکم نیروهای مخصوص ولیّ امر..... ۱۲۴

گاردِ ریاستِ جمهوری..... ۵۵, ۲۵

گردانِ سرا..... ۳۹

لشکر ۱۷ علی بن ابی‌طالب..... ۵۴

لشکر ۲۱ حمزه..... ۱۲۹

لشکر ۲۷ محمّد رسول الله..... ۲۱, ۵۸, ۷۱, ۱۲۵

اطّلاعات..... ۱۰۲

بهداری..... ۱۱۰

ضدّزره، واحد..... ۱۰

گردانِ بلال..... ۵۶, ۵۸, ۷۳

گردانِ زرهی..... ۵۸

گردانِ عمّار..... ۹۱, ۹۵

گردانِ مالک..... ۲۳, ۲۵

مخابرات..... ۷۲

یگان دریایی..... ۲۰

لشکر ۵ نصر..... ۱۰۰

یونان

پرومته، خدای اساطیری یونان..... ۱۵۱

یونان باستان..... ۱۵۱

سلطنت‌طلب..... ۳۷, ۱۵

ضدّانقلاب..... ۳۶, ۳۷, ۳۹, ۴۵, ۴۶, ۵۶

کُردهای ایرانی..... ۱۵

کُردهای عراقی..... ۱۵

کومله..... ۳۷, ۳۸

مائویست‌ها..... ۳۷

مجاهدین خلق..... ۱۲۴

ل

لولاگر، مسجد..... ۸۵

م

مینو، جزیره..... ۱۷

ن

نجف اشرف، قرارگاهِ پشتیبانی..... ۱۳

ه

هنرستان شهیدپرور (کاوه)..... ۱۰

هوز..... ۱۷

توضیحات

توضیحات آمده در زیر کمی از توضیحات معمول مفصل ترست. با این که آوردن توضیحات در پایان کتاب را خوش ندارم، اما به خاطر همین تفصیل ناگزیر از این کار شدم. شخصاً توضیحات را در پای هر صفحه ترجیح می‌دهم، چرا که تمرکز خواننده را به هم نمی‌زند ولی بعضی یادداشت‌ها آن قدر طولانی شد که صفحه‌آرایی متن را خراب می‌کرد. از دیگر سوی اصلاً دل‌ام رضا نمی‌داد به درزگرفتن توضیحاتی که دلم می‌خواهد. نقداً این یادداشت را نوعی عذرخواهی تلقی بفرمایید تا بعد.

همچنین منابع معرفی شده در بخش منابع و مراجع جاهایی بوده‌اند که برای تکمیل این توضیحات یا یادآوری بعضی جزئیات به آن‌ها مراجعه شده‌است.

^۱ عقوبت نمی‌دانم کدام خدای یونان باستان بر کوه آرارات کنایه از انجام کاری بی‌هوده که نام‌اش زندگی‌ست!

^۲ عقوبت همان خدا یا خدایی دیگر از خدایان اساطیری. شاید پرومته باشد این خدا، به جرم هدیه کردن آتش، زمینیان را. و آتش را بخوانید گرما و روشنایی و فهم و آگاهی. حق‌آش بود این خدای سرخوش که این همه خلاق را گرفتارِ شعور کرد، نبود؟

^۳ **مرگی** Mar'regi. کلمه‌ای به یادگار مانده از مهندس هادی دیسی. برای معنایی دنبال کنید دنباله‌ی روزمره، هفته‌مره، ماه‌مره و... را.

^۴ **مارش** موسیقی‌های همراه با ضرب‌آهنگ مهیج همراه با شعرهای رزمی که برای افزایش نیرو و بهبود روحیه‌ی رزمندگی هنگام نبردها استفاده می‌شود. قدیمی‌ترها صدای محمود کریمی، گوینده‌ی آن‌وقتِ رادیو را به‌خاطر دارند: شنوندگان عزیز توجه فرمایید...

^۵ **عباس** الان دیگر بازنشسته شده و در یک کشور دیگر شرکتی تجارتي را اداره می‌کند و چند سال آخر خدمتش را در هند و ازبکستان به مدیریت دفتر خبرنگاری مشغول بود.

^۶ **قاسم** هم الان بازنشسته‌شده و مشغول‌ست به کار کتاب‌های کودک و فعالیت جدی دیگری ندارد. پیش از این گاهی مرتکب ترجمه یا تألیفی می‌شد و این ایام از سر دل‌خوشی و سیری گاهی ویراستاری کاری را هم می‌پذیرد. خدا پاینده‌اش بدارد.

^۷ **ضحی** ازدواج کرده و دختری شیرین به‌نام سارا دارد، سرش به زندگی خودش بندست به قول مادر چراغ‌شان می‌سوزد!

^۸ **مالیوتکا** موشک روسی ضدزره با بُرد ۳ کیلومتر که با اتصال یک رشته سیم قابل هدایت است.

^۹ **شهید داود نجمی** از سابقون سپاه. در عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید و طبق وصیت با همان لباس فرم سپاهی که به شهادت رسیده‌بود و با سرنیزه‌اش در بهشتِ زهرای تهران، پشتِ مقبره‌ی شهدای هفتم تیر به خاک سپرده‌شد. خانواده‌ی نجمی زبان‌زد به خوبیِ متانت و مادرشان مجسمه‌ی آرامش صبراند که عمرشان پاینده باد به سلامتیِ سربلندی ان‌شاء الله. از او دختری به یادگار ماند کوثرخانم نام که زیر سایه‌ی محمدآقای صادقی، از دوستان شهید، بالیدند الان پزشک هستند. تاریخ دفن: ۱۶ فروردین ۱۳۶۶ بهشتِ زهرای تهران، قطعه: ۲۴ ردیف: ۱۳۵ شماره: ۳۰

^{۱۰} **هنرستان کاوه‌ی قدیم**، شهیدپرور بعد و شهید مدرّس فعلی حدود میدان گرگان (ش. نامجو). این هنرستان هم برای خودش حکایتی دارد. نام‌گذاری شهیدپرور در آن سال‌ها به این دلیل بود که این هنرستان بیش‌ترین تعداد شهید را در میان هنرستان‌ها داشت و رشته‌ی مکانیک در این هنرستان بیش از سایر رشته‌ها. در کارگاه مکانیک هنوز دیواری از تصاویر شهدای این رشته پوشیده‌است. از دوستان آن دوره‌اند جواد کریمی که فکر می‌کنم در فاو (والفجر ۸، زمستان ۶۴) گلوله به دستش خورد بعد ناکجایش در شلمچه (کربلای ۵، زمستان ۶۵) به گاز خردل شیمیایی شد بعدتر در حمله‌ی مجدد عراق به شلمچه در تابستان ۶۷

یک پایش را از بالای زانو در جاذه‌ی اهواز-خرمشهر جا گذاشت و داوود مشیری بسیار عزیزم که در اسلام‌آباد (مرصاد، تابستان ۶۷) مجروح شد با سقوط شهر به دست مجاهدین روی تخت بیمارستان به گلوله بسته‌شد.

^{۱۱} پدر سال‌هاست که به رحمت خدا رفته، اما آن‌قدر ماند تا خاتمه‌ی جنگ و به‌ثمر نشستن بچه‌هایش را ببیند. روحش شاد و یادش گرامی.

^{۱۲} **دوکوهه** قطعه‌ای از بهشت. پادگانی در شمال اندیمشک که قبل از جنگ متعلق به ارتش بود. مقر لشکر ۲۷ محمد رسول ا... که گذر همه‌ی رزمندگان و بسیجی‌های جنگ‌دیده‌ی تهران به آن‌جا خورده‌است. و چه گفتنی‌ها دارد دوکوهه، و چه مردانی به خود دیده‌است دوکوهه، و چه داغ‌ها دیده‌است دوکوهه. بغض دوکوهه را فروبگذار تا به وقت‌اش سرباز کند.

^{۱۳} از محله‌های تهران واقع در خیابان آزادی پشت کارخانه‌ی نوشابه‌سازی زمزم (کوکاکولا).

^{۱۴} ...و تو چه می‌دانی کلاشینکف چیست؟ آ. کا. ۴۷. پر فروش‌ترین سلاح انفرادی دنیا با رکورد ۱۰۰ میلیون تولید در شوروی و کشورهای دیگر. طراحی شده در سال ۱۹۴۷ توسط یک سرهنگ روس به نام کلاشنیکو با کالیبر ۷.۶۲ میلی‌متر. سلاحی سبک و عالی برای جنگ‌های چریکی. سمبل مبارزان چپ و فلسطینی.

^{۱۵} **بالاپوش نمد چوفا** / پستک در گویش کردی

^{۱۶} **سینه‌دژ**. قلعه‌ی سینه. هنوز هم در گویش محلی سنندج را سینه می‌گویند. مرکز استان کردستان. در درگیری‌های سال ۵۸ بین نیروهای انقلاب و مخالفین دست‌به‌دست شد.

^{۱۷} **خبرگزاری پارس** و بعدها جمهوری اسلامی. به اختصار ایرنا. تأسیس به سال ۱۳۱۳ به نام آژانس پارس. تغییر نام به خبرگزاری جمهوری اسلامی در ۱۳۶۰. ساختمان مرکزی در تهران، خیابان ولی‌عصر، سه‌راه یوسف‌آباد. هم‌اکنون خبرگزاری رسمی و دولتی ایران.

^{۱۸} **ماموستا** عموستاد در لفظ کردی. به روحانیون و آموزگاران قرآن خطاب می‌شود.

^{۱۹} **ماموستا حسام‌الدین حسامی**. متوفی در سال ؟؟؟؟. فرزند خردسال‌شان را در یک عملیات تروریستی توسط گروه کومله از دست دادند و پدرشان، حافظ قرآن و حدیث ۹ ماه به اسارت توسط گروه کومله روستا به روستا در پشت اسب کشیده می‌شد.

^{۲۰} **ماموستا عزالدین حسینی**. امام جمعه‌ی مهاباد که از سوی بخشی از حزب کومله و در برابر حزب دموکرات تا رهبر مذهبی مردم کُرد بالا برده‌شد. متوفی در شبانگاه پنج شنبه ۲۱ بهمن ۱۳۸۹ مصادف با دهم فوریه ۲۰۱۱ میلادی در ۸۹ سالگی در بیمارستان آکادیمسکا در شهر اوپسالای سوئد.

^{۲۱} **نظام‌آباد** / شهید مدنی. محله‌ای پُرجمعیت در شرق تهران. خیابانی حدّ فاصل میدان‌های امام‌حسین تا رسالت.

^{۲۲} **هورالعظیم** / هورالهویزه. مردابی مرزی بین ایران و عراق شامل جزایر مجنون. مناطق عملیاتی بدر و خیبر

^{۲۳} **طرح فریب** عملیاتی که برای به منحرف کردن توجه دشمن از منطقه‌ی عملیات در سایر مناطق انجام می‌شود. در بند دوم از صفحه‌ی ۱۷۹ از ؟؟؟ به اجرای حدود ۵۰۰ طرح فریب توسط قرارگاه مهندسی اشاره شده‌است.

^{۲۴} **حاج‌محسن** آن‌وقت‌ها حاجی نبود، حالا هم نیست. از بچه‌های خیلی قدیمی سپاه، از آن‌هایی که هیچ‌وقت خطّ ربط‌شان مشخص نمی‌شود. زمانی در زندان اوین، البته نه به عنوان زندانی بلکه نگهبان یا چنین چیزی و تقریباً تمام مدت جنگ را در جبهه بود جان سالم به‌در بُرد. بعد از جنگ به اعتراض از سپاه درجه نگرفت بیرون آمد جناب سرهنگی شد در مبارزه با موادّ مخدر، چند سالی قبل از بازنشستگی از آنجا هم بیرون آمد نشست به کار موبایل، الان هم رییس حراست فلان جاست. مجموعاً انسان سالمی‌ست و از بسیاری آلودگی‌ها به دور.

^{۲۵} **چُمچه‌اش آب می‌گرفت**: چُمچه: (اسم ترکی) = چومچه = چوم (چوممک = در آب فرورفتن) + چه (اک) = ابزاری که در آب دیگ فروبرند تا هم‌زنند. قاشق بزرگ، کفگیر، ملاقه. مخفّر چُمچه همان کمچه (ابزار بنایی‌ست). از وسایل آشپزی، از ملاقه بزرگ‌تر و از آب‌گردان کوچک‌ترست: غریبی گُرت ماست پیش‌آورد / دو پیمانۀ آب‌ست یک چُمچه دوغ (سعدی).
آب گرفتن چُمچه‌ی کسی: خرس می‌رود، تیغ‌اش می‌بُرد. حرف‌اش را می‌خوانند و امرش را اطاعت می‌کنند.

^{۲۶} **اروندکنار** / خسروآباد. دهستانی در انتهای جنوبی جزیره‌ی آبادان. نقطه‌ی مقابل شهر فاو در خاک ایران.

^{۲۷} سرفصلی از سلاح‌های نامتعارف اما کاربردی (!) که همه استفاده می‌کنند می‌گویند که بد است. عوامل شیمیایی شامل طیف گسترده‌ای از گازهای اعصاب، خفه‌کننده، تاول‌زا، تهوع‌آور، اشک‌آور و ... که برای از کار انداختن توان نظامی، تاکتیکی و/یا آرایش طرف مقابل حتی در درگیری‌ها و شورش‌های شهری نیز استفاده می‌شود.

^{۲۸} **گاز خردل** به عنوان یکی از سلاح‌های شیمیایی و یکی از عوامل تاول‌زاست. فرد آلوده در مدت کوتاهی دچار سوختگی و تاول‌های بسیار دردناک در قسمت‌های آلوده‌ی بدن و در درازمدت پس از ۱۵ تا ۲۰ سال دچار عوارض شدید تنفسی به صورت حساسیت و نارسایی تنفسی و نهایتاً مرگ در اثر همین عارضه و نیز عوارض پوستی به صورت زخم‌ها و جوش‌های غیرقابل درمان و غیرمُسری می‌شود. همچنین آلودگی با گاز خردل ممکن است باعث تولّد نوزادان ناقص از والدین آلوده شود.

^{۲۹} **بندر أم‌القصر** شهر و تأسیسات بندری در انتهای خور عبدالله و غرب فاو. در عملیات والفجر ۸ نیروهای ایرانی از بندر فاو عبور کردند اما به بندر أم‌القصر نرسیدند.

^{۳۰} **تک و پاتک** حمله و ضدحمله. مجموعه تحرّکات طرفِ مورد حمله قرار گرفته برای جبران یا بازپس‌گیری عوارض از دست‌رفته. عبارات مصطلح در فرهنگ نظامی به یادگار مانده از دوره‌ی پهلوی اول برای عربی‌زدایی از زبان فارسی.

^{۳۱} **گردان** از تقسیمات سازمان نیرو در واحدهای نظامی. به‌طور معمول شامل ۳ گروهان و هر گروهان شامل ۳ دسته‌ی ۳۰ نفره. یعنی هر گردان حدود ۳۰۰ نفر اما من گردان‌های ۷۰۰ تا ۹۰۰ نفره هم در زمان جنگ در سپاه دیده‌ام.

^{۳۲} تلمیحی به سوره‌ی واقعه آیات ۱۰ و ۱۱: السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ / أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ.

^{۳۳} **خاکریز دوجداره** باریکه‌ای حفاظت‌شده با دو خاکریز. مثل وقتی که با دو خاکریز در دوسوی یک جاذبه از آمدن شد در آن حفاظت می‌شود. گاهی این خاکریز شکلی شبیه ل۱ دارد که در این حالت حاکی از نفوذ عمقی در منطقه‌ی طرفِ مقابل است که در منطق نظامی صحیح نمی‌نماید اما در خطوط تثبیت‌نشده و در حین عملیات ممکن است چنین شرایطی پیش آید. و الآن من و هر کسی که به چنین جایی رفته‌باشد به خوبی می‌داند که مقاومت در آن جا دل‌شیر و کله‌ی خر، هر دو را با هم می‌خواهد!

^{۳۴} **گارد ریاست جمهوری** زبده‌ترین نیروهای ویژه‌ی عراق.

^{۳۵} **آمریه** و خرج سفر. آن وقت‌ها رسم بر این بود که هر بسیجی برای هر روز حضور در جبهه ۸۰ تومان و برای هر ماه ۲۴۰۰ تومان حقوق دریافت می‌کرد. برای هر مرخصی هم برگه‌ای، آمریه‌نام به او می‌دادند که با آن می‌توانست سوار قطار شود، و البته ۱۲۰ تومان خرج راه برای غذا و بلیط اتوبوس در صورت نیاز.

ناگفته نماند که ۲۰ سال بعد، در سال ۸۴ وقتی برای جفت‌چور کردن مدارک برای کارت سابقه‌ی جبهه خواسته‌بودندش کاغذی را در پرونده‌اش دیده‌بود مبنی بر این که برادر نام‌برده بعد از ۳-۴ ماه نرفتن به مرخصی از گرفتن خرج راه هم امتناع کرده و به این وسیله از ایشان تشکر و قدردانی می‌شود! البته خاطرمد نیست مال همین سفر بود یا نه. گفته‌اند کسی نمازِ جانانه‌ای می‌خواند، مدح‌اش کردند که چه نمازِ حزینی می‌خواند. نماز را که سلام گفت، اضافه کرد که روزه هم هستم! این هم یک سانس تقوا بود از ما که اِکران شد. خداوند از همگی قبول بفرماید!

^{۳۶} سایه‌ی مادر هنوز بر سرمان هست. هنوز هم وقتی صحبتِ آن روز و آن حمام می‌شود، می‌گوید: آخیش، بچه‌ام رنگِ روش باز شد!

^{۳۷} **محمود پیش‌بین** فرزند مرحوم احمد پیش‌بین از مدیران لایق و خوش‌نام آموزش پرورش. فارغ‌التحصیل رشته‌ی کشتیرانی از دانشگاه سیستان، بلوچستان. افسر کشتی در کشتی‌رانی. هم‌اکنون در استخدام کشتی‌رانی، جانباز و درگیر عوارض تنفسی ناشی از مجروحیت شیمیایی.

^{۳۸} **شهید محمدجواد باغ‌شاهی** این آقامحمدجواد هم حکایتی دارد. برادرِ بزرگ‌ترش، حسین آقا هم اهلِ جنگ بود و پدرشان لباس‌فروشی‌ای داشتند در خیابانِ مازندران، پشتِ میدانِ امام حسین.

این آقاجواد قبل از عملیات به حسین آقا گفته‌بود دعا کن شهید بشم، می‌خوام تیر به قلبم بخوره که خانه‌ی خداست. و در اولین ساعاتِ عملیات تیر به قلب‌اش خورد که خانه‌ی خدایش بود. و حسین مرغ سرکنده‌ای را می‌مانست بعد از جواد، که ما این‌همه رفیقِ آمدیم و جواد یک‌شبه پرواز کرد! اکنون از جواد کوچه‌ای به یادگار مانده، حسین آقا کاسب‌اندُ اهلِ بازار، پدرشان هم فکر می‌کنم همین سال‌های اخیر مرحوم شدند. تاریخ دفن: ۴ بهمن ۱۳۶۵، بهشتِ زهرای تهران قطعه: ۲۶ ردیف: ۸۶ شماره: ۴۷.

^{۳۹} **قوم‌گراییِ کُردی** آشنایی خانواده‌های ثروتمند کُرد که در امپراتوری عثمانی جزو طبقه‌ی اشراف و دارای مقامات رسمی بودند با قوم‌گرایی Nationalism به صورتِ اندیشه‌ای اروپایی در اواخرِ قرنِ نوزدهم و اوایلِ قرنِ بیستم. عدمِ توفیقِ اشرافِ کُرد در

رهبری مردم برای تأسیس کشوری کُرد به دلیل اعتقاد به اختصاص سیاست‌ورزی به اشراف، فقدان پایگاه مردمی و عدم ارتباط با توده‌های کُرد. پذیرش قوم‌گرایی قوم‌گرایی توسط روحانیان کُرد و ایفای نقش اساسی در رهبری مبارزات مردم کُرد.

اولین قیام مسلحانه‌ی کُردها برای نیل به استقلال سیاسی در ۱۸۷۸م./۱۲۵۷ش. به رهبری شیخ عبیدالله، یکی از رهبران کُرد صوفی و پیرو طریقه‌ی نقشبندیّه و حمایت قبایلی در دو سوی مرزهای ایران عثمانی که در سال ۱۸۸۰م./۱۲۵۹ش. با هدف تشکیل دولتی کُرد به ایران حمله کرده و تا ارومیه نیز پیش‌روی کرد اما با حضور نیروهای نظامی ایران مجبور به عقب نشینی به خاک عثمانی شده و پس از آن توسط دولت عثمانی به مکه تبعید شد.

تقویت قوم‌گرایی کُردی ناشی از بروز جنگ اول جهانی و شکست فروپاشی امپراتوری عثمانی در اوایل قرن بیستم. عدم اقبال نمایندگان مردم کُرد در کنفرانس ورسای در سال ۱۹۱۸م./۱۲۹۷ش. که برای تعیین تکلیف مستملکات امپراتوری عثمانی تشکیل شده بود در متقاعدکردن کشورهای پیروز در جنگ برای پذیرش حق تعیین سرنوشت مردم کُرد با ایجاد کشوری مستقل برای کُردها و تقسیم سرزمین‌های کُردنشین بین کشورهای تازه تأسیس ترکیه، عراق و سوریه.

اولین قیام کُردهای عراق حدود دهه‌ی ۱۹۲۰م./۱۳۰۰ش. به رهبری شیخ محمود برزنجی از شیوخ کُرد و از اعضای طریقه‌ی نقشبندیّه، اهل تصوف و والی وقت سلیمانیه، دستگیری در درگیری با قوای انگلیس و تبعید به هندوستان. دومین قیام بزرگ کُردها در فوریه‌ی ۱۹۲۵م./بهمن ۱۳۰۳ش. به رهبری شیخ سعید، یکی از شیوخ طریقه‌ی نقشبندیّه و دارای نفوذ فراوان در کردستان ترکیه با هدف تشکیل دولت مستقل کُردی با رعایت قوانین شریعت اسلام. دستگیری و سپس اعدام شیخ در مدت دو ماه به دست حکومت ترکیه و مبارزات چریکی طرفداران او تا چند سال بعد.

قیامی دیگر از سوی کُردهای ساکن حوالی کوه آرارات تقریباً بلافاصله پس از خیزش شیخ سعید به رهبری شیوخ محلی کُرد و سازمان‌دهی گروهی به نام سازمان آزادی‌بخش کُردی یا خویبون که مقر آن در سوریه و لبنان بود، با حمایت پادشاه ایران. سرکوب قیام خویبون در ۱۹۳۰م./۱۳۰۹ش. به دست دولت ترکیه.

اولین درگیری‌های ملامصطفای بارزانی با دولت مرکزی عراق و مقاومت در برابر اخذ مالیات و اسکان گروهی از آوارگان آسوری از ترکیه قبل از ۱۹۳۳م./۱۳۱۲ش. پشتیبانی نیروی هوایی انگلیس از دولت عراق و فرار ملامصطفی و برادرش، احمد بارزانی به ترکیه. اجازه‌ی بازگشت برادران بارزانی به عراق و حبس خانگی ملامصطفی در سلیمانیه، فرار از حبس در ۱۹۴۳م./۱۳۲۲ش. و مراجعت به زادگاه‌اش، بارزان از طریق خاک ایران برای تبلیغ عقاید قوم‌گرایانه. تلاش پلیس عراق برای خلع سلاح گروهی از مردان مسلح قبیله‌ی بارزانی در ۱۰ اگوست ۱۹۴۳/۱۸ مرداد ۱۳۲۲، حمله به چند پاسگاه پلیس و تصاحب تسلیحات موجود در آن‌ها توسط بارزانی‌ها و درگیری شدید با ارتش عراق در پی آن و نهایتاً نقل مکان ملامصطفی و بالغ بر

۹۰۰۰ تن از افراد قبیله‌اش به ایران که از این تعداد ۳۰۰۰ تن پیش‌مرگ‌های مسلح بودند. خروج بارزانی‌ها از ایران در ۱۹۴۶م./۱۳۲۵ش. به قصد روسیه و اقامت در آن‌جا تا زمان کودتای عبدالکریم قاسم در ۱۹۵۸م./۱۳۳۷ش.

قیام در منطقه‌ی درسیم در شرق آناتولی در مرکز ترکیه، پس از قیام خویبون به رهبری شیوخ گرد که خیزشی مذهبی بر علیه حکومت لاییک آتاتورک بود و سرکوب شورش به وسیله‌ی سه سپاه از ارتش ترکیه از سال ۱۹۳۰م./۱۳۰۹ش. تا ۱۹۳۸م./۱۳۱۷ش.

رقابت پُرتنش دو گروه متمایز در کردستان عراق برای رهبری قوم‌گرایی گردی: گروه اول بزرگان قبایل و رهبران مذهبی به نمایندگی ملامصطفای بارزانی (ر.ک. توضیح^{۴۴}) و گروه دوم روشن‌فکران چپ‌گرای گرد که معتقد به اصلاحات عمیق سیاسی، اقتصادی و فرهنگی و نیز تغییر در ساختار قبیله‌ای جامعه‌ی گرد و خواهان ایجاد جامعه‌ای سوسیالیستی در کردستان بودند به نمایندگی جلال طالبانی (ر.ک. توضیح^{۴۵}) که از سال ۱۹۷۵م./۱۳۵۴ش. به تدریج جایی در بین کردها برای خود باز کرده و نقش مهمی در رهبری جنبش‌های جدایی‌طلب ایفا نمودند.

^{۴۰} **حزب دموکرات کردستان ایران** تأسیس در ۱۹۴۵م./۱۳۲۴ش. به صورت انحلال حزب کومله و پیوستن همه‌ی نیروهای آن به حزب جدید توسط قاضی‌محمد. اعلام موجودیت کشوری به نام جمهوری مهاباد در ۲۴ ژانویه ۱۹۴۶/۴ بهمن ۱۳۲۴ با حمایت روسیه. اعلام حمایت ملامصطفای بارزانی و حزب دموکرات کردستان عراق از جمهوری جدیدالتأسیس. سقوط جمهوری مهاباد بعد از خاتمه‌ی جنگ جهانی دوم به سبب فشار سیاسی متفقین و به خصوص آمریکا و روسیه و نیز توافقات تهران و مسکو و در نتیجه عقب‌نشینی ارتش شوروی. رهبری حزب به ریاست دکتر عبدالرحمن قاسم‌لو در سال‌های پس از انقلاب. سازمان نیرو به صورت پل: دسته، لک: گروهان و هیز: گردان معادل ۱۰۰ تا ۲۰۰ نفر

^{۴۱} **حزب کومله** (به گردی کومه‌له). تأسیس در تابستان سال ۱۹۴۳م./۱۳۲۲ش. هنگام اشغال کردستان توسط ارتش روسیه در مهاباد. رهبری قاضی‌محمد با حمایت عوامل روسیه در ۱۹۴۵م./۱۳۲۴ش. تغییر نام به حزب دموکرات کردستان (ر.ک. توضیح^{۴۰}) در همین سال توسط قاضی‌محمد.

^{۴۲} و انصافاً حیف است که نگوییم مطالب این فراز را مفتخراً با استناد به فرمایشات جناب دکتر صادق خان زیباکلام در کتاب مستطاب ما چگونه ما شدیم به عرض عالی می‌رسانم.

^{۴۳} و دوستان حتماً اطلاع دارند که شاه برای دهن کجی به صدام سال‌ها، تا قبل از ۱۹۴۶م./۱۳۲۵ش. بارزانی‌ها را در عظیمیه‌ی کرج سکنی داده‌بود در حالی که پدرش بخشی دیگر از همین ملتِ کُرد را آواره‌ی کوهستان‌های شمال خراسان کرد.

^{۴۴} **حزب دموکرات کردستان عراق** تأسیس در ۱۹۴۶م./۱۳۲۵ش. توسطِ ملامصطفای بارزانی، نوه‌ی شیخ محمودِ برزنجی هنگامی که در ایران ساکن بود، به نمایندگی از گروهِ ملی-مذهبی‌ها و خروج از ایران در همین سال. اقامت در روسیه تا زمان کودتای عبدالکریم قاسم در ۱۹۵۸م./۱۳۳۷ش.

^{۴۵} **اتحادیه‌ی میهنی کردستان عراق** تأسیس به سال ۱۹۷۵م./۱۳۵۴ش. به رهبری جلال طالبانی که خود تا قبل از این در عضویتِ حزبِ دموکراتِ عراق (ر.ک. توضیح^{۴۴}) بود به نمایندگی از اصلاح‌طلبان چپ‌گرا.

^{۴۶} **رهبر سلیمانی** مسئولِ محور بود از بچه‌های جنگ‌های نامنظم. چریکِ تمام‌عیاری بود. سوارکاریِ غواصیِ مهندسی می‌دانست و تک‌تیراندازِ ماهری بود. آذری بود اما کُردی را کاملاً مسلط صحبت می‌کرد. بسیار کم‌حرفِ تودار بود این به شایعاتِ زیادی که در اطراف‌اش بود، دامن می‌زد.

شایع بود که هجده ماه نیروی نفوذیِ سپاه در یک تیم عملیاتی ضدانقلاب بوده و در تمام این مدت خانواده‌اش از او بی‌خبر بوده و او را مفقودالاثَر می‌دانسته‌اند. ظاهراً سپاه هم بنا به ملاحظاتِ امنیتی در این موضوع تعمد داشته. می‌گفتند وقتی بعد از این ماجرا دوباره به عنوان ارسال کمک‌های مردمی به جبهه آمده‌بود، همسرش تقاضای طلاق کرده و او هم طلاق داده‌بود. شایع بود که مدتی اسیر گروه‌های ضد انقلاب بوده و در بازجوییِ اولین بند از انگشتِ کوچکِ دست‌اش را قطع کرده‌بوده‌اند. شایع بود که نامِ واقعی او را کسی نمی‌داند و اسامی‌ای که ما از او سراغ داشتیم همه اسامی مستعار بودند. یک‌بار همین‌ها را با خودش در میان گذاشتم. چیزی را انکار نکرد و ماجرای انگشت‌اش را تعریف کرد آن انگشتِ بریده را نشان داد. نام‌اش را پرسیدم، چهار کارتِ شناسایی معتبر از چهار جای مختلف و با چهار نامِ چهره‌ی متفاوت نشان‌ام داد گفت با هر نامی که دوست‌داشتی صدا کن! بعدها شنیدم که شهید شد.

^{۴۷} **چارطاقی** چار دیواری‌ای مربع‌شکل که دیوارها فضای داخل را محصور نمی‌کنند و عملاً به‌صورتِ حایلی برای سقفی معمولاً گنبدی‌شکل درآمده‌اند. در فلاتِ ایران چارطاقی‌های باستانی فراوانی وجود دارند که گاهی به خطا مقبره یا آتشگاه تصوّر می‌شده‌اند و امروزه آقای دکتر رضا مرادی غیاث‌آبادی ثابت کرده‌اند چارطاقی‌ها عموماً کاربرد گاه‌شماری داشته‌اند. برای اطلاع

بیش‌تر ر.ک. چارطاقی‌های ایران از جناب ایشان. اما این‌که این چارطاقی آن‌جا، در یک منطقه‌ی کوهستانی و در یک درّه چه کار می‌کرد نمی‌دانم و این‌که این چارطاقی امروز وجود دارد یا نه نیز بر همین نمط. شاید بد نباشد اگر از دوستان کسی مسیرش آن‌طرف‌ها خورد، بررسی‌ای بکند تصویری از این بنا، اگر هنوز موجود باشد تهیه کند تا هم تکلیف این بنا را روشن کرده‌باشیم و هم به تصویر را به دکتر مرادی برسانیم.

^{۴۸} **بهروز ملکی** خدمات‌اش را در همان هرمیله به پایان رساند در ماجرای حماقت‌بار گلوله‌ای گردن‌اش خورد شانس‌ی آورد اساسی که آسیب جدی ندید. بعد از جنگ به تهران، به همان کارگاه خانوادگی دوبل‌سازی، نزد برادران‌اش برگشت و دوبل‌میله‌های چوبی‌ای‌ست که در صنعت مبل‌سازی استفاده‌می‌شود. آخرین بار هم در اواخر ۸۹ یا اوایل ۹۰ با موهایی سفید رویت‌شده و سخت مشغول خانه‌ی خانواده هست.

^{۴۹} **کاظم کریم** از آن قمی‌های باحال و باغیرت که انصافاً به حرمت هم‌نامی خیلی محبت داشت و همه ما را پسرعمو می‌دانستند. آن‌وقت‌ها ساکن خیابان شهید بهشتی قم بودند و یک‌بار به دیدنش رفتم اما بعدها دیگر پیدایش نکردم و شاید تشکر از مرام معرفتش ماند به قیامت. هرجا هست دعاگویش هستم و مشتاق دیدار.

^{۵۰} **جستان** زمستان در گویش کردی

^{۵۱} **مَرَمَرین** یا میشین. با تلفظ کشیده‌ی صدای کسره یا تلفظ کوتاه صدای ی و در واقع چیزی بین مَرَمَرین و میشین و مِشِن. یک بازی جذاب مثل تیله‌بازی خودمان با این تفاوت که اولاً با گوی‌های بزرگ سنگی بازی می‌شود و ثانیاً به هیچ وجه بازی بچه‌گانه‌ای نیست و بیش‌تر مختص بزرگ‌سالان و حتی کهن‌سالان هست. و چه گری‌خواندن‌ها شرط‌بندی‌ها که در حواشی این بازی رخ نمی‌دهد.

^{۵۲} **چای سازه، فهرمو تو** چای آماده هست، تخمه بفرمایید. باید به‌خاطر داشت که سوغات سقز تخمه‌ی آفتاب‌گردان بسیار خوش طعمی‌ست و پذیرایی با چای و تخمه به برکت مهمان‌نوازی کردی در هر خانه‌ای برقرار.

^{۵۳} **دومینو** بازی قهوه‌خانه‌ای رایج در کشورهای عربی که احتمالاً از عراق وارد کردستان شده. شامل ۲۸ قطعه‌ی مستطیل‌شکل از جنس عاج یا استخوان در انواع مرغوب و پلاستیک برای فقرا با خال‌هایی در یک روی قطعات.

^{۵۴} **گُون** گیاهی‌ست بوته‌ای خاردار که در مناطق کوهستانی می‌روید. عطر خوشی دارد در بهار وقتی به شکوفه می‌نشیند. شیرهی جان‌اش کتیراست که به کار می‌آید در نساجی کاغذسازی برای آهارزدن و نیز در چسب‌سازی کفّاشی داروسازی و زُلف به آب‌زده‌اش می‌آمیزند به دلبری. بُن‌بوته‌اش دیرسوزست گرمای جان‌بخشی دارد در سرمای زمستان.

^{۵۵} **شیلر** در گویش کُردی به معنای لاله‌ی واژگون. درّه‌ای و منطقه‌ای مرزی میان ایران عراق به صورت فرورفتگی عراق در خاک ایران بین سنندج و سقز، در شمال مریوان. مقرّ حزب دموکرات ایران (ر.ک. توضیح ۴۰) در این منطقه بود.

^{۵۶} **لباس کُردی** و بدان که لباس کُردی را هزار نکته باشد به هر جنسی منطقه‌ای سنی طبقه‌ای بافته‌ای که خود تحقیقی می‌طلبید مبسوط تا حق مطلب ادا شده‌باشد به کمال.

بنا بر آن‌چه در ویکی‌پدیا آمده پوشاک مردان و زنان کرد شامل تن‌پوش، سرپوش و پای‌افزار است. ساخت و کاربرد هریک از این اجزاء بسته به فصل، نوع کار، معیشت، مراسم و جشن‌ها با یکدیگر تفاوت دارد. هرچند پوشاک نواحی مختلف کردستان مانند اورامان، سقز، بانه، گروس، سنندج، مریوان و... متفاوت است، اما از نظر پوشش کامل بدن، همه با هم یکسان هستند.

پیش از ورود پارچه، کفش‌های خارجی و سایر محصولات داخلی به کردستان، بیشتر پارچه‌ها و نیز پای‌افزار مورد نیاز توسط بافندگان و دوزندگان محلی بافته و ساخته می‌شد. از نظر بافت پارچه، منطقه سقز و از نظر ساخت پای‌افزار «گیوه» یا «کلاش» و «کالی» اورامانات و آبادی‌های پیرامون کوهستان شاهو مانند هجیج، نودشه و آبادی‌های نوسود شهرستان پاوه چون میریه، خانه‌دره، مژگان، مزوی و وزلی از عمده‌ترین نواحی بافت و صدور پارچه و پای‌افزار در استان به شمار می‌رفتند. جولایی و بافت پارچه و انواع منسوجات مانند بوزو، برمال، جاجم، بره، پوشمین، موج، جوراب، دستکش، زنگال و کلاء به عنوان حرفه یا کار جنبی بخشی از آبادی‌نشینان مناطق مختلف کردستان محسوب می‌شد. در چهار قسمت کردستان که شامل کردستان ایران، عراق، ترکیه و سوریه می‌باشد شاهد پوشش‌های گوناگونی از لباس کُردی می‌باشیم به گونه‌ای که با کمی تغییر نسبت به یکدیگر شکل و ریخت زیبای خود را دارا می‌باشد که شکل و ریخت و قیافه آن برگرفته از نیاکانشان و با توجه به شرایط آب و هوایی و اقلیمی سازگار و درست شده است که آن را در جایگاه مهمی قرار داده است.

لباس مردان کرد عبارت است از:

چوخه: نیم‌تنه‌ای پنبه‌ای یا پشمی است که در ناحیه سقز، بانه و مریوان به آن «که‌وا» می‌گویند و درسندج آن را «چوخه» می‌نامند.

پانتول: شلوارى گشاد با دم‌پای تنگ است که «رانک» نیز نامیده می‌شود.

ملکی: نیم‌تنه‌ای بدون یقه است که از پایین نیم‌تنه تا بالا به وسیله دکمه بسته می‌شود.

لفکه سورانی: پیراهنی با آستین فراخ و بلند و زبانه‌ای مثلث شکل در انتهای آستین است که آن در حال عادی دور مچ یا بازو می‌پیچند.

شال: که به آن «پشتون» و «پشتینه» نیز می‌گویند، پارچه‌ای است تقریباً به طول ۳ تا ۱۰ متر که بر روی لباس در ناحیه کمر بسته می‌شود.

دستار: یا «کالاغه» که به آن «دشلمه»، «مندلی»، «رشتی»، و «سروین» (سربند) نیز یم‌گویند و مردان به جای کلاه از آن استفاده می‌کنند.

فرنجه: یا «فره‌جی» که ویژه مردان ناحیه اورامانات است و از نمد ساخته و آماده می‌شود.

کله بال: نوعی از نمد پوششی است که چوپانان در مناطق چرای گله در صحرا استفاده می‌کنند.

پیچ و کولاو: کلاه محلی کردها را که معمولاً زنان کرد آن را با دقت و ظرافت خاصی و با نقش و نگارهایی بر جایی مانده از فرهنگ اصیل کردی می‌بافند معمولاً به رنگ‌هایی سیاه و سفید و به دو صورت کلاه بلند و تخت بافته می‌شود و در دست مصرف کنندگان قرار می‌گیرد البته بنا به گفته پیشینیان و به اعتقاد آنها مرد نباید سرش لخت باشد.

پیچ: دستمالی است سیاه و سفید که با گذاشتن کلاه روی سر به دور کلاه پیچانده می‌شود و در قسمت پشت سر در درون دستمال قرار داده می‌شود تا شل نشود البته برادران بارزانی پیچ و کولاو شالشان به رنگ قرمز می‌باشد. البته اعراب نیز از این شال چه سیاه و سفید و چه قرمز رنگ برای پوشش خود استفاده می‌کنند.

کلاش :پاپوشی است به رنگ سفید که با ظرافت کامل توسط برادران هورامانی ساخته می‌شود که از بد بو شدن پا جلوگیری می‌کند و پا را خنک نگه می‌دارد از خصوصیات آن فصلی بودن آن است و نمی‌توان از آن در فصل زمستان و یا فصل باران را استفاده کرد.

لباس مردانه از قسمتهای زیر تشکیل می شود:

که وا پاتول : که به جای کت و شلوار معمولی می پوشند ولی شکل و دوخت آنها غیر از مد کت و شلوار ی است که معمول می باشد. که وا یا کت لباس کردی تقریبا به صورت یک ژاکت نظامی می دوزند با این تفاوت که که وا جیب‌های کناره ای ندارد و ضمنا چاک آن کاملا از طرفین راست و چپ باز می‌شود بعلاوه غیر از چاک کناره ای آستینه‌هایش چاک دارا ست

دوخت شلوار کردی یا پاتول بدین ترتیب است که دهانه ای تنگ و بدنه ای گشاد دارد و به جای کمر انتهای آن را که گشادیش بیش از دوبرابر یک شلوار معمولی است با بندی که دختین نامیده می‌شود و از توی قسمت تا شده آن لیفه گذشته می بندند و از کمر به پایین که وا را داخل پاتول کرده و بند پاتول را روی آن می بندند

پشت تند :p-shittend از پارچه گلدار به طول شش متر درست می شوند بدین ترتیب که پارچه را از سمت عرضش تا کرده می دوزند و بعد آن را به صورت مختلف ساده و گره چین به کمر می بندند آنهاى که صاحب اسلحه کمریند آن را روی پشت تند می بندند و خنجر را بین پشت تند و که وا فرو می کنند

پیچ ech : پارچه ای است سه متری و اغلب گلدار که تارهای از آن جدامی کنند و به شکل جالبی طوری که تارهای آن در طرفین صورت آویزان گردد به دور سر می پیچند .پیچ را که در نواحی سقز مرز می گویند روی کلاه مخصوص به نام عارقچین می بندند عارقچین را از نخ و مخصوصا از نخ‌های قرقره ای با میل قلاب می بافند و این کار مخصوص زنان و دختران کرد است اغلب برای زیبایی بیشتر آن را از نخ‌های سیاه و سفید و به مقدار کم نخ‌های رنگین پر نقش می بافند.

البته شایان ذکر است که پیچ فقط مخصوص اکراد(کردها) نبوده در اکثر مناطق خاورمایانه مردها پیچ می بندند، برای نمونه در هندوستان، پاکستان، افغانستان، مناطق عربنشین و... ولی پیچ هر قومی جداسـت و مخصوص آن قوم.

کراس: کراس همان پیراهن است با این تفاوت که اولاً یقه ندارد و بعلاوه به انتهای آستینها نیز دنباله ای به نام سورانی می‌دوزند که آن را درحالت عادی روی آستین که وا می‌بندند و در مواقع اضطراریو مخصوصاً در مواقع جنگ دو سر سورانی بهم گره زده و به گردن می‌آویزانند و نیز همین سورانیها باعث تسهیل بالا زدن آستینها در مواقع شستن دست و صورت می‌باشند.

لباس زنان کرد عبارت است از:

جافی: شلواری همانند شلوار مردان است. این شلوار را زنان کرد، به ویژه زنان روستایی، هنگام کار می‌پوشند. در سایر مواقع، زنان شلوار گشاد از جنس حریر به پا می‌کنند.

کلنجه: نیم‌تنه‌ای است که روی پیراهن بلند می‌پوشند و در اورامان آن را «سوخمه» می‌نامند و از پارچه‌ی زری یا مخمل دوخته می‌شود.

شال: از پارچه‌ای زیبا بر ریو لباس در ناحیه کمر بسته می‌شود.

کلاو: یا کلاه که از جنس مقوا و به شکل استوانه‌ای کوتاه است که آن را با پولک‌هایی رنگین به صورت بسیار زیبایی تزیین می‌کنند.

کلکه: روسری یا دستاری است که به جای کلاه مورد استفاده زنان قرار می‌گیرد کلکه دارای رشته بلندی از ابریشم سیاه و سفید با مليله‌دوزی است

لباس زیبای زنان کرد نیز شامل:

که‌وا: که عین کت مردانه کُردی است با این تفاوت که اولاً پارچه آن را رنگین انتخاب می‌کنندو ثانیاًخیلی کوتاه تر می‌دوزند؛ بطوری که حداکثر تا کماًآنها پایین می‌آید و آن را کولیجهkulega می‌نامند و نیز جیبهای کت مردانه در آن دیده نمی‌شود.

کراس:یا پیراهن زنانه کُرد دارای دوختی ساده با بدنی بلند و دامنی گشاده و دراز است.بطوری که دامن پیراهن روی پای آنها قرار می‌گیرد و معمولاً آن را از پارچه‌های بسیار زیبا، نفیس و گران قیمت تهیه می‌کنند.

پشت تند: که عین همان پشتند مردانه است ولی زنها اغلب از نوع رنگارنگ آن استفاده می‌کنند. زنها وقتی پشتند را می‌بندند کمی از پیراهن خود را بالا می‌کشند بطوری که انتهای دامن از مچ پای آنها پایین تر نمی‌رود.

دستمال یا روسری: دستمال زنان کُرد پارچه‌ای است بسیار نازک و سه گوش که تارهایی در اطراف آن ایجاد می‌کنند و بدین وسیله بر زیبایی آن می‌افزایند، اغلب پولک‌هایی نیز با آن تارها می‌دوزند تا زیبایی آن را چند برابر کنند. هر چند در مراسم عروسی و فلکلور اکثراً روسری نمی‌بندند.

درپه: به جای شلوار پوشیده می‌شود و با دهانه‌ای تنگ روی مچ پای آنها قرار می‌گیرد ولی پوشش ساقهای آن بسیار گشاد می‌باشد.

کلاو: یا کلاه زنان کُرد بسیار قشنگ و زیباست، این کلاه را از مقوا و به شکل استوانه کوتاهی درست می‌کنند و روی آن را با پارچه مخملی رنگین «معمولاً گلی یا سبزیسیر» می‌پوشانند و بعد روی آن را با پولک‌های رنگین یا طلایی و گلابیونهای زرین، مزین می‌سازند. این کلاه را بوسیله یک رشته طلا که لیره یا نیم پهلوی‌هایی به آن می‌آویزند از زیر چانه عبور می‌دهند، روی سر نگاه می‌دارند و دستمال را روی آن می‌بندند، رشته‌ای که کلاه را به آن صورت نگاه می‌دارد «قطاره» نام دارد و اغلب آنهایی که قدرت مالی بیشتری دارند از آن استفاده می‌کنند و در دو طرف، در محل اتصال آن با کلاه یک گل طلایی آویزان می‌نمایند. خانمهای متشخص کُرد اغلب به جای کلاو از «گلگله» (Gelga) استفاده می‌کنند. گلگله رشته‌طویلی از ابریشم سیاه و سفید است که آویزه‌های ابریشمی دارد و از روی روسری به شکل جالبی بسته می‌شود. لازم به توضیح است که پسران جوان امروزی به ندرت پیچ می‌بندند و دختران نیز به ندرت کلاوه یا گلگله بر سر می‌کنند.

^{۵۷} **گومه‌ی هیمه** توده‌های فضولات حیوانی که گنبدگونه برهم ریزند به جهت تخمیر و استفاده به عنوان سوخت زمستانی. و کومه‌اش گفتم چون هنگام استفاده شکل گنبدگونه را برهم نمی‌زنند بلکه با حفرة‌ای از پایین آن را خالی کنند از درون به مرور ایام که کم-کم کلبه‌ای ساخته می‌آید گرم مطبوع چوپانان در راه ماندگان را هنگام حاجت در کولاک بوران.

^{۵۸} **مجتمع آموزشی رزمندگان شهید انجفی اراک** این مجتمع هنوز هم به صورت دبیرستان پسرانه‌ای موجود و فعال هست.

^{۵۹} **علی‌اکبر ساروقی** رزمنده و جانبازِ متعهد، مؤمن و سالم، هنوز هم برای من بسیار دوست‌داشتنی و مورد احترام است. اهل و ساکنِ روستای ساروقِ فراهان و از یکی از خانواده‌های بسیار مورد احترامِ اهالی، و برای من بسیار مایه‌ی مباهات و افتخار هست که نسبتی با ایشان دارم. بعدها از مدیرانِ کنترلِ کیفیتِ ماشین‌سازی اراک و هنوز ساکنِ اراک.

^{۶۰} **علی‌رضای محمودی** جانبازِ اهلِ خمین. فرزندِ یکی از معتبرین شهر. بعد از جنگ این علی‌رضا را گم کردم و تلاش من برای پیدا کردنِ او به هیچ نتیجه‌ای نرسید. یاد و خاطره‌اش هنوز برای من ارزنده هست و هم‌چنان مشتاقِ دیدارش هستم.

^{۶۱} **حمید دولت‌آبادی** جانبازِ اهلِ اراک و ساکنِ خیابانِ حصار در آن روزها (الآن سال‌هاست که از آن محل نقل مکان کرده‌اند) به‌جای خانه‌ی زیبا و قدیمی‌سازشان آپارتمان‌های چندطبقه‌ای بنا شده). بعدها کارشناسی ارشدِ زبانِ انگلیسی از اراک و تجدید کارشناسی ارشد و دکترا در خارج از کشور و نهایتاً تدریس در دانشگاه اکسترِ انگلیس تا سال ۸۹ که قصدِ بازگشت به ایران را داشت.

^{۶۲} **لشکر ۱۷ علی بن ابی‌طالب** از لشکرهای نامی سپاه در جنگ به فرماندهی شهید زین‌الدین شامل بچه‌های استان‌های مرکزی و قم.

^{۶۳} **شهرک دوعیجی/دوئییجی** شهرکِ نظامی در نوکِ پایینِ دریاچه‌ی پرورش ماهی در شلمچه، جایی حدودِ پنج‌ضلعی و خاکریزهای نونی. نام کانالی که دریاچه را به ارونند می‌پیوندند.

^{۶۴} **حمید حسن‌خانی** از یادگارهای نازنینِ آن روزها. بعدها جذبِ ارتش شد، به قصدِ خدمت و این روزها در انتظارِ بازنستگی هست. حمید از آن آدم‌های سلیم‌النفسِ دوست‌داشتنی‌ای‌ست که حسرتِ سادگیِ آرامش‌شان را دارم. همسر و فرزندانِ خوبی دارد که دوست‌شان دارد و آن‌ها نیز به او افتخار می‌کنند.

^{۶۵} آن‌وقت‌ها بعضی گردان‌ها یا بچه‌هایی که قدیمی‌تر بودند و روابطی در شهرها داشتند ممکن بود خودشان شخصاً از بازاری‌ها یا اشخاص دیگر اقلامِ مایحتاجِ یگان را تهیه‌کنند و مستقیماً به یگان خودشان بیاورند. بالاخره جنگِ مردمی تدارکاتِ مردمی هم داره دیگه، حالا گورِ بابای اون بیچاره‌ای که دستش به جایی بند نبود!

^{۶۶} در خصوص گردان بلال به بخشی از خاطرات آرحیم مخدومی که آن وقت‌ها مسئول تبلیغات گردان ما بود حالا از روایان نویسندگان جنگ هست، برگرفته از کتاب مستطاب ایشان موسوم به جنگ پابره‌نه در صفحه‌ی ۳۳ به نام خط توجّه کنید:

از گردان سجّاد^(ع) تیپ ۱۱۰ خاتم‌الانبیاء^(ص) به گردان بلال لشکر ۲۷ محمّد رسول الله^(ص) آمده‌ام، باز هم شلمچه‌ایم، ولی این بار پدافند. روزنامه‌های گردان را از قرارگاه گرفته‌ام و به طرف خط در حرکت‌ام. روزنامه‌ها معمولاً دو یا سه روز دیرتر از موعد به دست‌مان می‌رسند. یعنی بچه‌هایی که رادیو ندارند یا دارند اما کف‌گیر باطری‌شان به ته دیگ رسیده، دو-سه روز از زمان عقب‌باند. زمان که نه، قلب زمان در این جا می‌تپد. در واقع دو-سه روز از چند چون قضایای معمول مکرّر جهان بی‌خبراند. دوران جهان را دو-سه روز دیرتر می‌بینند. آن هم بدین علّت که خود از دوران رهیده‌اند غلتک تندروی خود را بر شاه‌راه خط انداخته‌اند... خط چه اصطلاح عمیق بامسمایی‌ست که در جبهه‌ها ساخته شده و کارخانه‌ی کلمه‌سازی بچه‌ها را شش‌دنگ به خود اختصاص داده‌است.

خط تکیه کلام همه‌ی شخصیت‌های جبهه است. خط در این جا یعنی خاک‌ریزهای طویل جبهه که از بی‌نهایت کلوخ به هم چسبیده ساخته شده و از دریا آغاز و در خورشید ختم می‌شود.

بر بچه‌های خط همه پابره‌نه‌اند، و پابره‌نه‌ها همه هیکلی خطی دارند با روحیه‌ای بلند مستقیم. مانند دکل، دکل‌های دیده‌بانی. به شرط این که به ده متر پانزده متر ختم نگردد. از زمین سر برآورد، رو به بالا رشد کند و هرچه بالاتر رود محدوده‌ی دیدش وسع‌تر گردد.

مانند نیزه، باریک کشیده که فقط برای پرواز است... فقط می‌خواهد برود و هیچ کس جلودارش نیست. اگر کسی سدّ راه‌اش شود، سینه‌اش را می‌درّد می‌رود. برخلاف توپ که گردست چاقاله و نزدیک‌ست از زور چاقی بترکد. هرچقدر که به هوا بیندازی باز هم به طرفات باز می‌گردد، روی زمین قل می‌خورد و زیر دست پایت بازیچه می‌شود. اگر سینه‌ات را سدّ راه شدیدترین ضربه‌اش نمایی به آن می‌گویند استوپ سینه. یعنی توپ وقتی به سینه‌ات خورد رام می‌گردد آرام بر زمین می‌نشیند تا قل‌اش دهی. حتّی با کلاهات هم می‌توانی رام‌اش کنی و دوباره به بازی‌اش بگیری. ولی این نیزه است که کلاهات را می‌شکافد مغزت را بیرون می‌پاشد، چرا که می‌خواهد برود، و بچه‌های خط هم همیشه در حال رفتن‌اند. اگرچه پای‌شان در زمین‌ست ولی سرهاشان از ابرها گذشته. در این جا قدم می‌زنند ولی جای دیگری را می‌بینند. مثل آقاسید، فرمانده‌ی گردان ما که تا به حال با گردان زرهی‌اش همه‌ی لشکرهای زرهی و ضدّ زره صدام را دست‌به‌سر کرده بود، حالا

هم گردان پیاده تشکیل داده و با این گردان طلسم جبهه‌ها را شکسته‌است. آقاسید خط شلمچه را به مدت دوماه قبول کرده و خیال لشکر را به مدت دوماه از جهنم شلمچه آسوده نموده‌است. در حالی که گردان‌های قبلی بیش از بیست روز در خط نمی‌ماندند.

و مثل معاون‌اش، آقامصطفای شفیعیان که پایه‌پای او تاخته‌است. چند روز پیش ترکش نازنجکی دست‌اش را سوراخ کرد، ولی او الآن در بیمارستان نیست. تمام دارو درمان مرحم‌اش یک تکه باند سفیدست که به دور دست‌اش پیچیده و مدت استراحت‌اش تمامی روزهای جبهه. نقاهت‌گاه‌اش کجاست؟ شلمچه. هر کس می‌خواهد ملاقات‌اش کند با این آدرس می‌تواند بیایدش: شلمچه، محور شهید چمران، خط پدافندی گردان بلال، پشت خاکریزهای خط اول. این‌جا دوشنبه چهارشنبه هم نمی‌شناسد. هر روز خدا روز ملاقات بندگان خاص خداست.

و یا مثل مدنی، که او هم معاون آقاسیدست. معاون‌های آقاسید هم مثل خودش‌اند: آدم‌های لاغر کشیده، ولی توپ‌ر متواضع. درون‌شان پُر از داشته‌هاست و برون‌شان بدونِ ریا توقع.

و یا آذرفر که او هم پایه‌پای آقاسید آمده‌است. اولین بار که می‌خواسته به جبهه بیاید سن‌اش پایین بوده، زورکی آمده. ولی حالا نیروی آزاد گردان‌ست. یعنی هر جای کار که لنگ باشد زیر بغل‌اش را می‌گیرد. گاه پیک گردان می‌شود، گاه تدارکات را پیگیری می‌کند، گاه فرمانده را همراهی می‌کند و گاهی هم گردان را سرپرستی. نیرویی ست آزاد آزاد. وارسته از دل بستگی‌ها. جبهه خانه‌ی اوّل‌اش هست. در یک‌جا بند نمی‌شود در جمع از شوخی کم نمی‌آورد. خوب می‌گوید خوب می‌خندد. در تنهایی‌ها کسی را نمی‌بیند و کسی هم نمی‌بیندش. همیشه شلوار گشادی به پا دارد که در تن‌اش گریه می‌کند.

و یا حمیدی (که بعدها در پدافندی بیت‌المقدس ۳، در جنوب ماؤوت به شهادت رسید) که پیش از این در ارتش بوده، حالا به سپاه آمده. یک دست ندارد. می‌گویند دشمن به سنگرش نازنجک انداخته و او به هنگام دفع نازنجک دست‌اش را از دست داده، ولی غیبت یک دست او را از رزم و انداخته. حمیدی علاونه بر خود یک گروهان را هم فرماندهی می‌کند.

و یا رحمتی، شرفی، امیری و خیلی‌های دیگر که چون از خدا خواسته‌اند گم‌نام باشند، خدا نیز دعاشان را اجابت نموده. خلاصه این‌که همه‌شان خطی‌اند. و جان کلام این‌که خط یعنی این‌که غلتک سریع‌السیرت را روی ریل بیاندازی و آن‌قدر

بروی تا به مشهد برسی. نه این‌که ریل را در پارک‌های تهران بچرخانی و سُرتهات را به هم بچسبانی و به صندلی بزرگ‌کرده‌ی قطارک‌اش کم بدهی هی بچرخ. آن قدر بچرخ تا باز به نقطه‌ی اول برسی.

وای! کجا رفتیم؟ این‌جا شلمچه است، ما را چه به تهران؟...

آرجم ممنونم که من را به آن روزها بُردی.

^{۶۷} **دوشکا** یا دوشیکا. محبوب من در زبان روسی. سلاحی طراچی‌شده جنگ جهانی دوم که در آن زمان به عنوان ضدّهوایی به کار می‌رفته اما به لطف برادران عراقی در جنگ ما به عنوان سلاح ضد نفوذ استفاده می‌شد. با کالیبر ۱۲.۷ میلی‌متر و نواخت تیر ۸۰ گلوله در دقیقه. بسیار مهیب و قدرتمند در شلیک‌های رو به‌رو و بسیار وحشتناک در عوارضی که هنگام برخورد گلوله‌های بعضاً انفجاری و حتی عاذی با بدن انسان ایجاد می‌کند به‌صورت قطع عضوهای شدید تا نصف‌شدن بدن.

بنا بر اطلاعات آمده در ویکی‌پدیای فارسی: دوشکا به روسی Дегтярёва Шпагина Крупнокалиберный (ДСК)، آوایش: دگتیارووا اشپاگینا کروپنوکالیبرنئی، به‌معنی «کالیبر-بزرگ دگتیارف-اشپاگین» («، گونه‌ای مسلسل سنگین‌ساخت شوروی با کالیبر ۱۲،۷x۱۰۸ میلی‌متری است که تولید آن در سال ۱۹۳۸ آغاز شد.

واسیلی دگتیارف طراح اصلی این سلاح بود و گئورگی اشپاگین سازگارِ خشاب آن را بهبود بخشید. دوشکا واژه‌ای روسی به معنی «عزیزم» است که با توجه به شباهت آن به نام اختصاری این سلاح DShK برای آن انتخاب شده‌است. دوشکا هم مثل همتای آمریکایی‌اش براونینگ ام۲ که آن هم مانند دوشکا هنوز در حال خدمت نظامی است، در نقش‌های مختلفی قابل استفاده است. از دوشکا می‌توان به عنوان دفاع ضدّهوایی، مسلسل تانک و سلاح حمایتی پیاده‌نظام استفاده کرد.

^{۶۸} **خشیم شب** مانورهای غیرمنتظره‌ی شبانه برای تنبیه یا آماده‌سازی نیروها. در صورت وجود امکانات گاهی خیلی مفصل ميسوط، همراه با انفجارهای متعدد گاز اشک‌آور سایر مخلّقات.

^{۶۹} **موانع مثّلی** دو تانک را در نظر بگیرید که به فاصله‌ی ۲۰۰ متر از هم، پشت خاکریزی مجهّز، روبه‌روی شما ایستاده باشند، و تانک سوّمی که بین دوتای اولی، کمی عقب‌تر از آن‌ها حفاظت کند، طوری که فاصله‌اش با هر یک از آن‌ها حدود همین ۲۰۰ متر باشد و خاکریزی مثّث‌شکل این سه تانک را در بر گیرد. حالا مثّث دوّمی را کمی دورتر و مثّث سوّمی را کمی عقب‌تر برای حفاظت از این دو و خاکریزی مثّث‌شکل به ضلع حدود ۶۰۰ متر که این سه را حفاظت کند. اکنون ترکیب این مثّث‌ها را

به ابعاد ۲ و ۶ کیلومتر رشد دهید. محض اطمینان فضاهای میان این خاکریزها را هم مین‌گذاری کنید، در انواع اقسام مختلف، لابه‌لای آن را هم سیم‌خاردار عبور دهید، باز هم در انواع اقسام مختلف، و چون کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند از موانع خورشیدی و دیگر چیزها مثل تیرهای آهنی فرورفته در زمین با نوک‌های تیزشده برای مقابله با قایق و هاورکرافت هم دریغ نکنید. حالا این دشت مسلح‌شده را آب بیاندازید، آن قدر که نه برای عبور انسان پیاده یا غواص مناسب باشد و نه قابل قایق انداختن، حدود ۳۰ یا ۴۰ سانتی‌متر کافی‌ست، اگر دم دست‌تان بود دو‌سه تا رادار را هم برای تشخیص هر جنبنده‌ای همان عقب‌ها نصب کنید. دژ سفارش‌شده‌ی شما با عرض ۷ کیلومتر آماده‌است، با خیال راحت بروید بخوابید!

در این خصوص به مطلبی به نقل از خردنامه‌ی همشهری، ویژه‌نامه‌ی پایداری به تاریخ خردادماه ۱۳۸۹ توجه کنید: ...مطمئن هستم که خط خطوط این کارها را روسیه، فرانسه، احتمالاً رژیم صهیونیستی و آمریکا می‌دادند. درباره‌ی مثلثی‌هایی که عراق در خطوط پدافندی خود در عملیات رمضان استفاده کرد هم صحبت بود که طراحان رژیم صهیونیستی به آن‌ها آموزش داده‌اند. بعضی می‌گفتند این مثلث‌ها از لانه‌ی اژدها که روس‌ها در استالینگراد به‌کاربردند به عراق منتقل شده‌است.

خلاصه کشورهای غربی و شرقی با کمال میل، دانش نظامی خودشان را در اختیار عراق قراردادند، البته با بهایی که ما نمی‌دانیم. این مثلث‌ها شبیه دژ بارلوی رژیم صهیونیستی در سینا بود، اما تفاوت‌هایی با آن داشت. خط بارلوی یک خط ممتد بود. این مثلثی‌ها از همه‌ی آن‌ها قوی‌تر بود. به نظرم این‌ها یک نوع نظامی بود و باید در دانشگاه‌ها تدریس شود.

اولین جایی که در آن عکس‌های هوایی گرفته‌شده و بررسی می‌شد قرارگاه کربلا بود. ما عکس‌ها را که دیدیم تعجب کردیم که ارتش عراق این استحکامات را چطور دارد می‌سازد. چون کسی دقیقاً نمی‌دانست اسم این‌ها چی‌ست، اسم‌شان را گذاشتند مثلثی.

ما هم از نظر سرعت و هم از نظر کیفیت ساخت این استحکامات تعجب کردیم. شب روز داشتند کار می‌کردند. ما خاکریزهای مثلثی را که دیدیم حس کردیم رسوخ به آن‌ها ممکن نیست، آن قدر که این مواضع مثلثی را اصولی ساخته بودند. ببینید! ارزش مواضع در این است که همدیگر را پوشش بدهند. این مثلث‌ها به‌خوبی همدیگر را پوشش می‌دادند. علاوه بر این که یک پدافند دور تا دور را امکان‌پذیر می‌ساختند. هر روز که عکس‌های هوایی را می‌دیدیم یک پدیده‌ی جدید مشاهده می‌کردیم. عراقی‌ها علاوه بر این موانع در کانال‌ها نفت سیاه هم ریخته بودند برای آتش‌زدن...

^{۷۰} **تلفن صحرائی** هم از آن اشیای خاطره‌انگیز جبهه است با آن صدای قورباغه‌مانندش. کافی بود دورشته سیم را به پایه‌های اتصال وصل کنی و دستگیره را بچرخانی تا تلفنی که در آن سوی سیم بود به صدا درآید. اغلب آن سیم به مرکز تلفنی وصل بود که اپراتور پاسخ تو را می‌داد و تو را به جایی که می‌خواستی وصل می‌کرد.

^{۷۱} **ثبتي** اصطلاحی در واحدهای توپ‌خانه و ادوات (خیماره‌انداز) که مختصات نقاط مهم و در گویش نظامی‌ها استراتژیک مانند جاذبه‌ها، تقاطع‌ها، تنگه‌ها، سنگرها، محل‌های تجمع و غیره را در دفاتر مخصوصی برای اجرای مجدد آتش دقیقاً در همان نقطه یادداشت می‌کنند.

^{۷۲} **خیماره‌ی ۶۰ میلی‌متری** قاتل خاموش جبهه. به‌خاطر اندازه‌ی کوچک‌اش هنگام سقوط سوت نمی‌کشد و قبل از آن که جنیبه‌باشی کنارت منفجر می‌شود. البته در چند متری زمین صدای خیلی کوتاهی از آن شنیده می‌شود، اما آن قدر به انفجار نزدیک هست که فرصتی برای هیچ کاری نخواهی داشت و از سوی دیگر تجربه‌اش خیلی قابل انتقال نیست چون همه‌ی کسانی که این سوت را تجربه کرده‌اند کمی مُرده‌اند!

^{۷۳} **تلفن قورباغه‌ای** مراجعه کنید به تلفن صحرایی

^{۷۴} **تراورس** چوب‌های چار تراش عمل‌آوری شده که معمولاً در زیر ریل‌های راه‌آهن نصب می‌شوند و به‌خاطر عملیات تکمیلی که روی آن‌ها انجام می‌شود در برابر عوارض طبیعی بسیار مقاوم هستند.

^{۷۵} **منور** گلوله‌هایی مانند وسایل آتش‌بازی در این روزها، حاوی ترکیبات منیزیم که بسته به اندازه‌شان گاه می‌توانند منطقه‌ای بزرگ را برای مدتی طولانی روشن کنند. معمولاً در شب‌های تاریک برای روشن کردن منطقه یا در رنگ‌های متفاوت برای علامت‌دادن استفاده می‌شود. منورهای کوچک با سلاح‌های مخصوص کمری شلیک می‌شوند و انواع بزرگتر با خیماره، توپ یا هواپیما. البته انواع بزرگتر چترهای معروفی هم داشت.

^{۷۶} **گرینف** تیربار ساخت روسیه با کالیبر ۷.۶۲ میلی‌متر. سلاحی رام و خوش‌نواخت با نواخت تیر متغیر.

^{۷۷} **گلوله‌ی رسام** گلوله‌هایی با اجزای منوری در داخل‌شان که هنگام حرکت در مسیر تا برخورد به هدف امکان اصلاح در هدف‌گیری را به تیرانداز می‌دهند.

^{۷۸} **خواب به خواب رفتن** خوابیدن و هرگز بیدار نشدن. مردن در خواب. خواب سر بردار. از اصطلاحات اراکی، شاید.

^{۷۹} **موشی کوچک** همان موش خانگی‌ست و موش داریم تا موش و تو چه می‌دانی چی‌ست موش؟! موش خانگی همان‌ست که اندام کوچکی دارد و چهره‌ای ظریف و دوست‌داشتنی، همان که شخصیتِ میکی‌ماوس آقای والت‌دیسنی و جری (در مجموعه‌ی بی‌نهایتِ تام و جری) از آن اقتباس شده، شیرین‌ست بانمک، اصولاً خانه‌ی زندگی‌اش همراه با انسان هست، خوش‌زکُ را هست و از دانه‌های کِشتِ کارِ آدمی تغذیه می‌کند اما عمدتاً بیماریِ مشترکی با انسان ندارد و ناقلِ بیماری نیست. ولی موش دیگری هست به‌نام موش فاضلاب، همان که اروپایی‌ها به آن رَت می‌گویند و معمولاً شخصیتِ منفی انیمیشن‌هاست، همان که در جوی‌های تهران فراوان دیده می‌شود، پوزه‌ی بلند و اندازه‌ی بزرگی دارد، همه چیزخوارست ناقلِ بیماری و چهره‌ای کریه دارد یا لاقال به این راحتی نمی‌شود دوستش داشت. و این عرایض نقلِ قولِ گردید از دوستِ بسیار نازنینم جناب آقای مهندس عشقی.

^{۸۰} **قوانینِ مورفی** قوانینِ موسوم به نامِ سرگرد ادوارد مورفی مهندسِ نیروی هوایی ایالاتِ متّحده که در ابتدا کاملاً به شوخی مطرح‌شد اما به مرور و در اثر کثرتِ استعمال و اثباتِ مکرّر به تجربه‌ی شکلی کاملاً جدّی و حتّی فلسفی به خود گرفت. برای آشناییِ بیش‌تر به جملاتِ زیر توجه کنید:

اگر چیزی امکان خراب شدن داشته باشد، درست زمانی خراب می‌شود که بیش‌ترین خسارت را وارد کند.
اگر بتواند بشود، می‌شود، یا بنا به جمله‌ای که سرگرد مورفی در موردِ دستیارِ خود به کار می‌برد اگر این مرد راهی برای اشتباه کردن داشته باشد، بی‌شک اشتباه می‌کند.
اگر راه‌های متفاوتی برای انجام کاری باشد که یکی از آنها به خرابی یا فاجعه بیانجامد، حتماً یک نفر کار را به همان صورت انجام خواهد داد.

همه چیز ذاتاً دچار خطا و دردسر می‌شود مگر اینکه برای درستی آن تلاشی شده باشد
همیشه همه چیزها در بدترین و نامناسب‌ترین زمان به خطا می‌روند و کارها را لنگ می‌گذارند.

^{۸۱} و البتّه ۲۵ سال زمان می‌خواست تا بیاموزد که چرا، می‌شد. اتّفاقی تفاوتِ روان‌شناسی آدم‌ها در همین‌جاها بیرون می‌زند. برای همین او می‌توانست نفرِ دوّم خوبی باشد اما نفرِ اوّل نه، می‌توانست دست‌یار یا مشاور خوبی باشد اما مدیر خوبی نه. به عنوانِ یک مدیر یا فرمان‌ده یا ارشدِ خوب او باید می‌توانست در آن لحظات به سرعت تصمیم می‌گرفت و کسی را برای رفتن به سنگرِ کمین انتخاب می‌کرد (و نه حتّی این که داوطلب می‌خواست) و به او نهیب می‌زد که برو و در آن سنگر بمان تا بخواهم ات. اما خودش را در مهلکه انداخته بود. او باید می‌آموخت که بتواند برای دیگران تصمیم بگیرد نه این که خودش در حادثه‌ترین جای موضوع بنشیند. افسوس که آن روزها این کار نام‌اش ایثار بود از خود گذشتگی و به هر حال فضیلتی تلقّی می‌شد و این روزها...

^{۸۲} **معراج شهدا** سردخانه‌ای جنب پزشکی قانونی تهران در خیابان بهشت، پشت پارک شهر. جایی که شهدا را اغلب به صورت گروهی به آن جا می‌آوردند و بعد از شناسایی و کارهای مقدماتی به خانواده‌ها تحویل می‌دادند. به مرور به همه‌ی محل‌های جمع‌آوری شهدا نیز اطلاق شد.

^{۸۳} محمدعلی بهمنی. بشنوید با صدای مرحوم ناصر عبداللهی

^{۸۴} **علی یعقوبی** از دلاورانِ گردانِ عمار، از همان‌هایی که نتوانست خودش را به کشتن بدهد! علی اگر یک روزی حوصله‌کُند به نوشتن خاطرات‌اش حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. الان تا جایی که خبر دارم دستی به کارهای بازار دارد و گاهی هم کاروان به عتبات می‌برد. خداوند حفظ‌اش کند.

^{۸۵} **علی‌رضای نقی‌ای** از بچه‌های گردانِ عمار و هم‌رزمِ هم‌سنگرِ علی یعقوبی. الان دیگر اهل عیالی به‌هم‌زده و فکر می‌کنم خواهرِ حسین‌آقای باغ‌شاهی را به همسری داشته‌باشد. خدا حفظ‌اش کند، صدای زنگ‌دارِ قشنگ و به‌یادماندنی‌ای داشت و دارد.

^{۸۶} **عباس دولت‌آبادی** از شیربچه‌های گردانِ عمار. هر جا هست در پناه‌خدا باشد. چهره‌ای زیبا و مهتابی داشت. در کربلای ۵ صورت زیبا و مهتابی‌اش آکنده از ذراتِ بتنِ جداشده از قطعه‌ی سنگِ پیش‌ساخته ناشی از انفجارِ خمپاره شد اما به‌طرز معجزه‌آسایی زنده ماند و آسیبِ جدی‌ای ندید. تا آخرِ جنگ هم بود. سال‌هاست که از او خبری ندارم.

^{۸۷} **عباس عابدینی** از دلیرانِ گردانِ عمار. یک‌پارچه آقا و نازنین. آن‌قدر جبهه رفت آمد تا اواخرِ جنگ اسیر شد، دو سالی اسیر بود تا برگشت ادامه‌ی تحصیل داد شد آقای دکتر عابدینی و خواهرِ کوچک‌ترِ شهیدانِ صادق‌زاده به همسری روزی‌اش شد. خوشا به حال هر دوی آن‌ها برای سعادت‌ی که داشته‌اند.

^{۸۸} اشاره به جمله‌ای از حضرت امیر (ع) به فرزندشان محمدبن حنفیه در روز جمل هنگامی که پرچم را به ایشان می‌سپرد:

...تَزُولُ الْجِبَالُ وَ لَا تَزُلُ. غَضَّ عَلَى نَاجِذِكَ. أَعْرِ اللَّهَ جُمُجْمَتَكَ. تَدُ فِي الْأَرْضِ قَدَمَكَ. أَرُمُ بِبَصْرِكَ أَقْصَى الْقَوْمِ وَ غَضَّ بَصْرَكَ وَ أَعْلَمُ أَنَّ النَّصْرَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ سُبْحَانَهُ.

...اگر کوه‌ها جنبیدند تو استوار بمان. دندان‌ها را به هم بفشار. سرت را به عاریت نزد خداوند بسپار. پاهایت را در زمین فروکن. نگاهت را به دورترین افقِ صحنه‌ی نبرد بدوز و (از دیدن ناخوشی‌ها و صحنه‌های دهشتناک جنگ) چشم برچین و بدان که پیروزی از جانب خدای سبحان‌ست.

^{۸۹} اشاره به دیالوگی از فیلم *آژانس شیشه‌ای* از ابراهیم حاتمی‌کیا آنجا که حاج‌کاظم به دوست‌اش که همراه با گروه موتورسیکلت‌سواران آمده تا در رکاب حاجی باشند می‌گوید: *بسیجی سوز داره، دود نداره. اینا رو وردار ببر، دود موتوراشون نفسمو تنگ می‌کنه.*

^{۹۰} بحارالانوار ج ۶۷ ص ۲۱۰: اشاره به حدیث بلندی از حضرت رسول (ص) در خصوص ویژگی‌های مؤمن که می‌فرمایند: *قلیلُ المَؤنَه، کثیرُ المَعونَه.* هزینه و زحمتش اندک و کمک و یاریش بسیار است.

^{۹۱} **شهید جعفر حمیدی** از درجه‌دارهای ارتش بود در واحد زرهی اهل همدان که در یک مأموریت شناسایی نارنجکی از سوی دشمن به سمت آن‌ها پرتاب می‌شود، این مرد شجاع نارنجک را برمی‌دارد تا قبل از انفجار مجدداً به سوی دشمن بیاندازد که نارنجک در دست‌اش منفجر می‌شود و دست راست‌اش را از بالای مچ قطع می‌کند. این آجعفر ما با همان وضع خودش را به خطوط نیروهای خودی می‌رساند و پس از گذراندن دوره‌ی درمان به افتخار جانبازی، ارتقای درجه و بازنشستگی نایل می‌شود اما با همان یک نیم دست باقی‌مانده در کسوت بسیجی دوباره به جبهه آمده‌بود و دلاورمردی بود این بزرگوار...

{تحقیق در مورد محل دفن}

جعفر حمیدی

نام پدر: رضا تاریخ دفن: 1366-11-27:قطعه 40 ردیف 41:شماره 22:

محمدجعفر حمیدی

نام پدر: علی تاریخ دفن: 1367-1-17:قطعه 102 ردیف 55:شماره 24:

^{۹۲} **شهردار/خادم‌الحسین** تعبیر ملیحی برای مامان سنگر، اتاق یا چادر. کسی که وظیفه‌ی مرتب‌کردن و انجام امور عمومی را برعهده داشت که از آن جمله بودند انداختن سفره، گرفتن غذا، تدارک چای، آوردن آب، شستن ظروف و غیره. و این کار با چنان ظرافتی انجام می‌شد که نه به عنوان یک وظیفه بلکه به عنوان کاری لذت‌بخش و خدمتی به بندگان خوب خدا درمی‌آمد. نوبت هم به این ترتیب مراعات می‌شد که فهرستی از اسامی ساکنین روی دیوار نصب می‌شد، کسانی که از گروه جدا می‌شدند از فهرست حذف و نیروهای جدید به انتهای فهرست اضافه می‌شدند.

^{۹۳} اشاره به حدیثی به همین مضمون از پیامبر

^{۹۴} **یا خیل الله اربکی و بالجنه ابشری** عُمَرُ سَعْد برای آغاز حمله به امام همان شعاری را به کار می‌برد که پیامبر در شروع جنگ به کار می‌گرفت. و ببین تا به کجاست در هم آمیختن حق باطل. باشد که پندگیریم، اگر هنوز وجدانی دلی شرافتی برای پندآموزی برای خود باقی گذاشته باشیم.

^{۹۵} **أَنْتَ عُمَرُ** تو عمر منی. ترانه‌ای از اُم‌کلثوم خواننده‌ی شهیر، انقلابی و فقید مصر. ۱۹۰۶ تا ۳ فوریه ۱۹۷۵. خواننده‌ی بیش از ۳۰۰ ترانه از ۵ تا ۹۰ دقیقه. از ترانه‌های معروف دیگر اوست: رباعیات الخیام، الثلاثیه المقدسه، الف لیل و لیل (هزار یک شب)، الحب کله (عشق و دیگر هیچ)، یامسهرنی (خواب‌رمیده) و الاطلال (ویرانه‌ها). او هم‌چنین ترانه‌ای را به مناسبت ازدواج شاهزاده فوزیه و محمد رضا پهلوی شاه سابق ایران خوانده‌است.

روزنامه‌ی همشهری در تاریخ شنبه ۳ مردادماه ۱۳۷۷ می‌نویسد: ...وزیر فرهنگ مصر در یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی گفت: موزه‌ی اُم‌کلثوم در یکی از زیباترین مکان‌های پایتخت مصر که مُشرف به نیل است ساخته خواهدشد. بسیاری از منتقدان در سال‌های اخیر دولت مصر و به‌ویژه وزارت فرهنگ این کشور را متهم کرده‌اند که قدردانی لازم از اُم‌کلثوم که ستاره‌ی شرق و سفیر غیررسمی مصر در جهان عرب نامیده‌می‌شده را به‌عمل‌نیاورده‌اند. اُم‌کلثوم در سال ۱۹۷۵ درگذشت اما کاست‌ها و صفحه‌های آواز او هنوز بالاترین فروش را در مصر و سراسر جهان عرب دارد. یک ایستگاه رادیویی در قاهره که اُم‌کلثوم نامیده‌می‌شود صفحه‌های آواز او را پخش می‌کند. صدای قوی و خوش این خواننده‌ی کم‌نظیر هنوز در قهوه‌خانه‌های پُر دود قاهره پخش می‌شود و شنوندگان به احترام خواننده‌ی مورد علاقه‌ی خود سکوت می‌کنند.

^{۹۶} این یعنی در مدیریت یک عملیات روانی ممکن‌ست انتظار نتایج متفاوتی را داشته‌باشید: در یک برنامه‌ی کوه‌نوردی یا کار گروهی مدرسه‌ای طبیعتاً نتیجه‌ی مورد انتظار بالابردن روحیه گروهی و ایجاد همبستگی و ارتباط‌های افقی عمودی است، اما وجود یا ایجاد شرایط دشوار در یک زندان یا اردوگاه اسرا هم باید به همین نتایج منجر شود؟ پس اصولاً همیشه مراقب‌باشید قوطی را سرته باز نکنید!

^{۹۷} این توضیح لازم می‌نماید که این روش و آثار درازمدت آن در افراد می‌تواند با تعابیر متفاوتی نیز شرح‌داده‌شود. برای بررسی موقعیت یا عدم کامیابی این رویکرد تربیتی البته کاملاً به‌گونه‌ای دیگر و در فضایی دیگر می‌شود مراجعه‌کرد به یادداشت‌های خانم سیبا معمار نوبری (زیبا ناوک) که به وفور در اینترنت قابل دسترسی هست.

۹۸ حضرت امیر^(ع) می‌فرمایند: اوّل العبادۀ الصبر و الصوم. برترین عبادت بردباری و روزه است. بحارالانوار ج ۷۴ ص ۴۲۰.

۹۹ حضرت امیر^(ع) می‌فرمایند: بهترین تدبیر راستی‌ست و از پیامبر^(ص) نقل‌ست که: قُلْ الحق و لو علی نفسک. حق بگویند حتی اگر به ضررتان باشد. {کنترل منبع احادیث و صحت آن‌ها}

۱۰۰ مجیدسوزوکی شخصیت مورد اشاره در فیلم اخراجی‌ها به کارگردانی مسعود ده‌نمکی.

۱۰۱ سیدجواد هاشمی رزمنده و هنرپیشه‌ی ایرانی. متولد تهران ۱۳۴۴ از خانواده‌ای از اهالی بندرانزلی.

۱۰۲ شهید محسن کریمی خانواده‌ی شهیدان کریمی از ساکنین قدیمی خیابان گرگان (شهید نامجو) هستند و پدر بزرگوار این شهیدان این روزها مرحوم‌شده‌اند. برای مادر محترم‌شان سلامتی طول عمر آرزومندم. نام پدر: حبیب الله، تولد: ۱۳۴۴، تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱۲/۱۸، محل شهادت: حلبچه، مزار شهید: تهران، بهشت زهرا^{سلام الله علیها} قطعه ۲۹ ردیف ۸۴ شماره‌ی ۱۰ و نیز بنگرید به شهید عباس کریمی، تاریخ شهادت بهمن یا اسفند ۱۳۶۵ در همان‌جا شماره‌ی ۷.

۱۰۳ گزارش خبرنگاری را برای تلویزیون خاطرم هست که مثلاً می‌خواست گزارش‌اش را خیلی مستند کند، خیلی پُرانرژی شاد از نیروهایی که در ستون می‌رفتند پرسید: خسته نباشید برادر، کجا ایشالا؟ و طبعاً توقع داشت بگویند فلان‌جا تا گزارش او جور شود که یعنی ملت مسلمان ایران بدانید آگاه‌باشید که رزمندگان اسلام و فرزندان غیور شما تا فلان‌جا پیش‌رفته‌اند که در این ورطه افتاد، طفلک خیلی بُورشد.

۱۰۴ البته اینقدرها هم هرکی-هرکی نبود، حساب کتاب داشت. لااقل حساب کتاب خاص خودش را داشت. نظمی داشت که در یک دنیا بی‌نظمی مخفی شده بود. اگر نمی‌دانستی کجا می‌خواهی بروی، هیچ‌جا نمی‌توانستی بروی! باید مقصد را می‌دانستی بعد سرنخ‌ها، و در این‌جا تابلوها یا نشانه‌هایی را دنبال می‌کردی، در مقصد بعدی نشانه‌ای دیگر بود که تو را به مقصدی دیگر رهنمون می‌شد. و به این ترتیب بر هر دوراهی ممکن بود تعداد زیادی تابلو بینی که لزوماً حتی تو را به یک مکان خاص راهنمایی نکنند، مثلاً تابلویی با عنوان یا مهدی، یا اسامی موهوم: موقعیت شهید فلانی، یا نام‌هایی براساس عوارض طبیعی مثل قاطر کشته یا پنج‌انگشتی. گاهی اوقات هم در این نام‌گذاری‌های من‌درآوردی به اسم‌هایی برمی‌خوردی که مغز فلک هم تیرمی کشید، مثل یگان قاطریزه! به هر حال باید می‌دانستی که کجا می‌خواهی بروی و چه نشانه‌هایی را باید دنبال کنی و با

همین ترتیب ممکن بود صدها کیلومتر راه را بروی. مثل زندگی که باید بدانی کجا می‌خواهی بروی و نشانه‌ها را دنبال کنی تا برسی، اگر راه گم کردی، نشانه‌ها را درست نشناخته‌ای. دوباره سعی کن خواهی یافت...

در سازمان نیرو هم همین‌طور بود. همه حاج‌آقا و برادر بودند. لباس همه هم مثل هم بود. هیچ‌کس را از هیچ‌کس نمی‌شد تشخیص داد، اما این به آن معنا نبود که هیچ‌کس به هیچ‌کس نیست! این همان چیزی بود که بچه‌های ارتشِ خودمان را هم گیجِ سردرگم می‌کرد. یعنی ظاهرِ فرماندهیِ قرارگاه با یک بسیجی که نگهبانِ جلوی در بود هیچ فرقی نداشت و به همین خاطر ممکن بود شهید خرازیِ فرماندهی لشکر را جلوی انبار به کار بگیرند که: هی جوون، ول نچرخ. بیا کمک کن این صندوقا رو خالی کنیم!

در تحلیل این موضوع می‌شود گفت که این خودش یک راهِ حفاظت از اطلاعات بوده و هست. چیزهای حسّابی و بالارزش را بین چیزهای معمولی و بی‌ارزش مخفی کن. آدمِ زرنگ آدمی نیست که برچسبی از زرنگی روی پیشانی‌اش چسبانده باشند، آدمی هست که همه او را احمق یا مشنگ می‌شناسند، اما به کار خودش مشغول است. از پیچیده کردنِ کار پرهیز، ظاهری ساده و باطنی هوشمندانه داشته‌باش. و به یاد داشته‌باش که آدم‌های زرنگ و زیادی زرنگ گاف‌های احمقانه و زیادی احمقانه هم می‌دهند. این مملکت ۳۰ سال است که این‌جور اداره می‌شود! ضمناً یک اصلِ دیگر هم وجود دارد: وِراجی و پُرچانگی نکن، یک آدم پُر حرف به‌طورِ نسبی از یک آدمِ کم‌حرف سوتی‌های بیش‌تری می‌دهد.

^{۱۰۵} **زابِ صغیر** رودخانه‌ی مرزی بین ایران و عراق که بعد از پیوستن رودخانه‌ی مرزی دیگر به نامِ چومان از سمتِ ایران می‌شود رودخانه‌ی قلعه‌چولان و سُرمی‌خورد پایین به سمتِ سلیمانیه از آن جا هم می‌رود تا سدّ دربندیخان و خانقین بغداداً نهایتاً می‌شود اروندرودِ خودمان!

^{۱۰۶} **طالش** عنایت بفرمایید که این طالش با آن طالشِ تومنی هفت صَنّار، یعنی چند صد کیلومترِ توفیر می‌کند و این طالش همان‌ست که در غربِ بانه و جنوبِ غربیِ سردهشتِ عزیزمان هست و مرز در این قسمت تابعِ رودخانه‌ی زاب و شرقی-غربی می‌باشد. در واقع ضلعِ شمالِ رودخانه کوه طالش و ایران هست و ضلعِ جنوبیِ آن گِردهرش و عراق.

^{۱۰۷} **راپل** از آن کارهای هیجان‌انگیز و البته تخصصی کوه و صخره‌نوردی که یک یا چند رشته طنابِ کوه‌نوردی یا سیمِ بکسل را از یک‌سویِ درّه به سویِ دیگر متصل می‌کنند و افراد را با قرقره یا قلاب به آن‌سو روانه می‌کنند. انصافاً انجامِ چنین عملی در شب و در منطقه‌ی دشمنِ کارِ یک نیروی متعارفِ پیاده نیست و چنین عملیاتی آموزش‌هایی در حدّ نیروهای ویژه می‌خواهد. اما خدا زیاد کند بسیجی‌های صلّی را که پیرِ جوانِ آن‌شب از رودخانه عبور کردند. و هر کس فکر می‌کند از پسِ این کار برمی‌آید،

فکرمی‌کنم سیم‌بکسل‌هایی که فدراسیون کوه‌نوردی برای آموزش بچه‌های اطلاعات و عملیات در همین دربند تهران، بالای سر مجسمه‌ی معروف نصب کرده‌بود هنوز هم موجود باشد، یعنی تا این اواخر که بود.

^{۱۰۸} **گرده‌رش** یا گرده زهش در لفظ زیبای کُردی، به معنای تپه‌ی سیاه یا سیاه‌تپه. بنام این همّت بلند را که به هیولایی ۷۰۰ متری می‌گویند تپه! برای مقایسه خوب‌ست بدانید که اختلاف ارتفاع میدان تجریش و پناهگاه شیرپلای تهران ۶۰۰ متر هست! ارتفاع بلند مرزی در خاک عراق و مُشرف به ایران در غرب بانه و پهلوزده به رودخانه‌ی چومان. عملیات نصر ۸ به تنهایی برای فتح این ارتفاع انجام‌شد.

^{۱۰۹} **سردار سعید قاسمی** متولّد ۲۹ خرداد ۱۳۳۹. از سرداران جنگ، از آن گنجینه‌هایی که باید به احترام‌اش سرپا ایستاد. از اطلاعات-عملیات لشکر ۱۰ سیّدالشهدا به لشکر ۲۷ آمد و سال‌ها دانش اطلاعات-عملیات را پشت سر دارد. خداوند عمر بلندش عطا فرماید. برای اطلاع بیش‌تر ر.ک. www.hajsaeed.ir

^{۱۱۰} **ترس** یا شجاعت اموری نسبی هستند و فردی که در جایی ترسو ارزیابی می‌شود در شرایطی دیگر شاید جسارت شجاعتی مثال‌زدنی از خود بروزدهد. ترس یا شجاعت مثل سرماخوردگی (و البته خمیازه!) واگیر هم دارند، یعنی وقتی کسی در یک گروه رفتارهای حاکی از ترس یا ترس‌یأس از خود نشان می‌دهد احتمال این که نفر دومی هم پیدا‌شود را بالا می‌برد. مکانیزم روانی ترس قاعدتاً در جهت حفظ فرد عمل می‌کند، اما در حالات شدید ترس، فرد به‌کلی از انجام هرکاری ناتوان می‌شود. به تجربه این حالت در وضعیتی محتمل خواهدبود که تعداد پیام‌های هشداردهنده‌ای که در واحد زمان توسط سوژه دریافت می‌شود از آستانه‌ای بیش‌تر شود. در این حالت سوژه دچار فلج ذهنی شده و به‌جای انجام هر عملی برای خروج خود از آن وضعیتی مخاطره‌انگیز دقیقاً رفتاری برعکس از خود نشان می‌دهد، یعنی هیچ‌کاری نمی‌کند! شاید ناشنوایی یا کم‌شنوایی موقتی افراد در محیط‌های پُرسر صدا هم از همین منظر قابل توجیه باشد. شاید هم از همه بهتر این باشد که این داستان را به اهل‌اش وابگذاریم و این‌ها فقط خرده‌عرایضی بود که در میانه‌ی عرایض دیگر از نظری نظیرمان گذشت!

^{۱۱۱} **شهید عبدالحمید** رزمنده‌ی جوان ترکه‌ای عراقی‌ای که فارسی را شیرین صحبت می‌کرد و برای شناسایی خطوط عراقی‌ها از اطلاعات و عملیات به گردان مأمور شده‌بود. صدای بسیار خوشی داشت و اذان دل‌نشینی می‌گفت. این عبدالحمید تمام خانواده‌اش را در عراق از دست داده‌بود، یعنی بعضی‌ها همه را اعدام کرده‌بودند و گوش خودش را هم بریده‌بودند. در ایران هم نه خانه‌ای داشت نه خانواده‌ای، سال‌ها بود که جبهه خانه‌اش بود رزمنده‌ها خانواده‌اش، یک اسلحه‌ی ژ-۳ داشت که همیشه

مشغول ساییدن و نظافت آن بود و می‌گفت که در جایی پیدا کرده و خشابی که گلوله‌هایش را یک‌به‌یک از میان خاک‌ها جُسته‌بود برای روز مبادا. عبدالحمید شب‌ها نشسته می‌خوابید! یعنی می‌گفت در این سال‌ها دیگر به بیدارخوابی عادت کرده و اگر دراز می‌کشید خوابش نمی‌بُرد، در واقع اصلاً نمی‌خوابید، چُرت‌هایی بُریده-بُریده می‌زد و همیشه آن‌قدر هشیار بود که در جریان هر مکالمه یا رفت‌آمدی باشد و روزها همیشه با دوربین دیدبانی‌اش از پنجره‌ی سنگر خطوطِ عراقی‌ها را می‌پایید.

روزی از او پرسیدم: عبدالحمید، این همه روزها ساعت‌ها چی‌رو در خطِ عراقیا دیدمی‌زنی؟ لبخندی زُدُ دوربین‌اش را به دستم داد، نگاهی انداختم، نه از خطوطِ اعدادِ داخلِ دوربینِ سردرآوردم و نه چیزی از ارتفاعاتِ پیشِ رو که از نگاهِ من همه مثل هم بودند. گفتم: عبدالحمید، من که چیز خاصی نمی‌بینم، تو صب تا غروب چی رو نیگا می‌کنی؟ کاغذِ تاشده‌ای را از جیب‌اش درآورد، ترسیمِ دقیقی بود از هرآن‌چه که از آن زاویه دیده می‌شد با نشانه‌هایی برای ردّ پاهای گروه‌های شناسایی عراقی‌ها، سنگی که برای ایجادِ سنگرِ کمین یا دیدبانیِ جنبانده و تلاشی که برای استتارِ آن کرده‌بودند، جایجایی جسدی که نتوانسته بودند تا آخر مسیر بپرند، ارتفاع و فاصله‌ی تمامِ عوارضِ شاخص روی زمین، محلّ بعضی انفجارها که از نگاهِ او معنی‌دار بود و خیلی چیزهای دیگر ...و من خوب نگاه کردن را از عبدالحمید و جناب مهندس صالحی آموختم. عبدالحمید بعدها به شهادت رسید.

^{۱۱۲} **اجرای آتش بد** یعنی گاهی پَرّه‌ی خمپاره‌های ایرانی به‌دلیل اشکالاتِ فنی هنگام شلیک از بدنه جدامی‌شد، در نتیجه گلوله‌ها با صدای خاصی قبل از رسیدن به بُردِ نهایی، زودهنگام سقوط می‌کردند و در جاهای ناخواسته‌ای منفجر می‌شدند، و عقلاً جاهای ناخواسته را روی سرِ بچه‌های خودمان خواهند خواند. سال‌ها بعد، بعد از سال ۸۳ که با رفقای بازنشسته‌ی صنایع دفاع همکار شدم به دلایلِ فنیِ این موضوع، مثلِ اشکال در قالبِ فورجِ متالورژیِ قطعات پی‌بردم.

^{۱۱۳} ...و آن صدا تا چندروز در گوش‌اش ماند، و تا ماه‌ها، لااقل تا پایان تابستان سالِ بعد هر صدای بلند غیرمنتظره‌ای مثل زنگ تلفن یا بوق اتومبیل‌ها در خیابان او را به‌شدّت می‌آزرْدُ عصبی می‌کرد، چنان که گاهی ممکن بود عکس‌العمل‌هایی نیز در پی داشته‌باشد. و سال‌ها بعد در آزمون‌های پزشکی کاشف به‌عمل آورد که شنوایی گوش‌هایش متفاوت هستند و آن‌وقت معنای دردی که آن روزها در گوش‌اش حس می‌کرد را فهمید!

^{۱۱۴} **آواز خوانی** هم در جبهه معنای خود را داشت! یکی از بچه‌ها از سرِ شیطنت دَم گرفته‌بود که: ...قَدّی که تو داری سنگ نداره، بربری... و همه یک‌صدا پاسخ می‌دادند: بربری! و او ادامه می‌داد: رنگی که تو داری لواش نداره، بربری...، بربری! طعمی که تو داری تافتون نداره، بربری...، بربری! و همه شور می‌گرفتند که: من نمی‌گم تمامِ تُرکا می‌گن، تو بهتر از بیسکوئیتِ مادری،

بربری... بربری... بربری! و چنین آوازخوان شادمانه سعی می‌کردند از میانه‌ی یگان‌هایی که کم‌بیش شرایطی مثل خود آن‌ها داشتند عبور کنند. در یکی از این عبورها، از انتهای یک مقر که گروهی از رزمنده‌ها در تنگنای دره‌ای بیتوته کرده بودند وارد شدند، اما سنگینی نگاه‌های خشم‌آلودی دنبال‌شان کرد و زمانی که از سوی دیگر مقر خارج شدند کاشف به عمل آمد که برادران از رفقای ارجمند لشکر عاشورا، غیرتمندان آذربایجان بوده‌اند! این جور بود که فرار را بر قرار ترجیح دادند و جان‌شان را زیر بغل‌شان گذاشتند شجاعانه پشت به دشمن، رو به میهن الله‌اکبرگویان صحنه را ترک کردند و این خودش شد ماجرای دیگر برای خنده شوخی آن ستون خسته.

^{۱۱۵} به نظر می‌رسید که هدف موشک‌ها ستاد نیروی هوایی در خیابان پیروزی بود که با ۲ تا ۲.۵ کیلومتر خطا، بالاتر از خیابان دماوند برخورد می‌کردند و این میزان از خطا شاید برای یک موشک بالستیک با بُردی حدود ۶۰۰ کیلومتر چندان غیر منتظره نباشد. این خطا می‌توانست ناشی از تغییرات دما در طی مسیر یا بادهای غالب غرب و جنوب غربی به شرق و شمال شرقی در ایران باشد.

در مجموع چهار موشک به محله‌ی نظام‌آباد برخورد کرد، به ترتیب از شرق در خیابان وحیدیه در موقعیت ۳۵ درجه و ۴۳ دقیقه و ۳.۷ ثانیه‌ی شمالی و ۵۱ درجه و ۲۸ دقیقه و ۱۵.۵ ثانیه‌ی شرقی که در یک مجلس عروسی تعداد زیادی (بیش از ۴۰ نفر تا جایی که یادم هست) کشته بر جای گذاشت و حد فاصل دو کوچه را بکلی نابود کرد.

دیگری حدود ۷۰۰ متر آن‌سوتر حدود ساعت ۱۵ روز جمعه‌ای در خیابان سبلان جنوبی تقریباً در موقعیت ۳۵ درجه و ۴۲ دقیقه و ۴۱.۹ ثانیه‌ی شمالی و ۵۱ درجه و ۲۸ دقیقه و ۱۱.۲ ثانیه‌ی شرقی دقیقاً روی آسفالت خیابان که حفرة‌ای شاید به عمق ۴ متر ایجاد کرد، موشک روبروی یک مغازه‌ی تابلوسازی قدیمی (چنان که خاطرم هست به نام تابلوسازی زرین) برخورد کرد، شنیده شد که پیرمرد صاحب تابلوسازی هم در این ماجرا کشته شد و چیزی هم از مغازه باقی نماند. تمام شیشه‌های مکان‌های اطراف شکسته بود و از یک اتومبیل فولکس که کنار خیابان پارک شده بود چیز قابل تشخیصی نمانده بود جز یک موتور که داخل باغچه افتاده بود.

دیگری ۲۵۰ متر آن‌سوتر در خیابان قاسم‌آباد، محوطه‌ی بیمارستان بهرامی در موقعیت ۳۵ درجه و ۴۲ دقیقه و ۳۹.۳ ثانیه‌ی شمالی و ۵۱ درجه و ۲۸ دقیقه و ۱.۷ ثانیه‌ی شرقی که حدود ۱۸-۱۷ کودک بستری در این بیمارستان کشته شدند. و دیگری حدود یک کیلومتر آن‌سوتر جایی حدود خیابان‌های ناجی و کهن که موقعیت دقیق آن را نمی‌دانم. موقعیت‌ها همه به گواهی گوگل ارث هستند و موقعیت‌های دقیق را به این دلیل یاد می‌کنم که دریغ از یک تابلوی یادبود در این اماکن از سوی آن‌ها که برای این کارها بودجه دارند و وظیفه‌ی ذاتی سازمان‌شان هست!

^{۱۱۶} زمستان، اخوان ثالث، مهدی

^{۱۱۷} ...و ۲۱ سال بعد در تابستان گرم ۸۸، وقتی سرِ پروژه‌ی NGL سیری بودم، که مصادف بود با ۲۱ رمضان و سال‌روز صعود وفاتِ بابا به حسابِ سال‌های قمری، در یک نیم‌روزِ شرجی سر از گورستانِ قدیمیِ جزیره درآوردم و دستی مرا برد به مزارِ کسانی که سال‌ها پیش، در چنین روزی قهرمانی‌ها کرده‌بودند و هنوز چه غریب نگهبانِ سنگِ قدیمیِ خود مانده‌بودند! بُغضی دارد غربتِ مزارِ قهرمانی که...

...چه می‌گویم؟ و من چقدر از این مزارها سراغ دارم، مزارهایی که وقتی به ادای احترامی نزدشان می‌روی بعد از بیست‌سال و سی‌سال کَفِ پا تا فرقِ سرت تیر می‌کشد، و از خودت شرمند می‌شوی، از زمینی که پای بر آن می‌گذاری و هوایی که تنفس می‌کنی، نکند که سهمِ یکی از آن قهرمان‌ها باشد، نکند که تو جای یکی از آن‌ها اشغال کرده‌باشی؟! و گیجِ مَنگِ راهِ آمده را گم می‌کنی.

^{۱۱۸} **تنگه‌ی چارزبر** جایی استراتژیک که ارتفاعاتِ دوسوی جاده تا کنارِ جاده را پوشش می‌داد و مشرف بود به دشتی نام گرفته از روستایی به نام حسن‌آباد در چند کیلومتر جلوتر، جایی در میانه‌ی دشت.

^{۱۱۹} **مرصاد** (عملیات) شمخانی، قائم‌مقام فرماندهی کل سپاه استعداد عملیاتی ارتش آزادی‌بخش را در عملیات فروغِ جاویدان این‌گونه بیان کرد: تقریباً ۷۰۰۰ نفر نیرو، ۱۲۰ دستگاه تانک، ۴۰۰ دستگاه نفربر، ۹۰ قبضه خمپاره‌انداز ۸۰ م.م، ۱۵۰ قبضه خمپاره‌انداز ۴۰ م.م، ۳۰ قبضه توپ ۱۲۲ م.م، ۳۰ قبضه توپ ۱۰۶ م.م، بیش از ۱۰۰۰ قبضه آرپی.جی ۷، ۷۰۰ قبضه تیربار کلاشینکف و حدود ۱۰۰۰ دستگاه کامیون و خودرو.

نقل از نقش گروه‌های معارض در روابط ایران و عراق به نقل از روزنامه‌ی کیهان ۱۳۶۷/۵/۱۲

^{۱۲۰} نمی‌توانم ادای احترام نکنم به کسانی که فارغ از این که بعدها چه کردند چه شدند، روزهای سختِ جنگ را کوره‌ای کردند برای پروردنِ مردانی از آهنِ فولاد که آهن، خام به کوره می‌رود، بعضی پولادِ آب‌دیده بیرون می‌آیند و بعضی سرباره‌ی بی‌ارزش! نمی‌توانم ادای احترام نکنم به کسانی که بعدها خط-خطی‌های طراح‌های عملیات‌شان در دانشگاه‌های جنگ تدریس شد، کسانی که شانه به شانه‌ی برترین ژنرال‌های آموزش‌دیده‌ترین ارتش‌های دنیا می‌سایند، کسانی که بعدها برترین مدیران این کشور شدند.

^{۱۲۱} و در روزهای بعد شنیده‌شد که اسرا در شهرهای مختلفِ منطقه در گروه‌های چند نفری به دار آویخته‌شدند!

^{۱۲۲} دوستان مخابرات شنود کرده‌بودند که پس از قطعی‌شدن عقب‌نشینی از تنگه و عدم امکان انتقال مجروحین دستور این بوده که اسیر ندهند و هیچ مجروحی به‌جا نگذارند! و جنایت جنگی که شاخ دُم ندارد!

^{۱۲۳} قرآن: انفال، آیه ۱۷: «فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ وَلِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلَاءٌ حَسَنًا إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ» پس نه شما، که خدا کافران را کُشت و چون تو تیر افکندی نه تو، که خدا افکند بلکه مؤمنان با به پیش‌آمد خوشی بیازماید که خدا شنوا و داناست.

^{۱۲۴} **نخل‌های سوخته و سربریده** که می‌گویم را باید دیده‌باشی تا بدانی چه اندوهی دارد. نخل در خیلی مناطق دارای ارزش و احترام خاصی هست، تا حدی که برای نخل‌دارِ خوزستانی جزیی از اعضای خانواده می‌شود، مثلِ فرزندانش، مثلِ عائله‌اش. نخل مثلِ آدمی‌زاد می‌ماند، به خاک خون وابسته هست، به این راحتی به هر خاکی عادت نمی‌کند و نمی‌شود به سادگی از یک جایی کُند و در جایی دیگر نشاندش. مثل درخت‌های دیگر نیست که هر زمستان برگ‌ریزان می‌کنند و با هرس سرشاخه‌ها جوان می‌شوند، کودکی‌ای دارد در دامن مادرش بعد در نوجوانی جدایش می‌کنند از مادر، خون‌غیرت که در رگ‌هایش جوشید به بار می‌نشیند و تا سال‌ها در هر وعدهٔ میان‌وعده میهمان سفره‌ی گشاده‌ی ولی‌نعمتِ خویش‌ست، و اگر سرش را جداکنند می‌میرد خشک می‌شود و دیگر هیچ کاریش نمی‌توان کرد. اگر کاریش نداشته‌باشی تا سال‌ها عمر می‌کند. کم توقع پُرفایده است و مطلقاً هیچ دورریزی ندارد. نخل همیشه من را به یادِ بچه‌های خوزستانی و کویر می‌اندازد: سوخته‌ی آفتاب، سفت چقر، کشیده بلندبالا، باغیرت سرافراز و در همان حال افتادهٔ خاکی، بی‌سر صدا... مثلِ جاسمِ آلبوغیبش!

^{۱۲۵} **قاشقِ دسته‌تاشو** و این بسته چه بسا که هنوز هم در همان گنجه باشند. چفیه‌اش که با همه‌ی زخم‌های این همه سال پیش خودم هست. آن قاشق هم یک قاشقِ غذاخوری معمولی بود که برای کوتاه شدن بلندی و جاشدن در جیب دسته‌اش را روی خودش تا کرده بودم و مثلِ خودکارِ جیبی می‌توانستی توی جیب بگذاری، که بعضی با مسواک هم همین کار را می‌کردند و به هزار کار می‌آمد این قاشقِ هم‌راه. در بعضی عکس‌ها این قاشقِ خاطرات دیده می‌شود.

^{۱۲۶} **اینک انسان** آخرین اثرِ نیچه، اشاره‌ای به ماجرای مسیح وقتی پیلاتس او را با تاج خار به میان مردم آورد و در حالی که به مسیح اشاره می‌کرد خطاب به آنان گفت: Ecce Homo اینک آن انسان.

^{۱۲۷} آری این چنین بود برادر: دکتر علی شریعتی.

^{۱۳۸} مولانا جلال‌الدین در دیوان مستطابِ جنابِ شمس، غزل ۱۳۷۵ می‌فرماید:

باز آمدم چون عیدِ نو، تا قفلِ زندان بشکنم	وین چرخِ مردم‌خوار را چنگالُ دندان بشکنم
هفت اختر بی‌آب را کاین خاکیان را می‌خورند	هم آب بر آتشِ زنم، هم بادهاشان بشکنم
از شاهِ بی‌آغازِ من، پرآن شدم چون باز من	تا جغدِ طوطی‌خوار را در دیرِ ویران بشکنم
ز آغازِ عهدی کرده‌ام، کاین جانِ فدای شه کُرم	بشکسته بادا پشتِ جان، گر عهدِ پیمان بشکنم
امروز هم چون آصفم، شمشیرُ فرمان در کفم	تا گردنِ گردن‌کشان، در پیشِ سلطان بشکنم
روزی دو باغِ طاغیان، گر سبزِ بینی غم مخور	چون اصل‌های بیخ‌شان، از راهِ پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالمِ بدغور را	گر ذره‌ای دارد نمک، گیرم اگر آن بشکنم
هر جا یکی گویی بود، چوگانِ وحدت وی برد	گویی که میدانِ نسپرد، در زخمِ چوگان بشکنم
گشتم مقیمِ بزم او، چون لطف دیدم عزم او	گشتم حقیرِ راه او، تا ساقِ شیطان بشکنم
چون در کفِ سلطان شدم، یک حبّه بودم کان شدم	گر در ترازویم نهی، می‌دان که میزان بشکنم
چون من خرابُ مست را در خانه‌ی خود ره دهی	پس تو ندانی این قدر، کاین بشکنم، آن بشکنم
گر پاسبان گوید که هی، بر وی بریزم جامِ می	دربان اگر دستم کِشد، من دستِ دربان بشکنم
چرخِ ار نگرده گردِ دل، از بیخُ اصلش برکنم	گردون اگر دونی کند، گردونِ گردان بشکنم
خوانِ کرم گسترده‌ای، مهمانِ خویشم بُرده‌ای	گوشم چرا مالی اگر، من گوشه‌ی نان بشکنم
نی نی من ام سرخوانِ تو، سرخیلِ مهمانان تو	جامی دو بر مهمان کنم، تا شرمِ مهمان بشکنم
ای که میانِ جانِ من، تلقینِ شعرم می‌کُنی	گر تنِ زنم خامُش کنم، ترسم که فرمان بشکنم
از شمسِ تبریزی اگر، باده رسد مستم کند	من لابلای وار خود، اُسْتُونِ کیوان بشکنم

^{۱۳۹} ابوذر غفاری می‌گوید: در عجبم از مردی که نانی در سفره‌اش نیست و با شمشیرِ آخته بر مردم‌اش نمی‌شورد. و فکر نمی‌کنم در این جا مُراد از شوریدن بر مردم نوعی آنارشیزم باشد بلکه باید گونه‌ای قیام بر علیه ظلمِ مهندسی‌شده‌ی اجتماعی منظور باشد. و این رفتار یک مردانگی‌ای و یک آزادگی‌ای می‌خواهد که در خیلی‌ها، حتی آن‌ها که داعیه‌اش را دارند نیست، از همان‌ها که در امام‌حسین(ع) بود، از همان‌ها که بروی و خودت را به کشتن بدهی فقط برای این که یک اصلی و یک ارزشی و یک فضیلتی و یک آرمانی بکر بماند و دیگران حتی نفهمند که چرا؟! چشم‌اش کور و دنده‌اش نرم می‌خواست نرود!

۱۳۰ که تاریخ ما پُر است از خطابُ عِتَابُ فحشُ به فضیحت کشیدنِ گروه‌ها دسته‌ها افراد همدیگر را و هر جا که یکی دستی در قدرت یافت چنان دیگری را از بیخُ بَن برکند که نه نامی از او ماند نه نشانی. شیعه غیرِ شیعه را یک‌جور، اهلِ سنّت شیعه را یک‌جورِ دیگر، مرکز نشین می‌شود آقا و مرز نشین از بیکاریِ گرسنگی جوانش می‌شود کول‌بَر میان سالش راه‌بلدِ جاسوسُ کاروانِ قاچاقُ کلّه‌خرش ترانزیتِ موادّ مخدّر می‌کند ماشین‌دارش قاچاقِ آدمُ سوختُ هرچه که بشود بار زد بُردُ کهن سالش می‌شود جیره‌خورِ دولت و زنُ دخترش می‌رود خودش را با آتش می‌کشد که شاید دیده یا شنیده‌شود و قومیتِ اقلیتِ قومی‌اش از ملیت‌اش و حتّی مذهب‌اش پیشی می‌گیرد و عرب‌اش می‌رود خودش را می‌بندد به خلقِ عربُ داعیه‌ی الاحواز و کُردش یادِ میراثِ هفتاد ساله می‌کند می‌شود کومله یا دموکرات و اخیراً پ.ک.ک، بی‌خبر که هفتاد سال هست فتیله‌اش را هر وقت خواسته‌اند بالا آورده‌اند هروقت آقایانِ اهل سیاست به تفاهم رسیده‌اند پایین کشیده‌اند و بلوچ‌اش به ضربِ مقدّس مآبی پولِ سعودی‌ها یا دگماتیسْمِ جهان‌وطنِ طالبانی می‌آموزد به نامِ علومِ دینیّه یا در شکلِ یک کمی ناسیونالیستی‌ترش می‌شود جنداللهِ جنابِ عبدالمالک‌خان ریگی و من حقیقتاً دلم می‌سوزد برای این همه عمرِ انرژیِ جانِ توانُ تلاشُ آن همه جوانِ رعنا که می‌شد قربانِ صدقه‌ی قدّ بالاشان رفت، چه این سو چه آن سوی این خطوطی که ما در ذهنِ اندیشه‌مان کشیده‌ایم.